



# بیا عشق بیا بعصر بیا نفرت

به قلم: farnesat9  
عضو انجمن مانحونه (تالکرام)

## مقدہ ۴۰

باسمہ تعالیٰ

عاشق کہ میشوے...

دل کے میبندیے...

دیگر چیزے غیر معشوق نمیینے...

گویے نابینا شدہ باشے...

صدائے جز صدائے او در گوشت طنین انداز

نیست...

آرے فقط نبینایے نیست! توجز معشوقت براۓ

سخنان ہم ناشنوا ہستے...

وایے بر آن روزے کہ تو وو...

عاشق شوے، دل بیندی، چہ خواہے کرد بایں

درد؟!..

چگونہ روز ہایت را سپرے میکنے؟!؟

اماڈہ اے تاجانت راستانند..

اما...

تورام حروم نکننہ از دیدن رخ اشنایش...

و...

شنبیدن صدای که برای قلب عاشقت زیباترین

بانگ است...!

میروئے...

و قدم مگذارے...

در راهے که... فقط او باشد و تو...

میگذرے از همه عالم...

برای حتے یک ثانیه لمس دستانش.....

# با عشق با بعض با نفرت

بِاِعْشَقِ بِاِغْضَى بِاِنْفَرَتِ

باسمہ تعالیٰ

مامانم هم دست به کمر شد و عصبانی تر ازمن جواب داد: هان و درد... مگه  
تو امروز مدرسه نداری

-مدرسہ نہ و دانشگاہ ایں، ہزار بار...

--خوبیه خوبیه .. حالا واسه من اصول دین غلط میگیره...

-مامان!!!!...اصول دین غلط میگیره چیه آخه...

--ای بابا بچه یه نگاه به ساعت بنداز بعد بیا با من کل کل کن!

با این حرف مامانم همچین گردنم و چرخوندم سمت ساعت روی عسلی  
کنار تخت که گردنم رگ به رگ شد با دستم گردنم و مالیدم چشم که به  
ساعت افتاد درد گردنم یادم رفت...وای ساعت ۹:۳۰ نه دیرم شد همچین  
از جام پریدم که مامانم یه قدم رفت عقب حیف که فرصت نبود و گرنه تا  
میتوئیستم به این کارش میخندیدم زود دویدم تو دستشویی توی راه رو

...بعد از زدن یه آب به دست و صورتم بدو بدو برگشتم تو اتاقم یه شلوار  
 جین مشکی دمپا..با مانتو کتی سرمه ای یه وجب بالای زانوم و به همراه  
 مقنه ای مشکیم پوشیدم کوله پشتی مشکی رنگم و به همراه طرح هام و  
 نقشه هام برداشتم و از در خونه زدم بیرون پله های تراس و دو تایی کردم  
 تو همون حال هم ریموت ماشین و زدم که داری ۲۰۶ سفید رنگ با تیکی  
 باز شدسریع پریدم تو ماشین و استارت زدم و به طرف در حرکت کردم در  
 حیاط با ریموت باز کردم و با احتیاط خارج شدم و دوباره ریموت در و زدم  
 بعد از این که از بسته شدن در مطمئن شدم پام و رو پدال گاز فشردم و با  
 سرعت نور به سمت دانشگاه حرکت کردم ...تا حالا تو عمرم با این سرعت  
 رانندگی نکرده بودم رسیدم به خیابون نزدیک دانشگاه ...از شانس گندم  
 خیابون اصلی ترافیک بود...اونم چه تراااافیکی!..با این وضع فک نکنم  
 بتونم به موقع برسم..دست چیم و بالا آوردم..اه لعنتی یادم رفت ساعتم و  
 بیندم به ساعت ماشین نگاه کردم..اوه خدای من ساعت پنج دقیقه به ده من  
 باید ساعت ده دانشگاه باشم..نقشه هارو باید بدم به استاد نجفی اگه حتی  
 یه ذره دیر برسم استاد طرحام و قبول نمیکنه و این ترم مشروط میشم  
 ...یکم جلوتر یه خیابون فرعی هست که اگه از اونجا برم از دست این  
 ترافیک راحت میشم...حدود یک متر که جلوتر رفقم سریع پیچیدم تو  
 کوچه.. تا جایی که میتونستم پام و رو پدال گاز فشردم ...اودم از این  
 کوچه بیچم تو یه کوچه دیگه که پیچیدن همانا و

با سرعت بالا خوردن به ماشین رو به رویم همانا... محکم گرفتم از فرمون  
و پرت شدم جلو حدود سی ثانیه فقط تو هنگ بودم.... تا این که باشنیدن  
صدای ضربه های پی در پی به شیشه‌ی سمت راننده به خودم او مدم و  
برگشتم سمت شیشه.....

اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم مشکی گیرا بود که برق خاصی  
داشتند... منم مثل ماری که هیپنوتیزم شده باشه محو اون چشمای گیرا  
بودم... نمیدونم چقدر بود همینطوری زل زده بودم به اون چشما که با  
صدای تقدیگه ای که به شیشه خورد یه متر از جام پریدم... وای مامان  
ترسیدم... یه نگاه دیگه که انداختم متوجه شدم دو ساعت عین، این خیر سرا  
زل زدم به چشمای پسر مردم... یعنی خاک تو سرم کنم... زود از ماشین  
پیاده شدم تا بیشتر از این سه نشده... همونطور که سرم پایین بود زود  
گفتم: سلام من واقعاً معدرت میخوام باور کنید خیلی عجله داشتم و گرنه من  
عمرا با همچین سرعتی رانندگی کنم آخه اگه دیر برسم بد بخت میشم یعنی  
خوب مشروط میشم

بعد از گفتن این چرت و پرتا یه نفس راحت کشیدم و سرم و بالا گرفتم تا  
ادامه حرفام و بگم که... دهنم همینطور باز موند بسم الله الرحمن الرحيم  
این دیگه کیه عجب قدو هیکلی قدش کم کم یک و نود یا شاید بیشتر بود  
اونم زل زده بود به من و پلکم نمیزد ابرو هام پرید بالا... مردم دیوانن ها یه  
نگاه به قیافه اش انداختم موهای مشکی براق لخت که با حالت جالبی داده

بود بالا ولی بازم چند تا تار مو ریخته بود رو پیشونیش که بامزه ش کرده بود  
 پیشونی نسبتا بلند چشمای معمولی سیاه رنگ که با مژه های مشکی بلند و  
 فر خورده قاب گرفته شده بود صورت کشیده و مردونه بینی مردونه و  
 متناسب لب های تقریبا قلوه ای صورتی رنگ و چونه‌ی استخانی مردونه و  
 ته ریشی هم رو صورتش بود که جزاب ترش کرده بود لباساشم یه تی شرت  
 اسپرت سیاه سفید بودکه بازو های عضلانیش از آستینای کوتاهش زده بود  
 بیرون... همراه یه شلوار آدیداس مشکی سه خط با کتونی ها آسکس سفید  
 مشکی وارسی من کلا یه دقیقه هم طول نکشید ولی خدایش بد تیکه ای  
 بود ها...!!! غزل خجالت بکش درویش کن اون چشمای هیزت و...ای  
 بابا وجдан جان یه بارم که یه پسر درست و حسابی سر راهمون قرار گرفته  
 تو نزار نگاش کنیم.... دختره‌ی خل مگه تو عجله نداری.. با این تذکر  
 وجدان تازه یادم افتاد که منه به قول وجدان خل دیرم شده!!!! .. با صدای نسبتا  
 بلندی گفتم: وا!

با این حرف من اونم با تکونی به خودش او مد و از زل زدن به من دست  
 برداشت و سریع کله مبارکش و انداخت پایین --من واقعا معدرت میخوام  
 خانم

-وای ن شما چرا تقصیر من شد آخه من خیلی عجله دارم و اسه همین هم  
 سرعتم خیلی زیاد بود

بعد سریع از تو ماشین یه کارت و خدکار برداشتم و پشتیش شمارم و به  
همراه فامیلیم نوشتیم دادم دستش...اون بنده خدا هم همینظر گیج وایساده  
بودوبا دهن بازداشت به کارت توی دستش نگاه میکرد موبایلم زنگ خورد  
سریع از تو ماشین برش داشتم..فرهاد بود همکلاسی و دوستم و همینظر  
پسرعمه ام.. جواب دادم: الوسلام فرهاد

--سلام درد بی درمون کدوم گوری هستی تو چرا دیر کردی پس الان استاد  
میره همه بچه ها طرح هاشون و دادن فقط تو موندی بدو بیا دیگه  
-دارم میام توراهم

--پس چرا انقدر دیرکردی؟!

-باباخواب موندم الانم که تصادف کردم

--تصادف!!!!!!..تصادف واسه چی الان خوبی چیزیت که نشده؟

-ن خوبم چیزی نیست الان راه میفتم میام

--خیل خوب پس زود باش که الان استاد میره

-باشه باشه فعلا

تماس و قطع کردم که این آقا غوله یه کارت گرفت سمتم :بفرمایید شمارم و  
پشتش نوشتمن

کارت و ازش گرفتم: باشه ممنون خدا حافظ

--خدا حافظ

تند پریدم تو ماشین و از کنار ماشین خوشگل آقا غوله گذشم وای خداجون  
بد بخت شدم این غوله عجب ماشینی داشت حالا بیا و خسارت این و بد  
ماشینش یه فراری قرمز رنگ بود فعلا بی خیال این فکرا شدم و این دفعه با  
نهایت دقیق به سمت دانشگاه راه افتادم.....

"نیما"

تازمانی که ماشینش تو کوچه‌ی دیگه ای بپیچه از دیدم خارج بشه با نگام  
دنبالش کردم یه کم عقب گرد کردم و تکیه دادم به کاپوت ماشین یه نگاه به  
کاپوتش انداختم ن بابا زیادم داغون نشده بود فقط یه آسیب جزئی که او نم  
راحت درست میشه نفس عمیقی کشیدم و به کارت توی دستم نگاه کردم  
>>> ۹۱۴ << محمدی>> ناخداگاه تصویر چشمای طوسیش  
او مد جلوی چشمم عجب چشمایی داشت قیافه‌ی عجولش او مد جلو  
چشمم فک کنم موهاش قهوه‌ای و لخت بود آخه یکمش از جلوی مقنه‌ی

مشکیش زده بو بیرون چشمای طوسی درشت پلکای پرپشت و بلند و فر خورده که هم رنگ موهاش بود آبرو های هم رنگ موهاش پوست سفید یعنی قلمی خوش فرم لبای کوچولو و غنچه ای صورتی پررنگ قدشم تو دخترایی که دیده بودم نسبتاً بلند خوب بود فک کنم بالای ۱۷۰ بود... اه بی خیال نیما بس کن.... کلافه شدم وبا انگشتام موهام و چنگ زدم بعد از یه نفس عمیق سوار ماشین شدم .. تا خواستم استارت بزنم یه جرقه ای تو ذهنم زده شد... راستی این دختره ... چی بود اسمش آهان همین محمدی من و نشناخت... شاید شناخته ولی به روش نیاورده... شاید ام انقد عجله داشته که اصلاً حواسش به اینا نبوده آره آره همینه .... پوووف من چرا این منگلا نشستم دارم به این که اون من و شناخته یا نشناخته فک میکنم سرم و یه بار به چپ و راست تون دادم تا از فکرش خارج شم و استارت زدم ..... ماشین و جلو در باشگاه نگه داشتم دوتا بوق زدم که آقای مظفری دربان باشگاه با دیدن من درو برام باز کرد و با صدای بلندی سلام کرد: سلام آقای مهندس

لبخندی زدم عادت داشت مهندس صدام کنه منم خیلی سعی کردم این عادت و از سرش بندازم ولی نشد که نشد درست من واقعاً مهندس بودم ولی کارم تو اینجا هیچ ربطی به مهندس بودنم نداشت  
سلام آقای مظفری خسته نباشی

--در مونده نباشید آقای مهندس

خندیدم و سرم و تکون دادم و بعد از زدن یه بوق به سمت پارکینگ باشگاه حرکت کردم بعد از این که ماشین و تو جای همیشگی پارک کردم پیاده شدم و دراشو باریمومت قفل کردم وارد سالن ورودی شدم کسی به جز احتشام که تو پذیرش ورودی مینیشت و مسئول کنترل ورود و خروج بود نبود...بعد از سلام واحوال پرسی باهاش...وارد سالن بدنسازی شدم...از دور هادی و دیدم که سخت در حال تمرين بودو داشت وزنه میزد رفتم سمتش که متوجه او مدنم شد وزنه هارو سر جاش قرار داد و از حالت دراز کش پاشد نشست  
سلام داش هادی خسته نباشی

همونظر که نفس نفس میزد جواب داد: بهبهه...سلام  
..داش...نیما...چطوری...داداش؟؟؟

-ای بد نیستم.. خودت چطوری؟

--من عالی... راستی چرا دیر کردی؟ تو که گفتی راس ده و نیم اینجا بی  
الآن که یازده و هم میگذره !؟!

-آخه داشتم میومدم تصادف کردم ..

-چی !!!... تصادف چرا؟؟؟

-چرا داره برادر من تصادف کردم دیگه..

--حالا خودت که چیزیت نشد؟؟؟

-نه بابا خوبم

--کجا تصادف کردی؟.. مقصیر کی بود؟

-نژدیکای دانشگاه... مقصیرم طرف بود...

--با کی تصادف کردی؟... ماشینش چی بود؟

-پووف بابا با یه دختره ... ماشینشم ۲۰۶ بود... سوالات تلوم شد

با این حرف هادی ژست فکر کردن گرفت:

اممممم دختره چه شکلی بود؟... چند سالش بود؟... چی پوشیده بود  
 ؟... چطوری حرف میزد؟... اسمش چی بود؟... فامیلیش چی  
 بود؟... لباساش چه رنگی بود؟... اسم باباش چی بود؟... باباش چیکاره  
 بود؟... دیگه... آهان چند تا خواهر برادر بودن؟

یکی زدم پس کلش تا بلکه نطقش خفه شه پووووف یه ریز حرف میزنه  
ها!!!هادی هم همنظور که داشت گردنش و میمالید شاکی نگام کرد و  
گفت: چه مرگته چرا میزنى؟!

-تو آدم نمیشی نه اخه اینا به چه درد تو مبخوره هان؟

--گفتم تو که آدم نیستی از این فرصت های طلایی استفاده کنی من ببینم  
اگه دختره خوب بود برم خواستگاریش..

و یه لبخند ژکوند زد...نمیدونم چرا از تصور این حرف هادی ناراحت شدم  
و یه لرزه‌ی خفیف افتاد تو بدنم پوووف من چم شد یهو... هادی با دیدن  
حالت من یه ابروش و دادبالا و با پوزخند گوشه‌ی لبس گفت: چیه تغییر  
حالت دادی آقای نفوذ ناپذیر..  
برو بابایی بهش گفتم و رفتم سمت تردミل تا بدنم و گرم کنم و تمرین و  
شروع کنم هادی هم مشغول کار خودش شد.....

"غزل"

آخیش

تانيا: درد و آخیش بیشعور این چه وقت او مدن پدر ما در او مدت اتونستیم  
استاد و راضی کنیم صبر کنه

ثانیا: تانی راست میگه غزل تو که میدونستی امروز باید طرح هارو بدی باید  
زود بیدار میشدم

قیافم و مثل گربه‌ی شرک مظلوم کردم و گفت: خو چیکار کنم دیشب دیر  
وقت خوابیده بودم

ثانیا با یه قیافه‌ی میر غضبی نگام کرد و گفت: لابد داشتی فیلم میدیدی  
هان

--خوب چیکار کنم فیلمش قشنگ بود تکرارشم موقع ای که ما دانشگاهیم  
میداد

ثانیا: حالا فعلا بیخیال این بحث‌ها بیاین بریم بوفه یه چیزی بخریم  
بخوریم من گشته

--آره منم خیلی گشته آخه صبحانه هم نخوردم

من و تانیا نشستیم رو صندلی دریه میز چهار نفری و ثانی رفت واسه  
هر سه مون کیک و قهوه سفارش بده ..

ثانیا: خوب اینم از خوراکیا

ثانیا او مد کیک و قهقهه هر کس و و رو به روش و گذاشت مشغول خوردن  
بودیم که فرهاد هم وارد بوفه شد و ایش دست تکون دادم ... ما رو دید و  
او مد سمتمنون فرهاد: سلام بچه ها

هر سه جواب سلامش و دادیم ... او مد رو صندلی کناری من که حالی بود  
نشست

ثانیا: فرهاد تو چیزی نمیخوری؟؟؟

--نه من عجله دارم یه کاری برای پیش او مده باید برم فقط او مد خدا حافظی

-اوکی هر طور راحتی

فرهاد هم برگشت سمت من و گفت راستی من ماشینت و دیدم زیاد خراب  
نشده... تو مقصري یا طرف

-نه مقصري منم

--آهان بیخشید واقعا آبجی باور کن اگه کارم واجب نبود باهات میومدم  
الآن

–نه بابا داداشی این چه حرفیه همون طور که گفتی چیز زیاد مهمی نیست  
خودم از پسش بر میام

–اوکی پس آگه کمک لازم داشتی حتما خبرم کن یه سوته که نمیشه ولی  
بیست-سی سوته اونجام

دستم و بردم بالا تا بزنم پس کلش که زود تر فهمید و همنظور که داشت  
میخندید پاشد فرار کرد دیوانه ای زیر لب گفتم و مشغول خوردن شدم که  
ثانیا گفت: راستی نگفته ماجرای این تصادف چیه ؟؟؟

همون طور که داشتم کیک و قهوه مو میخوردم همه چیزو براشون تعریف  
کردم بعد از تموم شدن حرفام یه نگاه به ساعتم کردم ساعت یک بود: بچه ها  
پاشید برمی من زنگ بزنم به این آقا غوله بگم بیاد یه قراری بزاریم خسارتشو  
بدم

ثانیا با تعجب نگام کرد و گفت: آقا غوله ؟؟؟!!!!

–آره بابا باید ببینیش کم از غول نداره

–اهووووو... پس باید دیدنی باشه ها

–آره واقعا دیدنیه !!!

..... سوار ماشین شدیم کارت آقا غوله رو  
از رو داشپورت برداشتیم یه نگاه به نوشه رو کارت انداختم >>---->  
۹۳۶ نیما صیامی <<احساس کردم اسم و فا میلیش برام آشناست چه  
میدونم والا بی خیال شماره رو گرفتم... چند تا بوق خورد تا این که گوشی و  
برداشت:الو

-السلام

--سلام ... نشناختم ؟؟

-من.. راستش من همون کسی هستم که امروز صبح تصادف کردیم..

--آهان بله بفرمایید

-تماس گرفتم تا یه قراری بزاریم ببریم ماشینتون و به تعمیر کار نشون بدیم  
خسارتش هر چقدر شد من بپردازم

--نه بابا نیازی نیست خسارت آنچنانی ندیده

-باشه من این طوری خیالم راحت تره

--با هر طور راحتید--

-پس شما کی وقت دارید؟-

--من امروز بعد از ظهر کاری ندارم

-امروز بعد از ظهر کجا هم و بینیم؟؟ok...

--اگر برآتون مقدور بیان خیابون----من اونجا یه تعمیر گاه آشنا سراغ

دارم

- من ساعت چهار میام اونجا.... چهار خوبه دیگه ؟؟؟

--بله خوبه

-پس فعلا خدانگهدار

--خданگهدار..

تماس و قطع کردم با بچه ها تصمیم گرفتیم اول بریم یه فسفود و پیتزا  
بخوریم بعد هم یکم ول بگردیم بعد هم ساعت چهار بریم سر قرار موبایلم  
و برداشتیم و به مامانم هم خبر دادم که ناهار نمیام ...غزل: خوب بچه ها  
بزنید بریم پیتزا جون و بزنیم تو رگگگ.....

راس ساعت چهار رسیدیم خیابونی که با آقا غوله قرار گذاشته بودم کنار خیابون روبه روی یه سوپری نگه داشتم ثانیا عین میمون از وسط دو تا صندلی اویزون شد و برگشت سمتم: میگم غزل حالا از کجا میخوای بشناسیش

-خوب شاسگول مگه چند تا فراری قرمز در روز از یه همچین خیابونی تو  
بایین شهر رد میشه هان؟؟..

--آخه روانی تو از کجا میدونی با همون ماشین میاد شاید با یه چی دیگه او مد

عقل اندرسفیه نگاش کردم و گفتم: به نظر تو ما الان واسه چی  
اینجا ییم؟؟؟

—خوب واسه اين که ماشين به قول تو آقا غوله رو به يه تعمير کار نشون  
بديم تا بینه چقدر خسارت دیده بگه تو هم خسارت يارو رو بدی

چشمای ثانیا شده بود قد دو تا توب پینک پونک یعنی بگم کم مونده بور از  
حدقه بزنه بیرون دروغ نگفتم آب دهنشو قورت دادو گفت: چرا یهورم  
میکنی ؟؟؟

با اعصابانیت برگشتم سمتیش که خودش فهمید باید حرف نزنه آروم برگشت  
عقب و کز کرد سرجالش....جونم جذبه اینه خخخ نیشم داشت شول میشد  
که زود جمععش کردم و برگشتم زل زدم به خیابون تا بلکه فرجی بشه و این  
غول بی شاخ و دوم تشریف بیاره یه نگاه به ساعت ماشین انداختم ساعت  
۱۰:۴ خیر مثل این که این آقا قصد اومدن نداره...زل زده بودم به خیابون و  
پای راستم و عصبی تکون میدام اه همیشه از آدمای بد قول بدم میومده یه  
نگاه دیگه به ساعت انداختم ۲۶:۴ واقعا که..

تانيا: میگم.. غزل بد نبود یه زنگ به این یارو بزنی؟.. خوب شاید یادش رفته  
با ما قرار داره

-بد نیست بهش زنگ بزنم؟؟

--نه بابا چه بدی خوب دیر کرده دیگه ما که نمیتونیم تا ابد الاف اون باشیم

جواب نداد: سانيا جان معذرت میخوام تو که میدونی من تو این دوره  
فازونول قاطی میکنم

ثانیا با تعجب برگشت ستم و گفت: مگه ماهیانه ای؟

-بله-

--تو که فردا شروع میشdi؟!

-چه میدونم والا معلوم که نمیکنه دیشب شروع شدم ... حالا بنده رو عوف  
میفرمایید؟؟؟

--این دفعه فقط به خاطر این که عذرشرعی داشتی میبخشم

-از بس که گلی

-باشه منم عر عر

-اون که از اول بودی

--باز بهت رو دادم پررو شدی

با چشم و ابرو به خودش اشاره کردم و گفتم: کمال همنشینه دیگه اثر میکنه

چشم غره‌ی اساسی بهم رفت که کمم نگزید اوژش منم یه لبخند ژکوند  
تحویلش دادم با صدای تانيا برگشتم سمتش: غزل بیین این فراری قرمزه که  
اون سمت خیابون نگه داشت نیست؟؟

یه نگاه به جایی که میگفت انداختم خودش بود آقا غوله هم با یه تیپ  
جدید داشت از ماشین پیاده میشد تانيا: اون یارو که پیاده شد خودشه؟

-پ ن پ عمشه-

فک کنم اونم ماشین من و شناخت چون داشت میومد سمتمون یه نگاه به  
ساعت انداختم ۴:۴۳، چهل و سه دقیقه تاخیر هه افتضاحه از ماشین پیاده  
شدم که اونم همون لحظه رسید نزدیک ماشین غزل: سلام خانم  
محمدی... بیخشید... خیلی معطل شدین؟

-بله حدود ۵ دقیقه ای هست اینجا یم..

سرش و انداخت پایین و با ناراحتی توام با شرمندگی گفت: من واقعاً بابت  
بد قولیم شرمندم... باور بفرمایید اگر کار واجبی واسم پیش نمیومد انقدر  
دیر نمیکردم...

من از این که منتظر بمونم نفرت داشتم واسه همین بالحن تقریبا شاکی  
گفتم: این دفعه بی خیال ولی اقای..؟؟

باشرمندگی گفت: صیامی هستم...

-بله اقای صیامی از این به بعد اگر کاری برآتون پیش او مدد لاقل به کسی که  
منتظره یه خبر بدین تا تکلیف خودشو بدونه

--من واقعا شرمندم

-حالا بهتر بی خیال این حرفایشیم بریم سرکار اصلیمون

--بله بله پس شما چند لحظه همینجا منتظر باشید تا من برم به تعمیر کار  
بگم بیاد

-اوکی پس من همینجا منتظرتون هستم

آقا غوله یا همون صیامی با "بالجazole ای" ازم دور شد و رفت داخل تعمیر گاه  
که سمت دیگه ما یکم پایین تر قرار داشت با رفتن اون سانی و تانی هم از  
ماشین پیاده شدن و کنار من ایستادن تانیا: بابا این دیگه کیه عجب قدی داره

-حالا هی من بگم طرف غوله شما باور نکنید.. دیدید راس گفتم...

ثانیا: ولی عجب جیگریه ها چقدرم خوش تیپه

-به ما چه خدا و اسه ننشر نگهش داره

--حالا نمیشه یکمشم و اسه ما بزاره کنار

نه آخه رو دل میکنی

--تو نگران نباش عرق نعنا میخورم خوب میشم

پروپری

--قضییہ کمال و ہمنشین و اپنا کہ یادت ہست ؟؟

تانيا: ولی بچه ها عجب ماشینی داره ها

## -آره ماشینش خیلی جیگره فراری او نم قرمز

ثانیا یه نگاه به ماشین انداخت و گفت: ای جووووووووووووونم بخورمش من این عروسک و....

تانيا: هیس، بچه ها ساکت صاحاش او مد

با این حرفش هر دو برگشتمی سمت در تعمیر گاه..صیامی همراه یه آقای  
دیگه ای که لباس کارتیش بود ازدر بیرون او مدن همراه با تعمیرکار به سمت  
ماشین رفتن صیامی جای ضربه رو نشون داد اونم خم شد و شروع کرد به  
بررسی ماشین کرد غزل: یچه ها من میرم اون سمت

تانيا: ماهم میام

- باشه پس بیاین بریم

سه تای مثل سه تفنگ دار راه افتادیم به سمت اونا کنارشون که رسیدیم تانی  
وسانی مثل همیشه هم زمان سلام کردن

تانيا: سلام

ثانی: سلام

صیامی هم با خوش رویی جوابشون و داد رو کردم به صیامی و  
گفتم: چیشد؟؟

- فعلا که آقا ناصر دارن نگاه میکنند

اهانی گفتم و کنار ایستادم پسره مسخره خوب شد گفتی نه که خودم کورم  
 نمیبینم این اقا داره چیکار میکنه الان که گفتی کاملاً روشن شدم  
 ایشیشیشیش کنار ایستادم تا بلکه اینا کارشون تموم بشه بعد از چند دقیقه و  
 اندی بالاخره این اقا ناصر به حرف او مدد صاف ایستاد و رو به صیامی  
 گفت: سپر جلو ضربه دیده با یکم از بدنش دستمزدش کمه ولی چون  
 قطعات این ماشین گرونن یکم خرجش بالاس

ای بابا این یارو چقدر آسمون رسیمون به هم میباشه بگو چقدر میشه  
 خلاصمون کن دیگه اه: بخشید من دیرم شده اگر میشه بگید هزینش چقدر  
 میشه...

صیامی نگاه عمیق و طولانی بهم انداخت اقا ناصرم در جوابم فقط یه کلمه  
 گفت-----

سرم سوت کشید و اسه یه تعویض سپر این همه پول my gad 0000 نفسی  
 کشیدم و رفتم سمت ماشینم دست چکم و برداشم و مبلغ روشن نوشتیم  
 برگشتم که دیدم بچه ها کنارم وایسادن خبری از صیامی و اقا ناصر  
 و همینطور فراری صیامی هم نبود: !!! پس اینا کجا رفتن؟؟

تاني: رفتن ماشین و بزارن تو تعمیرگاه

سری تکون دادم ...

-- راستی غزل این یارو چرا این طوری خودشو قایم کرده یه عینک و یه  
ماسک و ...

- چه میدونم لابد مریضه

-- اره خوب اونم میشه

تانيا بعد از گفتن این حرف رفت و رو صندلی عقب نشست حدود  
۳\_۲ دقیقه بعد صیامی از تعمیرگاه خارج شد و به سمت ما او مد چکو به  
طرفش گرفتم: بفرمایید اقای صیامی

- لازم نیست واقعا من خودم حساب کرم

- نه خواهش میکنم بگیریدش من فقط واسه همین امروز او مدم اینجا

احساس کرم با این حرف ناراحت شد و خوب چرا ناراحت میشه حقیقت  
و گفتم دیگه ... چک ویکم جلوتر گرفتم و گفتم: لطفا بگیرینش

با بی میلی چک وازم گرفت و ممنونی زیر لب گفت منم خواهش میکنمی  
همونظرور زیرلی بپش گفتم

--فلا خدا حافظه توں

-خدا حافظ

ثانياً: خدا حافظ

چند قدم دور نشده بود که یهو یادم افتاد که این الان بدون ماشین چطوری  
میخواهد بره نمیدونم چرا بتمن بازیم گل کرد و صدای کردم: اقای صیامی  
برگشت ستم: بله بفرمایید

-ماشین ندارید بفرمایید برسونیم توں

--نه ممنون مزاحم نمیشم یه تاکسی میگیرم میرم

-پس ما رو به اندازه یه تاکسی قابل نمیدونید دیگه

حول شد زود گفت: نه بابا این چه حرفیه که میفرمایید من فقط نخواستم  
مزاحمتون بشم

-نه خیالتون راحت نیستین حالا اگر قابل میدونید بفرمایید

اون بندۀ خدا هم دیگه جای حرفی براش باقی نموند و راه افتاد سمت ما منم  
همون طور که مینشیم پشت رول تعارف کردم سوار شه صیامی و ثانیا هم

سر این که کی جلو بشینه کلی با هم تعارف تیکه پاره کردن که اخوش هم  
صیامی جلو نشست.. استارت زدم که یه دفعه صیامی گفت: راستی شما  
نمیخواین ماشینتون و بدین واسه تعمیر ؟؟؟

چرا میدم تعمیرگاه...

--خوب الان که تا اینجا او مدین همین جا هم بدین دیگه...

-نه ممنون فردا میدم داداشم ببرتش تعمیرگاه هم اون وارد تر از منه همم این  
که دردرس هم واسه من نداره اینطوری

## —اهان بله هر طور راحتیت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.... توی راه هم هیچ اتفاق خاصی نیفتاد فقط من ازش ادرس پرسیدم که او نم گفت سر راه کنار یه تاکسی تلفنی نگه دارم... منم همین کار و کردم بعد از این که بچه هارو هم رسوندم دم در خونشون به سمت خونه خودمون رفتم..

در خونه رو باز کردم و پریلدم تو خونه مثل همیشه صدام و انداختم پس کلم  
و شروع کردم به هوار کشیدن: سلاااام کسی خونه نییییییییست  
بیاااایییین بینین عشقتون او مده مامان نیستی علییییییی داداشی

من راضی به زحمتتون نیستم !

علی از بالای پله ها اویزون شد پایین و گفت: چه خبرته زلنه باز تو او مدنی خونه رو روسرت گذاشتی؟ مانباش از دست تو ارامش داشته باشیم هان؟

با یاد آوری این که کارم پیش علی گیره حرفم و نصفه ول کردم چون  
میدونستم تمام کردن جملم مساوی با درست نشدن ماشینم پس خیلی  
شیک و مجلسی لبخند دندون نمایی زدم گفتم: شما تاج سر مایی شما  
آفای، سروری

علی یکی از ابرو هاش و داد بالا و با پوزخند گوشه لبش گفت: هه... برو  
واسه کسی نقش بازی کن که نشناسنست من که از ذات خراب تو خبر دارم و  
میدونم که این تغییر مسیر ناگهان تو به این معناست که باز از من یه چیزی  
میخوای

لبخندم از این بناگوش تا اون بناگوش در رفت و گفتم: من همیشه به این ذهن فعال تو افتخار میکردم .... چقدر خوبه که خودت میدونی باید ماشین آبجیتو ببری تعمیرگاه

- تعمیر گاه !!! ... تعمیر گاه برای چی ؟؟

سرم انداختم پایین و مظلوم گفتم: تصادف کردم

باشنیدن این حرفم بدوبله هارو او مد پایین بازو هامو گرفت توی  
دستاش نگران زل زد تو چشمam و گفت: چیزیت که نشده هان خوبی حالت  
خوبه

- نه بابا خودم که طوریم نشد ولی ماشینم یکم داغون شده

مهریون نگام کرد و گفت: فدای سرت ابجی گلم خودم میرم میدم درستش  
کنن این که قصه خوردن نداره الهی من فدات شم

بعد سرم و گرفت تو ب\*غ\*ل\*ش... اخ جون خوش کردم خخخ... ولی  
خدایی علی واقعا اقا بود من که خیلی دوش داشتم چهار سال ازمن  
بزرگتر بود چهارشونه هیکلی معمولی ولی خوب قد ۱۸۵ موهای مشکس  
پوست برزنه و صورتی کشیده بقیه اجزای صورتشم مناسب و مردانه بود در  
کل خوشتیپ بود و میشد گفت جذابم هست داداش منه دیگه چه انتظاری

میره غیر این اخه...کم واسه خودت پیسی باز کن بسته...!! وجدان تو  
 چیکار به کارمن داری بزار خوش باشم دیگه چش نداری بینی...برو بابا  
 خودشیفته...خودرگیر..و با این حرفم وجدان در مقابلم کم اورد و دیگه  
 چیزی نگفت اینه جونم جذبه علی من واز خودش جدا کرد و گفتم: مامان  
 اینا کجاست؟

### --رفتن دختر خاله مامان--

اهانی گفتم و بعداز دادن کلید های ماشین به علی از پله های مارپیچ خونه  
 بالا رفتم تا تو اتاقم که طبقه ی دوم قرار داشت بخابم خونه ما یه خونه  
 ۵۰ متری تو کامرانیه بود که ۳۰۰ مترش حیاطمون بود و ۲۰۰ مترش هم  
 شامل خونمون میشد یه خونه سه طبقه که طبقه ی اول یا همون زیر زمین  
 شامل گل خونه ی خوشگل بابا جونم و انباری بود و طبقه دوم هم پذیرایی و  
 آشپز خونه و سرویس بهداشتی قرار داشت و پذیرایی مون دو قسمت جدا  
 هم بود که یه قسمتش نشیمن بود شامل یه دست مبل راحتی ابی فیروزه ای  
 رنگ بود که رو به TV به صورت گرد چیده بودیم و پرده های شیری با والون  
 های سست مبل ها و قالیچه ی دست بافت فیروزه ای رنگ و سمت دیگه هم  
 شامل دو دست مبل سلطنتی شیری رنگ با پرده ها و دو تا قالیچه ی ۱۲ متری  
 ستشون و پله های مارپیچ چوبی که به طبقه ی سوم میرفت طبقه سوم هم  
 شامل یه راه رو نسبتا کوچیک یه حموم ویه دست شویی جدا از هم که ته  
 سالن قرار داشتن و چهار تا اتاق که دو طرف راه رو دو تا دو تا رو به روی هم

بودن یکیش برای علی بود و اتاق کناری اون هم برای من رو به روی من مال  
مامان بابا و اتاق کناری او ناهم یه قسمتش کتابخونه بود یه قسمتش هم  
تخت و.

اینا گذاشتی بودیم تا اگه مهمون او مدم اونجا بمونه وارد اتاقم شدم یه اتاق  
۱۵ متری جمع و جور که شامل تخت و کمد و میز ارایش و پاتختی است  
یاسی رنگ بود و رو تخت شیری پرده های شیری و همچنین قالیچه ای که  
وسط اتاق پهن کرده بدم هم مخلوطی از رنگ های شیری و یاسی  
بود... بعد از این که لباسای بیرون نمود بایه دست تیشرت و شلوارک تا زیر زانو  
ست زرد رنگ که عکس باب اسفنجی روش داشت عوض کردم روی تختم  
دراز کشیدم لب تابمو از روی پاتختی برداشتم و یکم باهاش ور رفتم حدود  
ساعت هفت بود که لب تاب خاموش کردم و گذاشتم سر جاش و به ثانیه  
ای نکشید که از خستگی زیاد خوابم برد.....

"نیما"

در کوچیک ی ویلا رو باز کردم و وارد شدم از روی سنگ فرش های پیچ در  
پیچ حیاط گذشتم تا این که به امارت بزرگ خونمون رسیدم از پله ها بالا  
رفم وارد خونه شدم داشتم به سمت پله های طبقه بالا میرفتم که کتی و  
کنار پله ها در حال پاک کردن ناهار خوری های سه نفره‌ی نقره دکری دیدم  
با دیدنم صاف ایستاد و سلام دادکتی یکی از خدمتکار های خونمون بود یه

دختر ۲۶-۲۷ ساله که به خاطر شرایط بد مالی خوانوادش و نداشتن پدر  
مجبور بود کار کنه دختر اروم و خوبی بود جواب دادم: سلام بقیه کجان

-آقا سر کار هستن، خانم به همراه یکی از دوستانشون رفتن خرید و نازگل  
خانم هم الاناس که از دانشگاه برگردن

سری تکون دادم و راه پله های طبقه بالا رو در پیش گرفتم... وارد اتاقم  
شدم.... امروز روز پر کاری داشتم و حسابی خسته بودم و احتیاج داشتم به  
یه دوش آب گرم تا خستگی روز رو از تم بیرون کنم ماسک و از دهنم بر  
داشتم بعد هم عینک افتاییم و که با سوار شدنم به تاکسی روی موها  
گذاشته بودم برداشتم و هر دور و رو توالت گذاشتم و بعد از برداشتن حوله  
ام وارد حموم داخل اتاقم شدم.. آب گرم که روی بدنم به حرکت دراوید  
حساس کردم تموم خستگی هام داره به همراه آب از بالا به پایین جاری  
میشه و درنهایت روی زمین میریزه وان و پر از آب کردم و بعد از خالی  
کردن شامپو بدنم توشن دراز کشیدم.... خیلی وقت بود همون طور بی  
حرکت توی وان دراز کشیده بودم و خیره بودم به دیوار روبه روم و چیزی که  
میدیدم فقط و فقط دوتا چشم توسی بود شاید یه ساعتی میشد که همونجا تو  
وان دراز به دراز افتاده بودم نمیدونم چرا تصویر اون دو تا چشم به هیچ  
عنوان از جلو چشمم کنار نمیرفت کلافه سرمو تکون دادم بعد از ماساژ  
بدنم با کف بلند شدم و خودموزیر دوش آب شستم.. بعد از پوشیدن حولم  
از حموم خارج شدم آب موها و با کلاه حوله گرفتم از تو کمدم یه شلوار

ورزشی سرمه ای به همراه یه آستین حلقه ای آبی برداشتیم و پوشیدم موهم  
 هنوز یکمی نم داشت ولی هیچ وقت از این که سشوار بکشم خوش نمیومد  
 واسه همین همونطور گذاشتیم تا خودش خشک بشه موبایلم و از رو توال  
 برداشتیم و رو تخت دونفرم دراز کشیدم اینترنت و روشن کردم از دیشب تا  
 حال حدود ۶-۷هزار تا پیام برام از تلگرام و اینستا و لاین اومند بود اینستا  
 رو نگاه کردم چند نفری فالوم کرده بودن حدود دوهزار نفر هم عکسی و که  
 دیشب از خودم گذاشته بودم و لايك کرده بودن ویه سریع پیام هم زیر  
 همون عکس نوشه بودن که اکثرا دخترابودن متفرق از همچین دخترای  
 جلفی لاین و باز کردم یه سریع پیام از طرفه طرفدار هام که نمیدونم شماره  
 من و از کجا پیدا کرده بودن یه سریع هم از طرف دوست و آشنا که  
 جوابشون و دادم بعد آز لاین تلگرام باز کردم بیشتر پیام ها ارگروه های بود  
 که با همکار ها و دوستا توشون عضو بودم یه سریع هم مثل لاین از طرف  
 طرفدار ها و دوستا رفتم تو گروه باشگاه از ۲۰-۳۰ نفر هیچ کس انلاین نبود  
 اوافقن حوصلم سرفت مخاطبین و باز کردم اون جا هم کسی که به درد  
 صحبت بخوره نبود همنظری داشتم شماره ها رو نگاه میکردم که چشمم  
 رو اسم محمدی ثابت موند نمیدونم چرا امروز که بهم زنگ زد شمارش و  
 تو گوشیم سیو کردم اونم ON بود براش نوشتیم ((سلام))

حدود یه دقیقه بعد جواب داد ((سلام شما؟؟؟))

اول خواستم اسمم و بگم ولی بعد فکر کردم اگر بگم ممکنه دیگه جواب  
 نده که من اصلاً این و نمیخواستم داشتم فکر میکردم که چشمم خورد به  
 عکس پروفایلش لمسش کردم تا بازش کنه عکس یه دختر که از بالای لبشن  
 معلوم بود زیرش هم نوشته بود <من از اون دخترام که وقتی بیدار میشه  
 شیطون میگه آخ آخ باز این بیدار شد> ناخداگاه یه ابروم پرید بالا  
 پوزخندی زدم و برآش نوشتم ((آخ آخ باز این بیدار شد))

--((جانم؟!!!!!!؟؟؟؟؟))

--((خودت میگی از اون دخترایی که وقتی بیدار میشن شیطون میگه آخ آخ  
 باز این بیدار شد))

--((لابد شما شیطونی؟)) و استیکر نگاه چپ هم کنارش گذاشته بود..

--((فک کن آره))

--((عجب))

...استیکر پکر فیس فرستادم...

--((نگفتی کی هستی))

--((چرا دیگه گفتم))

--((نخیرم نگفتی))

--((چرا گفتم))

--((اصلا یه بار دیگه هم بگو))

--((شیطون(:))

--((بله اقا شیطونه))

یه نگاه دیگه به پروفایلش انداختم عکسی که قبل از این عکسه گذاشته  
بود رو باز کردم یه دختر بچه‌ی کارتونی باقیافه‌ای عصبی و متن زیرش که  
نوشته بود ((دخترباس اعصاب نداشته باش)) ای بابا این دختر عجب  
عکسایی میزاره براش نوشتم

--((چرا؟؟))

--((چی چرا)) و چند تا استیکر متعجب بعدش..

--((بناس اعصاب داشته باشه))

--((چو نیاس، اعصاب داشته باشه ))

((دختر))-

--((اہان عکس پروفایل م و میگی))

((بعله))-

--((چون دختر چیگرہ))

-((چه ربطی داشت؟!!))

--((هرچی.. اصلا تو دختری یا پسر))

-((مگه فرقی هم داره))

(( يعني نداره؟؟؟ ))--

-((بستگی داره چطور فکرکنی.. به نظر من که دختر و پسر مثل همن))

--((ولی به نظر من دخترابهترن))

-((خوب هر کس، یه نظری داره))

--((و نظر

--((ونظر من درسته))

دختره ی سرتق: ((اره اقا اصلا تو خوبی))

--((پ ن پ تو خوبی))

--((من که عالیم))

--((مواظب باش الان سقف پی وی میریزه رو سر مون))

--((هه هه هه خندیدم))

--((نگفتم که بخندی گفتم بگیری....))

--((گفتی چی؟؟؟))

--((خواهش کن تا بگم))

--((عمراء))

--((پس منم نمیگم))

((بگو))-

--((خواهش کن))

من عمر از یکی خواهش میکردم این دختره هم واقعاً اعصابم و به هم  
ریخته بود اه بالجبار و با حرص تایپ کردم: ((خواهش میکنم))

--((نگفتم که بخندی گفتم بگیری بگندی))

-استیکر عصبانی براش فرستادم..

--((جوش نیار صورت جوشی میشه))

دختره‌ی پرو دوس داشتم اینجا بود تا میتوانستم گردش و خوردنم دندونام  
رو هم ساییدم و نوشتدم ((به خودم مربوطه))

--((به من چه من فقط خواستم بگم تا با جوش ازاینی که هستی بی ریخت  
تر نشی))

گوشی و تو دستم فشار دادم.. که یه دفعه.. یعنی من و شناخته ۹۹

-((من و میشناسی؟؟))

--((اره دیگه))

-((اگه راست میگی بگو بینم کی هستم))

--((شیطون))

دختره‌ی دیوانه: ((خوبه که میشناسیم))

--((شیطون جون اگه کاری نداری فعلا خدا حافظ من باید برم بابا جونم  
او مده))

-((نه برو فعلا بای))

--((بابای))

و افلاین شد عجب دیوانه ای این هه.. دیگه حوصله چت نداشتمن نت و  
خاموش کردم و گوشی گذاشتمن رو پاتختی یکم هم دراز کشیدم که صدای  
شکمم در او مدد از جام بلند شدم به طبقه‌ی پایین رفتم مامان و بابا کنار هم  
نشسته بودن و داشتن سریال میدیدن خبری هم از نازی نبود نیما: سلام

مامان:سلام

بابا:سلام

-کی او مدین

--من یه ساعتی میشه باباتم که تازه او مده  
رو یکی از صندلی های مبل که سمت چپ مامان اینا بود نشستم م بلا ال  
مانند بودن که مقابل TV چیده بودیم نیما: نازگل کجاست؟؟؟

--خسته بود رفته بخوابه

-اهان

بابا: تو چخبر پسرم

-منم هستم دیگه

بابام پوزخندی زد و گفت: فعلا که ماه تا ماه لطف کنی و بیای خونه

مامان معرض صداش کرد: طاهر!!

--مگه دروغ میکم خانم

--خوب حالا شما هم یه روز بچه ام او مده ها

--خانم همین کار های شما باعث این عضیت شد دیگه

-کدوم عضیت بابا مگه بد من رفتم دنبال کار مورد علاقم

--هه کار مورد علاقه

با صدای سلام کردن نازگل دهنم و که باز کرده بودم برای جواب دادن به  
حرف بابا بسته شد نگاش کردم در اثر خواب زیاد چشماش پف کرده بود  
بدو بدو او مده به سمتم و مثل همیشه از گردنم اویزون شد و شروع کرد به  
\*ب\*و\*س\* یدن صورتم از خودم جداش کردم و گفتمن: وای نازگل چه خبرته  
بزار از راه برسم بعد مثل کوالا از گردنم اویزون شو

\*ل\*ب\*ا\*ش\* و به نشونه‌ی قهر جمع کرد و صورتشو چرخوند طرف دیگه و  
ازم رو گرفت: خیلی بدی من این همه با ذوق و شوق او مدم بهت خوش ادم  
بگم اونوقت تو ... واقعا که ...

دستم و انداختم دور کمرش و با دست دیگم  
صورتش و به طرف خودم چرخوندم نازگل و به اندازه‌ی همه‌ی دنیا دوس  
دادشم و اصلا طاقت قهرش و نداشتمن...

\*بُوْسُه ای به پیشونیش زدم و گفتم: ابجی جونم

آل بَاشُ و بیشتر جمع کرد م جواب نداد: نازی بخدا قهر کنی پامیشم  
میرم باشگاه ها

تهدیدم اثر کرد چون باکراه برگشت سمتم و از گوشیه چشم نگام کرد  
لبخندی زدم و گفتم: آ باریکلا اینه

برشگردوندم سمت خودم و بُوْسُه ای روی پیشونیش زدم او نم  
لبخندی زد و با دلتگی نگاش کردم او نم دست کمی از من نداشت با  
صدای بابا دل از نگاه کردن به هم کنديم: فردا بيا هتل

نيما: بامني!

چپ چپ نگام کرد و گفت: نه با پسر همسایم

..-اخه.

پرید وسط حرفم و با صلابت گفت: فردا ساعت ۷ هتلی تا شب هم حق  
جم خوردن از اون جا رو نداری

پوف کلافه ای کشیدم اه باز شروع کرد... نگاه ملتسم و دوختم به مامان  
سرش پایین بود که با احساس سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد و نگاهی به  
چشمای ملتسم انداخت چشم غره ای بهم رفت و رو کرد به بابا و با نرم  
ترین لحن ممکن گفت: صاهر جان حالا نمیشه این دفعه رو بیخیال این  
بچه بشی؟؟

بابا بدون ذره ای نرمش گفت: همین که گفتم فردا میای هتل

چشمam رو هم فشردم تا به خودم مسلط بشم اه لعنتی از جام بلند شدم که  
توجه مامان و نازی بهم جلب شد نگران نگام کردن که با یه لبخند نیم بند به  
سمت پله ها حرکت کردم وارد اتاقم شدم و کلافه رو تختم نشستم چند  
دقیقه نگذشته بود که دو تا تق به در اتاقم خورد طرز در زدنش و میشنواختم  
نازی بود نیما: بیا تو ابجی

درو باز کرد و او مد کنارم رو تخت نشست نازی: نیمولی

نگاش کردم با چشمای ناراحتش زل زده بود بهم لبخندی بهش زدم و  
گفتم: چرا ناراحتی آبجی خانم

--کاش مجبور نبودی کاری که دوس نداری بکنی ای کاش بابا کوتاه  
میومد

بیخیال این حرفابگو بینم چه خبر این چند وقت که من نبودم  
چیکارامیکردی خوش گذشت بدون من

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: این و من باید بگم که جنابالی دوماه  
رفتی و تنهام گذاشتی

خندیدم و بُغَلْ<sup>\*</sup>\*ش کردم خواست از بُغَلْ<sup>\*</sup>\*م دراد که شروع کردم به  
قلقلک دادنش چیزی که نازی به شدت بهش حساسه بعد از این که کلی  
قلقلکش دادم....

انقد قلقلکش دادم که به غلط کردن افتاد بعد هم پاشد فرار کرد دم در  
برگشت سمتم گفت خیلی الاغی ... از در زد بیرون وبالشت که من به  
طرفس پرت کردم خورد به در بسته لبخندی که با کارای نازی رو لبم  
نشست بود با فک کردن به فردا و این که مجبورم برم هتل از لبم پر کشید  
زیر لب لعنتی گفتم و رو تخت دراز کشیدم چون خیلی خسته بودم زود  
خوابم برد

"غزل"

داشتم تو تل با یکی چت میکردم که اصلا نمیشناختمیکی که حرفای  
چرت و پرت زیاد میزد حدس زدم باید یکی از بچه ها باشه که به تلافی کار

من داره این کارو میکنه اخه منم از این کرما زیاد ریختم برام نوشت ((اگه راست میگی بگو بیینم کی هستم))

چون همش میگفت شیطون منم جواب دادم (شیطون)

به ثانیه ای نکشید که جوابش او مد ((خوبه که میشناسیم))

میخواستم جوابشو بدم که صدای ماشین ببابام خبر از او مدنش داد وای  
باباجونم او مد جواب و بی خیال شدم و زود براش تایپ کردم

((شیطون جون اگه کاری نداری فعلا خدا حافظ من باید برم بابا جونم  
او مده))

--(نه برو فعلا بای))

زود تایپ کردم ((بای))

و فورا افلاین شدم گوشی و شوت کردم رو عسلی کنار تخت و دویدم از  
اتاق بیرون از نرده ها سر خوردم پایین و پریدم ب \*غ\*ل \*با به عادت  
همیشه پایین پله ها منتظرم وايساده بود و دستاشو واکرده بود که از نرده ها  
بیرم ب \*غ\*ل \*ش مثل همیشه پریدم ب \*غ\*ل \*شو صورتش و غرق

\*ب\*و\*س\*ه کردم بابام هم پیشونی من و \*ب\*و\*س\*ید گفت:سلام بابایی  
وای نمیدونی چقد دلم برات تیگ شده بود

لبخندی زد و گفت:از دل من خبر نداری که شده بود قد یه مورچه برات

مامانم ملاقه به دست از آشپز خونه بیرون او مرد گفت:هر کی ندونه فک  
میکنه یه سوال هم و ندیدخوبه همین دیشب اخیرین بار همدیگه رو دید

بابام همونطور که دست راستش پشت کمر من بود به سمت مامانم رفت و  
گفت:سلام عرض شد خانم خوبی شما

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:علیک سلام زود هنرو منم یادت  
میافتم

بابا خندهید و گفت:ای الهی من فدای نرگس خانم خودم بشم که ازم  
دلخوره

و به سمت مامان رفت..منم اروم به سمت پذیرایی رفتم تا این دو تا کفتر  
عاشق و تنها بازarm من عاشق بابام بودم و البته خیلی هم بهش وابسته بودم  
جوری که وقتی دوروز نمیدیدمش افسردگی میگرفتم یادم دو سه سال پیش  
بابام مجبور شد یه سفر پنج روزه بره کاشان و من تو اون پنج روز به معنای  
واقعی کلمه مردم همه ی اون پنج روز و توت ببالای ۳۷ یا چهل درجه تو

تخت خواب افتاده بودم البته هر چقدر که من ببابام و دوس داشتم همون  
قدر هم ببابام من و دوس داشت و بهم وابسته بود همیشه جایگاه من بالاتر  
از همه بود تو خونه و این هم به خاطر نازکشیدن های ببابام بود....

بعد از یه ماه و نیم خیلی باهم صمیمی شدیم البته مثل دو تادوست  
معمولی... رو تختم دراز کشیده بودم و غرق فکر کردن بودم که مامانم واسه  
شام صدام کرد رو تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.. به عادت  
همیشه از رونرده ها سر خوردم و پریدم تو آشپز خونه داد زدم: من او مدم

با داد من لیوان از دست مامانم افتاد تو سینک واما خدا رو شکر نشکست  
و ببابام وعلی که دور میز شیش نفره‌ی تو آشپز خونه نشسته بودن یه متر از  
جاشون پریدن همگی برگشتن سمتم و با قیافه‌ی سکته‌ای نگام کردن برای  
جلو گیری از خنده لپمو از داخل گاز گرفتم یه سرفه‌ی مصلحتی کردم که به  
خودشون او مدن و اولین چیزی که شنیدم صدای جیغ مامانم بود: ای جیز  
جیگر نزنی بچه امروز فردا وقت شوهر کردته آخه این چه کاریه هان وای  
از دست تو هر خونه‌ی برى فرداش پس میفرستت...

بابام با محبت نگام کرد و گفت: هه چی فک کردی خانم این دختر خودمه  
عزیزدلمه به کس کسونش نمیدم به همه کسونش نمیدم مگه کسی هم  
جرئت داره به نفس بابا بگم بالا چشمت ابرو..

من قربون بابام بشم الهی... سریع رفتم سمت بابا. و از گردنش آویزون  
 شدم و صورت مثل ماهش و \*ب\*و\*س\*ه بارون کردم بابا هم باختنده  
 ب\*غ\*ل\*م کرد و من و رو پاهاش نشستم با این کارم علی چپ چپ نگام  
 کرد و زیر لب گفت خرس گنده دور از چشم بابا زبونی براش درآوردم که  
 چشم غره‌ی اساسی بهم رفت که به پشت وانه‌ی پاپاجونم ککمم نگزید  
 اوژش منم یه ماچ گنده از لپ ببابام کردم از ب\*غ\*ل\*ش پریدم پایین...باباو  
 علی رومبل های جلو TV نشسته بودن و داشتن اخبار تماشا میکردن من و  
 ماما نم هم درحال جمع کردن ظرف‌های شام بودیم ماما خواست ظرف  
 هارو بشوره که با \*ب\*و\*س\*ه ای روی گونه‌های نرم و سفیدش از آشپز  
 خونه بیرونش کردم و خودم مشغول شستن ظرف‌ها شدم... دستام و با  
 دستمال خشک کردم و ۴تا چایی ریختم و رفتم تو حال و پیششون نشستم  
 سینی چایی رو هم رو میز عسلی وسط گذاشتم بعد از این که همه...

چایی هاشون رو خوردن سینی رو از روی میز برداشتم تا یه بار دیگه هم  
 چایی بیارم که بابا گفت: بشین دخترم

-چایی نمیخورید؟-

-نه باباجون دستت درد نکنه بشین کارتون دارم

چشمی گفتم سر جام نشستم بابا همه رو یه درو از نظر گذروند و روی من  
 کمی بیش تر مکث کرد... از یه ساعت پیش تا همین الان نشستم تو اتفاق و

بدون این که بخواهم اشکام جارین روگونه هام..بابا گفت که دو روز بعد قراره  
یه نمایش گاه فرش تو لندن برگزار بشه و اونم مجبور که بره..بابای من تاجر  
فرش و یه حجره بزرگ هم تو بازار داره..وقتی حرفاش تموم شد برای این که  
نژارم اشکام ببین پاشدم و او مدم تو اتاقم و درم قفل کردم..سه تا تق به  
دراتاقم خورد و بعد هم صدای بابا:غزل جان..دخترم..عزیز بابا درو باز کن  
باباجان..تو که نمیخوای من ناراحت بشم..

آب دماغم و کشیدم و پاشدم قفل درو باز کردم و دوباره نشستم رو تخت بابا  
درو باز کرد او م کنارم رو تخت نشست: غزل..دخترم نگام کن

با چونه ی لرزون از بعض نگاش کردم خودم و انداختم تو بُعْلَش با  
هم بُعْلَم کرد بغضنم شکست..چه آرامشی داشت آغوش امن  
بابا..نمیدونم چقدر تو بُعْلَش اشک ریختم که خوابم برد....بی حال  
از رو تخت پاشدم و بدون شستن دستو صورتم رفتم تو آشپزخونه یه سلام  
زیر لبی دادم دور میز نشستم یه لقمه کوچیک نون پنیر گرفتم که اونم بازور  
چایی قورتش دادم خواستم از رو صندلی پاشم برم حاضر شم که قبل  
بلندشدنم بابا گفت: علی جان پسرم پاشو یه زنگ به آژانس بزن بگو یه  
ماشین بفرستن

من و علی باتعجب نگاش کردیم علی گفت: آژانس برای چی بابا؟؟؟

--خوب برم فرودگاه دیگه حدودا دو ساعت دیگه پرواز دارم

-وابابا خوب خودمون میبیریمتون دیگه

--نه دخترم نمیخواه هیچکدومتون بیاین فرودگاه

همینجا از هم خدا حافظی میکنیم

ولی بابا!!!

--اطن طوری بهتره دخترم..پاشو پسرم یه زنگ بزن..

علی: چشم بابا

--چشت سلامت بابا

علی بلند شدو به حال رفت....دینگ دینگ دینگ علی آیفون و  
جواب داد نگامون کرد و گفت: آژانسه

بابا پاشد و بعض گلوم سنگین تر شد مامان سینی و که شامل یه قران و کاسه  
پر از آب میشد از رو میز برداشت منم بلند شدم همگی از در خونه خارج  
شدن علی هم چمدون بابا رو برداشت منم باستی پشت سر شون بیرون  
رفتم دم در حیاط قبل از این که بیرون بریم بابا برگشت سمت مامان و رو به

روشن ایستاد بازوهاشو گرفت و اون و به خودش نزدیک کرد و بعد هم  
ب\*و\*س\*ه ای رو پیشونیش زد.. هر دو لبخندی به روی هم زدنبابا:  
خداحافظ نرگس خانم

### -خدانگهدار..سفرت بی خطر

بابا روبه روی علی که رفته بود تا چمدون و تو موشین آژانس بازاره و تازه  
برگشته بود تو حیاط ایستاد: مواظب مامانت و خواهرت باش  
پسرم.. میسپار مشون به تو

### علی دستشوگداشت روچشمیش و گفت: روچشم بابا

بابا مردونه ب\*غ\*ل\*ش کرد علی هم \*ب\*و\*س\*ه ی رو شونه ی بازارد  
با بام پیشونیش و \*ب\*و\*س\*ید... بعد از اون او مد طرف من که یه گوشه ای  
ایستاده بودم نمیدونم کی بعض شکسته بود و گونه هام خیس شده بود  
لبخندی بهم زد و ب\*غ\*ل\*م کرد محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم بعد از چند  
دقیقه رو موهم \*ب\*و\*س\*ید و من و از ب\*غ\*ل\*ش خارج کرد  
بابا: خدا حافظ همگیتون

مامان و علی باهاش خدا حافظی کردن ولی من از شدت بعض هیچی  
نگفتم تا صدای هق هقم بلند نشه بابا از در خارج شد و من بد و بدو رفتم تو  
خونه .. خودم و انداختم تو اتفاقم و تا میتوانستم اشک ریختم....

□ نیما □

پریدم بالا تا یه آبشار بزنم که تو پ به بیرون خط پرت شدو روزمین افتاد  
و صدای معارض و خشمگین هادی یلنند شد:اه نیما باز گند زدی ... چته تو  
امروز اخه

حق داشت اعصابانی باشه این بار چندم بود که اینطوری خراب میکردم  
مربی سوت زود پشت بندش من و صدا کرد همون طور که گفت پیشش  
رفتم و اون با ارامش زاتیش گفت: فکر میکنم زیاد سر حال نیستی  
درسته؟؟؟

- متاسفم اما امروز حالم زیاد برای تمرين مساعد نیست اگر میشه امروز و  
برم خونه..

-- باشه پسرم این طوری کاری از پیش نمیریم.. پس فعلا برو استراحت کن  
و فردا با نیروی بیشتری بیا..

- بله حتما.. خدا حافظ

-- خدا حافظ نیما جان

برگشتم سمت بچه ها و با صدای بندی گفتم: فعلابچه ها

تک و توک جوابمو دادن: فعلا

بعد از گرفتن دوش و اماده شدن سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفت  
 ماشین و پارک کردم و پیاده شدم .. ساعت چهار بعد از ظهر بود و مثل  
 همیشه این موقع خونه سوت و کور وارد اتاقم شدم و بدون این که لباس هام  
 و عوض کنم رو تختم دراز کشیدم گوشیم و دستم گرفتم و بعد از روشن  
 کردن وای فای تلگرام باز کردم اهمیتی به پیام های مختلف ای که برآم  
 او مده بود ندادم من فقط دنبال یه چیزی بودم صفحه‌ی پی ویش رو اوردم  
 لعنتی باز هم این کلمه نفرت انگیز که تو این ۵ روز شده last seen..  
 بود کا\*ب\*و\*س\* برای منی که بعد از شیش سال دورباره شده بودم همون  
 نیمای گذشته همون نیمایی که همه‌ی وقت های آزادش و با حرف زدن  
 و بازی با دختر های مختلف صرف میکرد اما این بار برخلاف چند  
 سال قبل که هم زمان با سه چهار تا دختر دوس بود فقط یک نفر بود برآم  
 که حتی من و به عنوان دوست پسرش هم قبول نداشت و فقط و فقط به  
 عنوان یه هم صحبت تو موقع بیکاریش روم حساب میکرد هم صحبتی که  
 شاید چون فکر میکرد هیچ وقت نمیبیندش باهاش در ارتباط بود و همه  
 چیز زندگیشو بهش میگفت... و حالا این من بودم نیمای ۲۴ ساله‌ی که  
 برخلاف همیشه که دخترها بهم چرا غسیل نشون میدادن برای دوستی .. خودم  
 افتاده بودم دنبال دختر چشم طوسی که شده بود هر اونچه که از زندگی

میخواستم.. شاید به نظر مسخره بیاد تو یه نگاه عاشق شدن و دل بستن برای منی که تو ۲۴ سال از زندگیم که گذشته بود هیچ کششی نسبت به جنس مخالف حس نکرده بودم درسته زمانی برای وقت گذرانی با دختر های مختلف دوس میشدم اما هیچ وقت کوچیک ترین کششی یا حسی حتی ه\*س هم نداشتم نسبت به اون همه لطفات و ناز و لوندی که خرجم میکردن.. اما حالا داشتم دیونه میشدم از بیخبری دختری که فقط یک ماه بود وارد زندگیم شده بودو شده بود همه چیزم همه چیزم به هم ریخته بود و هیچ ارامشی نداشتم و نمیتوستم روی کارم تمرکز کنم...

.. چند روز بود که هی میخواستم بهش زنگ بزنم یا لاعقل بهش sms بدم ولی خوب تا دستم میرفت روی تماس سست میشدم و پشیمون او ففف با یه تصمیم ناگهانی دستم و سریع رو شمارش که به اسم چشم خاکستری سیو کرده بودم کشیدم و تماس برقرار شد گوشی و گذاشتم کنار گوشم بعد از چند ثانیه تک بوقی خورد که نشونه ی برقراری تماس بود ولی با جمله ی که شنیدم اعصابم به شدت متشنج شد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد... با حرص قطع کردم و تو دلم چند تا فوش ۱۸+ خوب هم به این گوینده دادم.. نکنه براش اتفاقی افتاده که چند روزه نیست واخدا حتی شمارش خاموشه اه.. داشتم از نگرانی دیونه میشدم.. گوشی صدا کرد او فف از تلگرام برام **pm** او مد اصلا حوصله نداشتم گوشی رو پرت کردم کنارم و ساعدم گذاشتم رو چشمم ...

## □ غزل □

لم داده بودم روصندلی میز کامپیوتر سرمه تکیه داده بودم به پشتی صندلی و  
چشم‌امم بسته بودم داشتم به این چند روز فکر میکردم ۴ روز از رفتن با با  
میگذرد.. از وقتی رفته دنیا هم برای من شده جهنم از اون روز به بعد تنها  
کاری میکردم میرفتم دانشگاه و بر میگشتم با بچه هام زیاد دم خور نمیشدم  
یه جوارایی حوصله هیچ کس و نداشتم گوشیم خاموش کرده بودم ...

--غزل جان مامان .. غزل دخترم پاشو

با شنیدن صدای مامان چشم‌ام و باز کردم ایستاده بود بالا سرم و با مهربونی  
نگام میکردم با دیدن چشای بازم لبخند با محبتی زد و گفت : پاشو دخترم  
پاشو برو رو تختت بخواب از دانشگاه او مدلی خسته ای

بدون حرفی از جام بلند شدم و سلانه به سمت اتاقم حرکت  
کردم.. خودم و پرت کردم رو تخت و چشم‌امو بستم... یک ساعتی گذشته  
بود ولی من هنوز خوابم نبرده بود گوشی و برداشتم و بعد از چند روز  
روشنش کردم احتیاج داشتم با یکی درد و دل کنم تا یکم سبک بشم به یه  
هم صحبت خوب احتیاج داشتم و چه کسی بهتر از پسر اینترنتی یا همون  
نیما صیامی نت و روشن کردم پی ویشو اوردم خدا رو شکر آنلاین بود ۷ -

۸۸تا برام pm فرستاده بود با مضمون سلام و کجایی و نیستی نگرانتم و از این  
قبيل حرفابراش نوشتم -سلام

...يه ربع بيست دقيقه اي گذشت ولی جواب نداد حتی پيام و نخونده بود  
ديگه ناميد شدم از خوندنش اخه اگه من شانس داشتم که اسمم و ميزاشتن  
شانسيه به جاي غزل خواستم نت و خراموش کنم که ديدم کنار بي ام تيک  
دوم خورد و به ثانية اي نكشيد که جواب داد--سلام خوبی کجا بودی  
چند روزه حسابي نگرانت شده بودم

خدا رو شکر بالا خده اقا يادش افتاد جواب بدء هه

«نيما»

چشمam و بستم تا حد اعقل يه ساعتي بخوابim بلکه اعصابim يکم آروم بشه  
....يه ربع بيست دقيقه اي اين پهلو اون پهلو شدم ولی نخير مثل اين که  
خوابim نمييره حرصi چشمam و باز كردم و گوشi و از کنارm برداشتam تا  
حداعقل با گوش دادن به آهنگi يکم آروم شم اول رفتم بي حوصله pm  
رو چك كردم با دیدن pm که از طرفش او مده بود کم مونده بود از  
خوشحالi بال دربيارم pm مال حدود ۲۰ دقيقه قبل بود خدارشکر که  
هنوزم آنلاين بود زود واسشن نوشتم -سلام خوبی کجا بودی چند روزه  
حسابي نگرانت شده بودم

چند دقیقه بعد جواب داد: ای میگذره تو خوبی بیخش که نگرانست کردم

-نه بابا خواهش.. احساس میکنم رو مد نیستی

--اتفاقا حست درسته حالم زیاد خوش نیست

با این حرفش نگرانی همه‌ی وجودم گرفت زود نوشت: چرا چیشه اتفاقی  
افتاده مریض شدی

--اتفاق خاصی که نه ولی دلتگم شدید

-دلتنگ کی؟!

--بابام

-چرا ؟؟؟

--اخه چهار روزه که رفته به یه سفرکاری و من حسابی دلم براش تنگ شده  
من حتی طاقت یه روز دوری ازشم ندارم

-خوب سعی کن خودتو با کارای دیقه مشغول کنی

--نمیشه نمیتونم تا میام کاری انجام بدم همش نبودش و حس میکنم و  
دیگه دست و دلم به کاری نمیره

یکم دیگه هم باهم چت کردیم بعد هم خدا حافظی کردیم منم بعد خاموش  
کردن نت گرفتم این دفعه با خیال راحت خوابیدم ...

«غزل»

سه روز دیقه هم گذشت امشب که داشتیم با نیما چت میکردیم از  
خواست که فردا یا پس فردا باهم یه قراری بزاریم و بریم بیرون تا من یکم از  
این حال و هوا خارج بشم و من با این پیشنهادش واقعاً شوکه شدم و او مدم  
تا چند تا فوش خوشگل بھش بدم ... قبل از این که من چیزی بنویسم اون  
در ادامه گفت که خواهرش که ۲۰ سالشه هم باهاش میاد و از من هم  
خواست که به برادرم اگه تونست بگم بیاد واژ دوستام هم هر کس رو که  
مایل بودم بیارم و من واقعاً موندم که جوابش و چی بدم اونم که دید جوابی  
نمیدم پرسید نظرم چیه میرم یا نه یکم فکر کردم دیدم پیشنهاد بدی به نظر  
نمیاد منم واقعاً به یه تغیریح احتیاج داشتم پس پیشنهادش و قبول کردم و  
قرار مون شد فردا ساعت چهار تو کافیش اپ صدف ... منم زنگ زدم به سانیا  
قرار شد اون و تانی هم فردا بیان بعد هم به فرهاد زنگیدم که اونم گفت میاد  
بعد هم با فکر به بابا جونم خوابیدم ...

بعد یه دوش حسابی حولم و پوشیدم و از حmom بیرون او مدم بدوبورفت  
 سمت اتفاقم و پریدم تو اول لباس زیر هام و پوشیدم یه شلوار جین مشکی  
 لول پام کردم یه تیشرت سفید که روش طرح لب داشت تم کردم موهم و  
 سشووار کشیدم یه کرم مرطوب کننده هم به دست و صورتم زدم اخراي  
 فروردین ماه بودیم و هوای الانم که معلوم نمیکرد یه روز سرد بود یه روز  
 گرم و امروز هم از اون روزا بود که هوا سرده منم که تازه از حmom در او مده  
 بودم پس ترجیح دادم یه چیز گرم پوشم بارانی کالباسی رنگم و تم کردم به  
 همراه شال مشکیم و کیف یک طرفه ی کالباسیم بعد از یه نگاه به ساعت  
 انداختم ساعت سه و ربع بود قرار بود هرکس خودش جدا بیاد بعد از  
 برداشتن گوشیم رفتم طبقه پایین همون طور که کفش های نابک کالباسیم و  
 که سست کیفم بود و پام میکردم داد زدم: ماما من رفتم کاری با من ندارید؟

مامان هم که از قبل خبر داشت من قرار با بچه ها برم بیرون جواب داد: نه  
 دخترم برو به سلامت ..

سوار ماشین شدم به سمت کافیشاپ به راه افتادم... وارد کافیشاپ شدم  
 ظاهرا من اولین کسی بودنم که او مده بود پشت میز شیش نفره ای نشستم یه  
 نگاه به ساعتم کردم هنوز یه ربع مونده بود به چهار.. چند دقیقه گذشته بود  
 که فرهاد هم او مد فرهاد: ب\_\_\_\_\_ه سل\_\_\_\_\_ام مادمازل

-سلام داش فره\_\_\_\_\_اد...

--ابجی ما چطوره؟...

-از احوال پرسی های شما عالی..

--تیکه ننداز دیگه خواهر من

-پشت چشمی براش نارک کردم حدود ده دقیقه میشد که از اومدن فرهاد گذشته بود و ماهم مشغول گپ و گفت باهم بودیم که باشنیدن صدای سلام کردن شخصی هر دو برگشتم به اون سمت نیما صیامی به همراه یه دختر بودن من و فرهاد هر دو از جا بلند شدیم جواب دادم: سلام

نیما درحالی که به فرهاد اشاره میکرد گفت: معرفی نمیکنید خانم محمدی

-بله بله ایشون فرهاد جان همکلاسی و پسر عمه‌ی بنده هستن (ورو به فرهاد) ایشون هم اقای صیامی که بہت گفتم

فرهاد دستشو جلو برد و گفت: سلام از آشنایی باهاتون خوشبختم اقای صیامی

نیما با اکراه باهاش دست داد و گفت: همچنین اقا فرهاد لطفا من و به اسم کوچیک صدا کنید بهم بگید نیما

فرهاد لبخندی زد و جواب داد: حتما نیما جان

...نیما هم رو دختری رو که باهاش او مده بود و نشون داد و گفت: واشون  
هم خواهر عزیز بنده نازگل جان

دستم و جلو بردم و گفتم: خوشبختم نازگل جان من هم غزل محمدی  
هستم غزل صدام کن عزیزم

نازگل اول یکم با تعجب نگام کرد و بعد یهو پرید ب<sup>\*غَلِ</sup> و همچین  
فشارم میداد که کم مونده بود خفه شم... بسم الله این دختره دیگه کیه داشتم  
خفه میشدم که صدای هیجان زده اش رو شنیدم: وااااااااای غزل تویی  
دختر نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بooooooوود

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم ازم جدا شد و نگام کرد وقتی دهن باز  
و چشای از حدقه در او مده ی من و دید گفت: غزل من و نشناختی؟؟؟ بابا  
منم دیگه نازگل صیامی معروف به نازی نازناری دوران راهنمایی

با این حرافاش تازه مغزم به کار افتاد و یادم او مده و این دفعه نوبت من بود  
که بپرم ب<sup>\*غَلِ</sup> ش و جیغ و داد راه بندازم نازی صمیمی ترین دوست سه  
سال راهنمایی من بود اول دیرستان میخوندیم که او نا خونشون رو بردن  
جای دیگه ای و بعد هم ما نقل مکان کردیم این شد که دیگه

همدیگر و ندیدم و الان خیلی خوشحال بودم که این دوست خوب و بعد از  
چند سال بالاخره پیدا کردم...

خوشحال بودم که این دوست خوب و بعد از چند سال پیدا کردم بعد از  
کلی ماق و \*ب\* و \*س\* و ابراز خوشحالی روضنده‌ی ها نشستیم من و نازی  
کنار هم بودیم فرهاد رو به روی من و نیما هم کنار فرهاد رو به روی نازی  
برگشتم سمت نازی و دقیق نگاش کردم صورت کشیده پوست سفید لبای  
قلوه ای ابرو های کلفت که مشخص بود تمیز کرده و بینی قلمی خوش فرم  
و در اخر چشمای درشتیش که کپی پیست چشمای داداشش بودن چشمای  
به رنگ شب که با مژه های سیاه پرپشتیش قاب گرفته بودشون...

روبه نازی گفتم: خ\_\_\_\_\_وب چه میکنی دوست بی معرفت من

--هیچی با یاد بی معرفتای چون شما زندگی میکنم

خندیدم و دیونه ای نثارش کردم  
نازی: درس میخونی؟

-اره دانشجو ترم دو معماری داخلی.. تو چطور؟؟

--منم رفتم تو کار مورد علاقم عکاسی.. دانشکده هنر درس میخونم کم  
مونده درسم تموم شه

نازی همیشه عاشق عکاسی بود یادم اون موقع ها یه دوربین عکاسی داشت  
که همیشه همراهش بود از هر چیزی که خوشش میومد عکس میگرفت  
ابروی بالا دادم و گفتم :چه عالی پس بالاخره به آرزوت رسیدی

لپخند شادی زد و گفت: اوه دیگه پ چی فک کردی آجیتو دست کم گرفتیا

-نه بابا اختیار دارید

چند دقیقه از چهار گذشته بود که دو قلو هاهم اومدن منظورم از دو قلوها  
ثانی و تانی ..دو قلو های غیر همسان هستن و شباهتشون به هم، هم از  
لحاظ اخلاقی و هم قیافه کمه با اوناهم سلام احوالپرسی کردیم و نازی رو  
هم به بچه ها معرفی کردم دورهم نشستیم و یکم گفتیم و خنده دیدیم ثانی  
گفت: میگم نازی .. خدا روشکر که تو امروز او مددی و این بد اخلاق بالاخره  
یکم بهتر شد و گرنه امروز و هم باید این اخلاق چیز مرغیش و تحمل  
میکردیم

یکی زدم پس کلش و گفتم: اخلاق خودت چیز مرغی اسکول

ثانیا پرید و سط بحشمون و نداشت بیشتر از این کل کل کنیم گفت: جون  
عمتون بس کنید بچه ها..

فرهاد که تا اون لحظه مشغول حرف زدن با نیما بود باشندن این حرف تانی  
گفت:و||||| شما به جون ننه‌ی من چیکار دارید آخه ...

تانی: تو به کارت برس ما چیکاره ننه‌ی تو داریم ..

فرهاد نگاه عاقل اندر سفیه‌ی به تانی انداخت و گفت: منگول جون عمه‌ی  
این ننه‌ی منه دیگه

تانی که دید داره کم میاره گفت: حالا هر چی مگه غزل فقط همین یه عمه  
رو داره

فرهاد: جونم براتون بگه که در حال حاضر فقط همین یدونه.. ولی میدانید  
چیه بچه‌ها .. مادر بزرگ من بچه‌های اولش همش پسر میشدن از اونجایی  
هم که پدر بزرگم عاشق دخمل بوده هی تولید میکردن به امید این که دختر  
بشه ولی میزد و پسر میشند تا این که بعد از دنیا آوردن ۶ تا پسر کاکول به سر  
بالاخره کارخونه راه میفته و یه دختر تولید میشه ولی از شانس چیزی اینا  
میزنه و این دختره تو دوسالگی به دیار باقی میشتابه بله بچه‌ها داشتم  
میگفتم .. بعد اینا باز به راه میفتن و یه دختر دیگه تولید میکنن که اونم مادر  
بنده امس واز اونجایی هم که بعد از دنیا اومدن مامی جون من کارخونه  
ورشکست میشه دیگه بچه دار نمیشن..

هممون غش کرده بودیم از حرف‌ها و لحن خنده دار فرهاد پسره‌ی بی حیا بین  
چیا میگه....تا ساعت ۷ با بچه‌ها گفتیم و خندیدیم شماره‌ی نازی رو هم  
ازش گرفتم اونم شماره من و گرفت و قرار شد که بازم این طوری دور همی  
بیایم بیرون خیلی بهم خوش گذشته بود و حس——ایی هم  
روحیم عوض شده بود مخصوصا با پیدا کردن دوباره‌ی نازکل..و همه‌ی  
این خوشی هارو مدیون نیما صیامی بودم پسری که فقط یکی دوماه بود  
میشناختمیش ولی بیش از حد نسبت بهش احساس نزدیکی میکردم و دلم  
میخواست که بهش اعتماد کنم همون طور که تا حالا هر دفعه بهش اعتماد  
کرده بودم نتیجه‌ی درست و خوبی گرفته بودم شب با فکر کردن به روز  
خوبی که گذرونده بودم به خواب رفتم یه خواب راحت بعد از حدود یک  
هفته.....

شلوار سفید پوشید با به تاپ پشت گردنی آبی حدود یه ربع از اومدن نازی  
میگذشت که دو قلو هاهم اومدن اونا رفتن تو حال منم بعد از این که برنج  
آبکش کردم گذاشتم تا دم بکشه و چون هوا گرم بود چهار تا آب پرنتقال  
خنک ریختم و رفتم پیش بچه‌ها بعد از این که شربت هارو تعارف کردم رو  
یکی از مبل‌ها کنارشون نشستم...ثانیا رو کرد به من و گفت: خودتونسته  
نکن من ارادام قری ترا از این حرفاس

با چشمای درشت نگاش کردم و بی خبراز همه جا گفتمن: وا یعنی چی دیونه  
شدی مثل این که قرصاتو با نوشابه خوردی قاطی کردی

قبایه‌ی حق به جانبی به خودش گرفت و جواب داد: نخیر به کوری چشم بعضی سالم سالم.. شما هم این پرو پاچت و جمع کن که نمیتوانی با این کارا من و اغفال کنی.

تازه دوزاریم افتاد که منظور این دختره دیونه چیه پشت چشمی براش نازک کردم که شروع کرد به جیغ جیغ کردن و گلی بازی در اوردن: دختره‌ی چش سفید فک کردی با خونه خالی کردن و پره و پاچه بیرون انداختن و نازعشهو اومدن من خرت میشم هان (بعد در حالی که الکی خودشو کتک میزد و مثل این پیر زنا خودشو به چپ و راست تکون میداد ادامه داد) وای خدا عجب دور و زمونه ای شده آدم دیگه به هم‌جنسیش نمیتوانه اعتماد کنه وای خدا میخوان بی عفتمن کن وای خدا فشارم، فشارم افتاد یکی برام آب قند بیاره

از ادا اوصول هاش گش کرده بودیم از خنده نازگل که بهش نزدیک تر بود لیوان شربت و از رو میز برداشت و به دست ثانی داد ثانی هم لیوان گرفت و همه‌ی محتوایات لیوان و یه نفس سر کشید بعدم آستین مانتوش و کشید رو دهنش تا دور دهنش و پاک کنه و گفت: آخیش چه خنک بود جیگرم حال او مدد ..

تاني در حالی که سعی میکرد خندشو مهار کنه لیوان شربتش و برداشت  
یکم ازش خورد بعد رو کرده من و گفت: حالا دور از شوختی با اجازت من  
میرم اتفاق لباس عوض کنم

ثانی هم در ادامه گفت: اره منم میرم

-باشه پس تا شما لباس هاتون و عوض کنید منم برم یه سر به غذا ها بزنم

همگی به جز نارگل از جا هامون بلند شدیم اون دوتا أَعْجُوبَةٍ از پله ها بالا  
رفتن منم رو به نازی گفتم: با اجازت من برم یه سر به غذا بزنم بیام

--برو که الان غذا میسوزه و گشنه میمونیم

شکمویی شارش کردم وارد آشپزخونه شدم خورشت کم مونده بود کامل  
بیزه بادمجون هارو هم که از همون اول سرخ کرده بودم برنجم تا نیم ساعت  
دیگه دم میکشید ظرف میوه رو از یخچال خارج کردم و پیش بچه ها  
برگشتم ظرف و گذاشتم رو میز عسلی وسط و پیشستی هارو به همراه  
کارت هایی که رو میز بودن برداشتیم و مقابل بچه گذاشتم تو این مدت که  
من آشپزخونه بودم دو قلو ها هم برگشته بودن پایین با دستم به میوه ها اشاره  
کردم و گفتم بچه ها بفرمایید میوه..

هر کسی میوه ای برداشت مشغول شد یکم حرف زدیم که یادم افتاد سالاد  
درست نکردم پاشدم رفتم آشپز خونه تا سالادی چیزی آماده کنم در یخجال  
و باز کردم که متوجه شدم سالاد فصلی که مامان دیشب برا شام درست  
کرده بود همون طور دست نخورده مونده خوب خدا رو شکر اینم حل شد  
یه سر به قابلمه ها زدم وزیر شون خاموش کردم چهارتا بشقاب و چنگال و  
لیوان برداشتم و رو میز ناهار خوری تو آشپز خونه چیدم ظرف سالاد هم  
وسط گذاشتم یکم هم خیارشور از یخچال برداشتم و خورد کردم و تویه  
پیشدستی رو میز گذاشتم پارچ آب و به همراه نوشابه سیاهی که تو یخجال  
بود رو میز گذاشتم یه نگاه به میز انداختم تا کم و کسری نباشه اممم نه همه  
چی هست از همون جا داد زدم: بچه ها بباید ناهر آمادس

چند دقیقه نگذش ته بود که وارد آشپز خونه نشستن تانی نگاهی به میز  
انداخت و گفت: صدا مون میکردی بیایم کمک دیگه

-نه بابا کاری نداشت شما بشنید منم الان غذا رو میکشم و میام

برنج و تو دیس کشیدم گذاشتم رو میز بعدم خورشت و تو ظرف  
مخصوصش کشیدم و رفتم نشستم کنار بچه ها با بسم الله ای شروع کردیم  
به خوردن بچه ها هم کلی به و چه چه کردن ...

یه تاب.....بعد از خوردن غذا میز و جمع کردیم با کمک هم ظرف هارو  
شستین خشک کردیم و سر جاش گذاشتیم...دور هم نشسته بودیم و حرف  
میزدیم که تانیا گفت: وا غزل خدا بگم چیکارت نکنه..

-وا چرا!!!؟-

--بابا انقد خوردم که دارم میترکم

-خوب کاه مال تو نبود کا هدون که مال تو بود

--کصافط خوب چیکار کنم از بس که غذات خوشمزس نمیتونم  
نخورم

ثانیا گفت: بچه ها من یه پیشنهاد دارم که هم از بیکاری در ایم هم این این  
غذا هارو آب کنیم

نازگل: چه پیشنهادی؟؟؟

--میگم بیاین آهنگ بزاریم ب\*ر\*ق\*ص\*یم

و نیششو تا بناؤش باز کرد نازگل دستاشو با خوشحالی به هم کویید و جیغ  
زد: ایول عالی\_\_\_\_\_ه

تاني گفت: خوب پس غزل خانم پاشو بساط لھو و لھب و جور کن که قرا  
مون تو کمر مون خوشکيدن

دستم و به خالت نمایشی گذاشتمن رو چشمم گفتمن: ای به چشم

سی دی مخصوصو گذاشتمن شروع کردیم با بچه به \*ر\*ق\*ص\*یدن اونم  
چه رفصیدنی بیشتر دیونه بازی در میاوردیم تا این که ب \*ر\*ق\*ص\*یدن پنج  
شیش آهنگی \*ر\*ق\*ص\*یده بودیم که یهو آهنگ پلی شد و بعد هم با  
شندن صدای نازی برگشتم سمتش: خوب اگه گفتین الان وقت  
چیه

با مسخره بازی گفتمن: وقت چیه خاله شادونه

نازی یه نگاه خبیس به من انداخت و مثل خودم با لحن مسخره ای  
گفت: وقت هنرنمایی غزل خانم خاله جون

ثانیا با گیجی گفت: یعنی چی وقت هنرنمایی غزله !!!!!؟؟؟؟

نازی: یعنی شما نمیدونید؟؟

این دفعه ثانی گفت: ما چیو باید بدونیم؟؟

نازی ابرویی بالاداد و گفت: واقعا شما نمیدونید که غزل \*ر\*ق\*ص\* آذری  
وعربی و به صورت حرفه‌ای بلده

دوقولو ها با شنیدن این حرف فکا شون چسیید به زمین و چشماشونم شد قد  
چهارتا پر تقال تامسون.. ای نمیری نازی که بالاخره کرمت و ریختی همیشه  
همینطوری بود مجبورم میکرد ب\*ر\*ق\*ص\* میگفت از \*ر\*ق\*ص\* یدنم  
خوشش میاد دختره‌ی خول و چل با زور و اجبار بجه ها یه بار براشون  
آذری \*ر\*ق\*ص\* یدم او نم کلی تعریف کردن و دو قولو ها هم چند زدن تو  
کلم دست دراز ها که چرا بهشون نگفته بودم وبالاخره بعد از چند ساعت  
دیونه بازی ساعت شیش عزم رفتن کردن بعد رفتن او نا منم به اتفاق رفتم و  
رو شختم ولوشدم طولی نکشید که از فرت خستگی خوابم برد ...

-اخه من واسه چي بيام!!؟

--اے یعنی کہ چی خوب خواستگار یمہ تو باید باشی

-وای تانی خودت میگی خواستگاری تو من بیام که چی من ته پیازم یا سرشن اخه؟

--هیچ کدوم عزیزم تو سیر منی

سیر خود عوضیتی

--ای بابا این حرف را ول کن بیا دیگه من استرس دارم

-خوب عزیز دلم ثانیا که هست

--ثانیا جای خودش تو هم جای خودت مرگ تانی بیا

-اوفففففف از دست تو باشه میام

تا این گفتم تانیا جوری جیغ کشید که از ترسم ده مت پریدم هوا گفت: دختره  
ی روانی گوشم کر شد چته؟!!!

--خوب دیگه برو، برو که حسابی مضاحم شدی شب میبینمت بای

محلت هم نداد من جواب بدم زرت گوشی قطع کرد روانی چرا همچین  
می کنه اخه دختره ی چل هیف پسر عمه ی دسته گلم... خواستم برم سر  
کمد لباسام که تقی به در اتاقم خورد و بعد هم مامان وارد شد و گفت: غزل  
مامان

-جانم مامان جان بفرما

--پاشو دخترم پاشو بیا کمکم یه سرو سامونی به خونه بدیم که مهمون  
داریم

جفت ابرو هام پرید بالا: مهمون؟ حالا کی ہست؟

--عمو محمودت اپنا دارن میان

اخمام و توهם کشیدم و گفتم: واچه یهودی

--حالا شده دیگه الانم وقت تلف نکن بیا پایین که کلی کار داریم

-ولی مامان من باید برم پیش تانی

پیش تانی چرا؟

-خوب امشب قراره عمه اینا برن واسه خواستگاریش

--خوب خواستگاری تانیاس ربطش به تو چیه این وسط؟--

--خوب عزیز من الان که نمیتونی بری زشته عمومت اینا دارن میان

-اه ماماں بہ من چہ اخہ-

--||| دختره‌ی ور پریله به من په یعنی چی بزرگی گفتن کوچیکی گفتن ما  
هم سن شما بودیم جرئت نداشتیم رو حرف بزرگتر مون حرف بزنیم...|||

و همونطور که غرغر میکرد از اتاق رفت بیرون و درم بست او مدم بشینم رو  
تخت که صدای دادش از پایین اومد: غززززل پاشوووو بیا ||| دیگههههه دو  
ساعت اون بالایی اخرش تو من و دق میدی

... دستمال و شیشه پاک کن و گذاشت سر جاش و یه نگاه به ساعت انداختم  
هفت بود من دو ساعت تمام بود این اسب داشتم کار میکردم... مونده بود  
غذا که اونم به احده‌ی مامان بود... حسابی بو عرق گرفته بودم سریع رفتم  
تو حموم خودم گربه شور کردم... موهم و باحوله خشک کردم... از تو  
لباسام یه تونیک سرمه ای که پارچه حریری داشت و روی استیناش و یقش  
نوار طلایی رنگ داشت و یه کمربند طلایی هم روش میخورد پوشیدم قدش  
تا یکم بالاتر از زانوم بود شلوار راسته سفیدم و هم پوشیدم دمپای روفرشی  
های سفیدم و هم پوشیدم یه کرم نرم کننده هم به صورتم و دستام زدم همین  
کافی بود دوس نداشم زیاد تو چشم باشم داشتم موهم سشوار میکشیدم  
که متوجه شدم موبایلم داره ویبره میره... سشوار و خاموش کردم و موبایلم و  
از رو میز توالت برداشت... چشمم که به اسم روی صفحه خورد احساس  
کردم دارم بال در میارم...

نفس عمیقی کشیدم دستم و روی قلبم که داشت با سرعت نور خودش و به  
قصسه هی سینم می کوبید گراشتمنوار سبز رنگ کشیدم و گوشی و گراشتمن  
کنار گوشم و با صدای لرزون گفتم: الو

سلام غزل خانم

با شنیدن صداش لبخند گشادی از شادی زدم و جواب دادم: سلام اقا نیما  
خو بید شما؟ نازی چطوره؟

--خیلی ممنون من خوبم نازی هم خوبه سلام میرسونه خودتون خوبید؟

-مرسی منم خوبم ((به شوخی ادامه دادم)) شماره گم کردید!

-- اختیار دارید این چه حرفیه...

من من کرد حس کردم میخواهد چیزی بگه برای این که کارش و راحت ننم  
گفتم: کاری با من داشتید اقا نیما؟

--از..ازتون..یه..در..درخواست داشتم

اهیجان توش به طور نامحسوسی مشخص بود گفتم: خواهش  
میکنم... بفرمائید

صدای نفس عمیقی که کشید از پوست گوشی شنیدم و بعد هم جمله‌ای  
که خیلی سریع و پشت سر هم گفت جوری که حتی شک کردم به این که  
ایا واقعاً گفته؟

-- غزل خانم من میخواستم ازتون خواهش کنم فردا باهم بريم جایی

..... زمان ایستاد دیگه هیچ چی نشیدم... دستم و که گوشی  
توش بود اویزون شد کنارم زل زدم به تصویر بهت زده ام توی  
اینه... خداااای من.. خدااااای من .. نیما از من  
خواست... وایسی... باشنیدن صدای الو گفتن نیما سریع دوباره گوشی و  
گذاشت دم گوشم سعی کردم به خودم مسلط باشم اون که هنوز چیزی بهم  
نگفته من این جوری میکنم شاید اصلاً من دارم اشتباه فکر میکنم  
...: اتفاقی افتاده؟؟

-- نه.. نه.. فقط میخواستم راجب موضوعی باهاتون صحبت کنم

- خوب باشه من فردا کار خاصی ندارم

- پس قرار مون شد فردا هر زمان و مکانی که شما بگید

-پس فردا عصر ساعت پنج همون کافی شاپی که سری اول با بچه ها  
رفیم...خوبه؟

--عالیه...پس فردا میبینم تو

-کاری با من ندارید؟

--نه.. فقط مواظب خودتون باشید...

وای خدا این امشب تا من و سکته نده دست بردار نیست...با صدای ارومی  
جواب دادم: چشم..شما هم همینظر...فعلا خدا حافظ

--خدانگکه دارتون...

تماس و قطع کردم و گوشی و چسبوندم به قلبم..پلکام و رو هم گراشتم که  
تصویر چشماش او مد تو ذهنم...تو خلصه‌ی شیرینی فرو رفته بودم  
...باشنیدن صدای مامان که داشت اسمم و با جیغ صدا میکرد ترسیدم و  
یهو پریدم

میز و به کمک رامک چیزیم همه دور میز نشستیم سر میز دو طرفم علی و  
رامک نشسته بودن و درست رو به روم هم راستین.....در طول غذا خوردن

زل زده بود به من و چشم ازم بر نمیداشت... احساس میکردم داره هر قاشق  
غذایی رو که میخورم میشماره... غذام و کوفتم کرد بیشعور... بعد غذا هم یه  
بار دیگه چای اوردم بعد هم نشستم کنار علی که رو مبل دو نفره ای نشسته  
بود...

--میگم غزل--

با سمت علی برگشتم و نگاش کردم مثل خودش پچ پچ کردم: چی میگی  
برادر؟

--این پسر عمومی گرام چرا این جوری نگات میکنه دیگه دارم غیرتی میشم  
ها

-یادت میفته حالا-

--یادم بود حواسم جمع بود دیدم نگاش باعث شد نتونی چیزی  
بخوری..

-اه علی من نمیدونم این چرا اینجوری میکنه رسما غذام و کوفتم کرد پسره  
بیشعور

--||||| این چه طرز حرف زدنه--

### -خوب راس میگم دیگه-

--حالا هر چی--

بعد هم بی توجه به من رفت نشست پیش راستین و شروع کرد باهاش حرف زدن متوجه شدم که این کار و برای این انجام داد که حواس راستین پرت کنه...الهی من فدا داداش مهربونم بشم..با صدای زن عمو که من و مخاطب قرار داده بود نگاش کدم: خوب عروسم به سلامتی کی دانشگات  
تموم میشه

### -دو سال دیگه-

--موفق باشی--

لبخند اجباری زدم ممنونی زیر لب گفتم..اه خدا این چرا دست بردار نیس  
هی عروسم عروسم میکنه من به گور خودم خنديدم عروس تو شدم اه اه...

#part\_200

اروم شدم..معجزه میکرد صدای بم و مردونش..حس امنیت شیرینی پیچید  
تورگ و پیم..در سالن باز شد؛ نگاه وحشت زدم به اون سمت کشیده

شد...اما..با دیدنش تو اون وضعیت ناخداگاه نفس اسوده ای  
کشیدم..دست و پاشو زنجیر کرده بودن و سربازی بازوش و گرفته بود و به  
سمت جلو هدایتش میکرد!..لباس راه مخصوص زندانی هایی که به تن  
کرده بود..پوزخندی نشوند گوشه‌ی لبم..از بچگی علاقه داشت به کارتون  
لوك خوش شانس و حالا؛ خودش مثل برادران دالتون لباس پوشیده  
بود..البته با کمی فرق!  
چشماش و تو جمعیت حاضر گردوند و نگاهش با مکث از من رد شد و زل  
زد تو چشمای نیما!  
من هم به نیما نگاه کردم؛ چهرش خونسرد بود..اما...چشماش حرص  
عجیبی و انعکاس میکردن..

--خوب متهم تو جایگاه مخصوص قرار بگیرن..تا حکم نهایی صادر بشه..

با این حرف قاضی سرباز کشیدش جلو..نگاه از نیما گرفت و حرکت کرد و  
تو جایگاه مخصوصش ایستاد..

--دفاع اخترتون؟

در کمال خونسردی گفت: حرفی ندارم!

صدای خونسردش برام عجیب بود..خیلی عجیب!

صدای قاضی که بلند شد.. زن عموم شروع کرد به گریه کردن.. اروم و سوزناک اشک میریخت.. چشمای منم پر شد.. قلبم تیر کشید!  
با تصمیم ناگهانی پریدم بین حرف قاضی..

-من رضایت میدم اقای قاضی!

همه نگاه ها برگشت سمتم.. نیما متعجب گفت: چی میگی غزل!!!!؟! مگه خودت اسرار به شکایت نداشتی؟

-نظرم عوض شد نیما..

زل زدم تو چشمаш که طمع شیرینی عسل میداد برام: نمیتونم گریه های یه مادر دیگه رو هم ببینم!

دیلینگ دیلینگ.. دیلینگ دیلینگ.. با صدای زنگ گوشیم که مثل ناقوس مرگ میموند یه چشمم و باز کردم خواستم گوشی و بندازم تو آب تا بلکه خفه شه که جرقه ای تو مغز نیمه فعالم زده شد و آآآآآساعت چند ساعت پنج وربع بود خدا رو شکر هنوز وقت داشتم... پاشدم به طرف دستشویی رفتم تندتند دست و صورتم و شستم پریدم تو اتاق تا آماده بشم شلوار ورزشی آدیداس مشکیم و به همراه مانتو اسپورت سفیدم که تاچند انگشت بالای زانوم بود و تنم کردم شال مشکیم و هم سر کردم و کولم

برداشتیم و وسایل مخصوص کوه نوردی و داخلش ریختم خوب کارم تموم  
 شد الان باید منتظر باشم تا بچه ها بیان دنبالم ... چند روز پیش ثانی  
 پیشنهاد داد تا صبح جمعه با بچه ها بریم کوه منم که عاش---ق کوه  
 نوردی گفتم چرا که نه وقتی به نازگل هم گفتم اونم مثل من خوشحال شد و  
 سریع قبول کرد و وقتی هم فهمید که فرهاد هم قراره با هامون بیاد گفت به  
 نیما هم میگه تا اگه تونست بیاد بعد هم اطلاع داد نیما هم به همراه دوست  
 صمیمی و همکارش با هم میان والان هم صبح جمعه است و منم منتظرم تا  
 فرهاد بیاد دنبالم البته قرار بود اول بره دنبال تانی اینا بعد دنبال من باشند  
 صدای زنگ گوشیم از فکر در او مدم فرهاد بود که زنگ میزد جواب دادم: الو  
 رسیدین؟؟

--علیک سلام بله رسیدیم--

-پس من او مدم پایین-

قطع کردم.. کفش های مخصوص کوه نوردیم و پام کردم از در زدم  
 بیرون.. ساعت تازه پنج و ۴۵ دقیقه بود و هوا هم تقریباً تاریک... بچه ها تو  
 ماشین منتظر من نشسته بودن.. در عقب و باز کردم و پیش ثانیا نشستم یه  
 سلام کلی دادم بچه ها هم جواب دادن چون صبح زود بود همه خوابشون  
 میومدو کسی حس حرف زدن نداشت پس سرم و به پشتی صندلی تکیه  
 دادم و چشمام و بستم... با توقف ماشین چشمام و باز کردم رسیده بودیم هم

زمان با ما یه سوناتای مشکی کنار زانتیای نقره ای فرهاد پارک کرد همگی از ماشین پیاده شدیم و بعد ماهم نازی و نیما از ماشین کناری پیاده شدن و بعد هم پسر دیگه ای از پشت رول پیاده شد حدس زدم که ماشین مال اون باشه ..نگاش کردم اوه اوه اینم که مثل نیماس آقا اااااااااا اینا چرا انقد قدشون بلنده فرهاد با پسرا خیلی صمیمی سلام و علیک کرد ماهم با نازی سلام احوال پرسی کردیم پسرا یکم حرف زدن و بعد به سمت ما اومدن من و دو قولو ها به اوون دو تا هم سلام کردیم و اوونا هم جوابمون رو دادن نیما رو به اوون پسره دونه به ما اشاره میکرد معرفی مون کرد :ایشون ثانیا خانم هستن و ایشون هم خواهر دو قولوشون ثانیا خانم

## پسره لبخندی زد گفت: خوشبختم خانما

بعچه ها همچنینی گفتن و نیما به من اشاره کرد و گفت: وایشون هم  
(مکشی کرد و ادامه داد) غزل خانم

نگام کرد منم نگاش کردم .. خواستم نگاه بگیرم اما تونستم چشام میخ دو  
جفت چشم مشکی شد اونم زل زده بود به چشمam با سلقمه ای که به پهلویم  
خورد به خودم او مدم و خجالت زده سرم بزیر انداختم گونه هام از فرت  
خجالت سرخ شده بود داشتم تو اون هوای سرد از گرما هلاک میشدم نیما  
هم بعد از یه مکث نسبتا طولانی که انگار داشت خودشو پیدا میکرد در  
ادامه ی حرفش اضافه کرد: اینم دوست و همکار من هادی

دخترا باز هم ابراز خوشحالی کردن از آشنازی ولی من از خجالت دیگه  
حتی تنومنstem سرم و بلند کنم فرهاد گفت: خوب بچه ها اگه وسایلاتون و  
برداشتن حركت کنیم که یواش یواشوداره دیر میشه

با موافقت همه به راه افتادیم من و نازی و دو قلو ها جلو میرفتیم و پسرا هم  
پشت سر ما میومدن یکم که گذشت با بچه ها مشغول صحبت  
شدیم... حدود یه ساعتی بود که داشتیم راه میرفتیم آفتاب دراومده بود و هوا  
هم به نسبت گرم تر شده بود با موافقت همه قرار شد که زیر درختی نزدیکی  
مون بود بشینیم و صبحانمون رو بخیریم ....

... زیر اندازه کوچیکی که اورده بودم و از تو کولم در اوردم وزیر درخت  
پهن کردم فرهاد با خنده و مسخرگی گفت: ااوه خانم وزیر بهداشت بازم تو  
مبادی تمیزی شدی خانم

-نه پس میخواستی رو این زمین خاک و خولی بشینیم که خداالله دو دیقه  
بعد چه جک و جونوری قراره از تو شن دراد

هادی: اتفاقا غزل خانم دستتون درد نکنه منم غمم گرفته بود که چطوری  
میخوایم رو این زمین غذا بخوریم

نیما- غذا نه و صبحونه

## هادی- حالا هرچی اقا معلم

تانيا- ای بابا بی خیال این حرفای بیاید بشینید یه خستگی در کنید

و بعد از این حرفش قبل از همه نشت یه گوشه منم نشستم کنارش و کنار منم ثانيا و بعد هم نازگل نشست کنار نازگل نیما و بعد هم هادی نشست و در اخر هم فرهاد نشست جای فرهاد یه جوری بود که یه طرفش تانيا و یک طرفش هم هادی بود ای پسره‌ی ناقلا... همگی وسایل هامون رو تو سفروی کوچولوی نازی چیدم و مشغول خوردن شدیم... دستم و دراز کردم کارد پیرو بردارم که تانيا صدام کرد تا برگشتم سمتیش دستم روی دست بزرگی قرار گرفت این برق گرفته‌ها برگشتم و به دستم که روی دست بزرگ و مردونه‌ی نیما قرار داشت نگاه کردم داغ کردم در حد لالیگا زود دستم و کشیدم و یه لحظه سرم و بلند کردم و نگاش کردم که نگاه خیرش و رو خودم دیدم گونه هام گلگون شدن بیخشیدی زیر لب گفتم و سرم و انداختم پایین که او نم سرش وزیر انداخت و متاسفمی مثل خودم زیر لب گفت... یه دور جمع نگاه کردم که خدای نکرده کسی هواسش نبوده باشه... اول از همه متوجه نگاه شیطون هادی رو نیما شدم و بعد هم نگاه خبیث تانی رو خودم فک کنم فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمید... من با این شانسم یعنی برم دریا باید با خودم به افتباهه اب بیرم والله... یه چشم غره توب به تانی رفتم و دست از خوردن کشیدم... دیگه استھام به کل کور شد بود

....بالاخره بعد از کلی راه رفتن رسیدیم به سفره خونه ای که تو همیشه با  
بچه ها میرفتیم جای قشنگ و دنجی بود...از اون جایی که تخت هاش  
کوچیک بود و همه جا نمیشدیم مردنه زنونش کردیم ما رو تخت گوشه ای  
نشستیم و اونا هم رو تخت کناری مون همه جیگر و خوش بوش سفارش  
دادیم ....

"نیما"

خونم به جوش او مده بود...پسره‌ی احمق از وقتی نشسته زل زده به غزل من  
...چه صاحابیم میشم غزل میمن...هه...از وقتی نشستیم برا غذا  
خوردن...چند دیقه بعدش دو تا پسر او مدن نشستن تخت کناری دخtra  
یکیشونم که فقط زل زده به غزل یعنی خون خونم و میخورد اه لعنتی...غزل  
پاشد رفت سمت راه روی منتهی به دستشویی پسره هم به دنبالش...نه این  
طوری نمیشه مثل این که باید حالیش کنم یه من ماست چقدر کره  
میده...پاشدم منم رفتم همون سمت پسره به دیوار رو به رویی دستشویی  
بانوان تکیه داده بوده...خواستم برم سمتش که دیدم در دستشویی باز شد و  
غزل او مدبiron...پسره تکیش و از دیوار گرفت و گفت:سلام ببخشید  
خانم میشه یه لحظه صبر کنید

غزل نگاه گزرایی بهش انداخت جواب داد:سلام بفرمایید؟

بایک متر فاصله رو به روی هم ایستاده بودن و نیمرخشون به سمت من بود  
...پسره یه نگاه به غزل انداخت و گفت: راستش... خوب... من... خانمه؟

### --محمدی هستم--

--بینید خانم محمدی میدونم اینجا جای مناسبی برای این حرف نیست  
اگر بخواهد بزیم جای دیگه ای؟

--نه.. همینجا خوبه اگر کاری دارین بفرمایید اگر نه که من باید برم

باشنیدن این حرف غزل با هول گفت: باشه باشه هر طور شما  
راحتید... خوب من و دوستام هر هفته جمعه ها میایم اینجا و گاهی که شما  
میاید... من... راستش... متوجه شما بودم .. و یه جورایی از همون اول... از  
متانت و خانمی شما خوشم اومد... الان حدود شیش هفت ماهی هست  
که با خودم درگیرم در این خسوس... میخواستم اگه میشه..

دیگه بیشتر از این نتونستم خودم و کنترل کنم رفتم نزدیک و پریدم و سط  
حروف پسره با صدایی که رگه هایی از اعصابانیت داشت گفت: مشکلی پیش  
اونده غزل خانم؟

هر دو برگشتن نگام کردن... تازه متوجه حضور من شده بودن غزل با  
دست پاچگی گفت: ن... نه... اقا نیما من داشتم میومدم... بزیم؟

بادست اشاره ای به بیرون راه رو کردم و گفتم: بفرمایید

و با پوزخند به پسره که بہت زده داشت رفتن مارو نگا میکرد انداختم... غزل  
خیلی دستپاچه شده بود جوری که حتی یادش رفت چیزی به پسره بگه و  
همین طوری ول کرد او مد.. هه پسره ای عوضی ولش میکردم میخواست از  
غزل خواستگاری کنه... اگه فقط یه کلمه دیگه گفته بود خودم گردنش و  
میزدم... اگه غزل قبول میکرد چی؟؟.. با این فکر دندونام و رو هم ساییدم و  
دستام و مشت کردم..

--: اقا نیما راستش من ... من رفتم دستام و بشورم .. من . واقعا

نگاش کردم هر دو ایستاده بودیم رویه روی هم ... هی دستاش و به هم  
میپیچید من من میکرد معلوم بود استرس داره... دوس نداشتمن حتی ذره ای  
اذیت یا ناراحت بشه لبخند اطمینان بخشی زدم و با ارامش گفتم: غزل  
خانم.. نیازی نیست چیزی به من توضیح بدید .. اولا که من به شما ایمان  
دارم...

مکثی کردم تا تاثیر حرفم روش ببینم ... بعد از گفتن این حرف تو چشمای  
طوسیش چراگونی شد و لبخند منم بزرگ تر شد ادامه دادم: ثانیا من همه هی  
حرفاتون رو شنیدم .. حالا هم بیشتر از این خودتون رو اذیت نکنید ... باشه؟

لبخندی کوچیکی زد و با گونه های گلگون و سری به زیر از خجالت که من  
و شیفته اش میکرد گفت: باشه

برای در اوردنش از این حال حوا گفتم: حالا هم بیاین بریم که اگه فقط یکم  
دیر کنیم بچه ها سرمون بیخ تا بیخ میبرن و اعضا مومن و هم میدن همین جا  
کباب کنن....

هردو خندیدم و به سمت بچه ها رفتم...

بی هدف جلو TV نشسته بودم و زل زده بودم به صفحه‌ی خاموشش و  
لحظه‌به لحظه‌ی امروز و مرور میکردم.. همیشه فکر میکردم این کارا برا  
دختراست و سوسول بازی ولی الان خودم از وقتی برگشتم تا حالا صددفه  
خطارات امروز و دوره کردم.. مثل سیدی زبط شده‌ای که هی از اول پلی  
بشه... اون موقع که میخواستم به هادی معرفیش کنم و محو چشماش  
شدم... یا اون موقع که دست ظریف و نرمش نشست رو دستم بهترین لحظه  
ی عمرم بود از شهد عسل شیرین تر بود لمس دستاش... انقدر بهش فکر  
کردم که اخرش نفهمیدم کی خوابم برد...

"غزل"

غلطی سر جام زدم و فکر کردم به ثانیه به ثانیه امروز.. صداش برای  
هزارمین بار تو گوشم پیچید" من به شما ایمان دارم.." وای خدالا دوس  
داشتم از خوشحالی خودم و از پنجره‌ی اتاق پرت کنم پایین یا این که تا

جون تو بدنمه جیغ بزنم... ولی واقعاً چرا؟ چرامن باید با یه حرف نیما انقد  
 خوشحال شم یا این که از قضاوتش نسبت به خودم نگران.. یا حتی دوس  
 داشته باشم بیشتر کنارش بمونم.. تو چشمای اسمونیش غرق بشم و بیشتر  
 بیشتر با هاش هم صحبت بشم... خدایا این چه احساسی من دارم یعنی  
 وقعاً من... من... من عاشق شدم!!! حتی برای خودم غیرقابل  
 باوره... خدایا یعنی چی میشه... یعنی میشه نیما هم حسی بهم داشته  
 باشه... هی خدا... خوش به حال تانیا که داره به عشقش میرسه... اخه تانیا  
 فرهاد یکی دو سالی میشه که هم و دوس دارن و امروز تانیا بهم گفت که  
 قراره فرهاد پنج شنبه شب هفته ی دیگه بره خاستگاریش... منم چه خوش  
 اشتهرام ها تازه چند وقته عاشق شدم انتظار هم دارم خیلی زود به عشقم  
 برسم... حالا اونم اگه بشه... خدایا به امید خودت...

مامان: غرزرززل بیا!!!!!! دیگه همه عمومت اینا او و و و مدن ها!!!!!!

-ایی بابا!!!! او مد ممم مادر من چرا داد میز نی زهرم اب شد!

-د زود باش دیگه

-خیل خوب او مدم

شال سفیدم و که رگه های سرمه ای داشت و سرم کردم رفتم پایین بابا او  
 علی تو نشیمن نشسته بود: سلام به همگی

بابا: سلام به دختر گل بابا

علی: علیک سلام من نمیدونم تو چرا اتفاق سلام میکنی خوبه همین یه ساعت پیش سلام کردی

چون سلام سلامتی میاره

بعد زبونم و یه متر براش در اوردم که چپ چپ نگام کرد... رفتم تو  
اشپزخونه مامان داشت سالاد درست میکرد: اخه مادر من چرا جو میدی کو  
عمو اینا اومدن

پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: اگه این طوری نمی‌گفتم که تا فردا هم نمیخواستم بیای

و ماما زن

--والله...ياماااان ....

زنگ ایفون به صدا در اوهد که مامان گفت: بفرا حالا دیدی اومدن

-بی خیال مامان اصلاح امر، امر شماست

....همگی با هم دم در ایستاده بودیم و منتظر بودیم که این خانواده  
عموی بنده قدم رو تخم چشم ما بازرن و شرف یاب بشن...اول از همه  
عموم وارد شد با همه سلام و احوال پرسی کرد و دست داد بعد... هم زن  
عموی مثلا عزیز تر از جانم..با همه سلام احوال پرسی کرد تا این که رسید  
به من ب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\*م کرد چلچپ چلپ ماچم کرد

-سلام زن عمو

--وای سلام عروس گلم خوبی عزیزم چیکارا میکنی

زهر مار عروسم زنکیه روانی همه جام و خیس کرد...بعد از یه عالم ابراز  
احساسات راضی شد من بد بخت و ول کنه...تا از ب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\*زن عمو  
نجاجات پیدا کردم تلبی افتادم توب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\*یکی دیگه... او مدم جیغ بکشم  
که از نرمی و گوشت زیادش فهمیدم توب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\*رامک دختر عموم  
هستم...یکمم این یکی ابراز احساسات کرد و بالاخره من بد بخت و ول  
کرد رفت او مدم یه نفس راحت بکشم که باشنیدن صدای نفسم موند تو  
گلوم:سلام دختر عمو

سرم و بلند کردم و نگاش کردم...راستین پسر عموم بود...زل زده بود تو  
چشمام..چشمام اینم مشکی بود ولی چشمام این کجا و چشمامی عشقم  
کجا...سرم و انداختم پایین و جواب دادم:سلام خوش اومدين

لبخندی زد و رفت داخل ماهم همگی پشت سر شون رفتیم تو سالن  
 پزیرایی... عموم و بابام پیش هم نشسته بودن و حرف میزدن... ماما ن و زن  
 عموم هم همین طور علی و راستین هم پیش بابا اینا بودن و داشتن به حرف  
 های بابا اینا گوش میدادن... فقط این وسط من و رامک هر کدام یه گوشه  
 ای نشسته بودیم... همین طوری بی کار مگس میپرونديم... با علامت  
 ماما ن پاشدم رفتم تو اشپزخونه تا برا مهمونا چای ببرم... یکی نیس بگه اخه  
 به من چه انگار او مدن خاستگاریم... وای نه بلا به دور خدا اون روز و  
 نیاره... بعد از تعارف کردن چایی ها کنار رامک نشستم و ماهم مشغول  
 شدیم به حرف زدن

- راستی رامک... رها چرا نیومده ؟

-- مجبور بود واسه اجرا نمایش بره شیراز

- اها -

عمو محمود سه سال از بابا بزرگ تر بود... سه تا بچه داشت که بزرگ  
 ترینش راستین که ۲۷ سالش داشت و لیسانس حسابداری گرفته بود الان برا  
 خودش یه نمایشگا ماشین داشت... بعد اونم رها بود یه دختر شر و شلوغ  
 که خیلی هم مهربون بود ۴۲ سالش بود تازه لیسانس تعاترش و گرفته بود  
 الان تو تعاتر شهر مشغول بود... و رامک هم ۱۷ سالش بود و انسانی

میخوند یه دختر خجالتی و گردالو خخخخ رامک یکم زیادی چاق بود ولی  
من دوشش داشتم دختر خوبی بود...

"نیما"

مثل همه‌ی این مدت چشمام و بسته بودم و فکر میکردم به دختری که این روز‌ها شده بود همه‌ی زندگیم.. خودمم وقتی به این فکر میکنم که فقط با دوبار دیدن دختری انقدر عاشقش شده باشم به نظرم عجیب و شاید هم مسخره میاد.. فکر کنم هنوز هم از شغل من خبری نداره نمیدونه که کیم.. اون روز که رفته بودیم کافی شاپ پسر عمش فرهاد من و شناخت ولی ازش خواستم که به دخترا چیزی نگه اونم قبول کرد.. پسر خوبی به نظر میرسید اولش به خاطر صمیمیتش با غزل اصلاً ازش خوشم نیومد ولی بعد وقتی شنیدم که چند بار هم و آجحی یا داداش خطاب کردن تا حدودی خیالم راحت شد.. فقط دو روز بود که از دیدنش میگذشت و من به شدت دلتگش شده‌ام.. از نازگل شنیدم که رفته بوده دیدنش واقعاً بهش حسودیم میشه که خیلی راحت میتونه بره و بیینش شاید اگر مثل دخترای دیگه بود منم میتونستم خیلی راحت بهش نزدیک بشم ولی حالاً.. او ففففف.. میل خیلی قوی داشتم که باهش حرف بزنم بعد از فکری گوشی و برداشتم و رفتم تو تلگرام ساعت هشت بود و خدا رو شکر غزل هم آنلاین بود براش نوشتیم: "سلام به دوست گم گشته‌ی خواهر من"

--"سلام خوبی؟"

--"بد نیستم تو چطوری؟؟"

--"منم خوبم خدا رو شکر"

استیکره یه بچه که \*ل\*ب\*ا\*ش\* و آویزون کرده بود و بالاش هم نوشته بود  
"حوصلم سل لفته"براش فرستادم نوشت: "آخى نازى چراا"

--"خوب از بیکاری"

--"منم مثل تو هم بیکارم هم حوصلم سرفته"

--"نظرت چیه از علایق من حرف بزنیم"

--"فکر بدی نیست"

--"من سوال بپرسم؟؟؟"

--"اهم بپرس"

--"اهل ورزش هستی؟"

--"نه اص——لا کی حوصله داره بابا"

"به هیچ ورزشی هم علاقه نداری؟"-

--"نه این که بدم بیاد ولی یه جورایی بی حسم"

با نامیدی نوشت: "خوب نظرت راجب ورزشکار ها چیه"

--"تو کدوم حرفه؟؟؟"-

"مثلا فوتbal و والیبال"-

--"نگوووووو که مت——فرم از هرچی ولیبال و فوتbal و والیبالیست و  
فوتبالیسته"

بالبای آویزون نوشت: "اخه چرا"

--"به نظر من یه مشت مفت خورن که هیچ کاری هم بلد نیشن"

تند تند تایپ کردم دستت درد نکنه دیگه واقعا که یعن.. که یادم افتاد اون از  
چیزی خبر نداره سریع پاک کردم و برای این که این بحث مسخره رو زود تر  
تموم کنم نوشت: "آهان"

بیا اینم از شانس من عاشق نشدیم نشدیم وقتی هم که عاشق شدیم عاشق  
کسی شدیم که از مون متفرقه اه... یکم دیگه هم حرف زدیم و بعد هم خدا  
حافظی کردیم....

سر کلاس نشسته بودم و بی حوصله به زرای استاد گوش میکردم بالاخره یه  
ساعت و نیم هم تموم شد و کلافه و سایل و جم کردم و از جام بلند شدم  
این کلاس و من تنها بودم و تانی و ثانی چون این واحد و برنداشته بودن و  
کلاس دیگه هم نداشتن امروز نیومده بودن فرهاد هم پیش دوستاش بود  
داشتم از کلاس خارج میشدم که گوشیم زنگ خورد از تو جیبم درش اوردم  
و نگاش کردم با دیدن شماره با تعجب ابرویی بالا دادم چه عجب نازگل  
خانم یادی از ما کرد جواب دادم -الو

--الو وزهر مار کجایی از صبح صد دفعه زنگ زدم

- اوه اوه عجب توب پری داری بابا سر کلاس بودم گوشیم سایلنت بود  
نازگل اهانی گفت بعد با هیجان ادامه داد: اینارو ولش کن بکو الان کجایی؟

- خنگ خدا همین چند دیقه‌ی پیش گفتم تازه از کلاس در او مدم

- اهان باشه پس پاشو بیا خونه ما

چشم اش دو تا توپ پینگ پونگ

## غزل: بیام خونه شما؟؟؟ واسه چی؟؟؟

-به خدا کلی کار ریخته سرم نمیتونم بیام

نازگل هم که اصلا آدم تعارفی نبود کم نیاورد و گفت: اشکال نداره تو نیا  
آدرس بده خودم میام خونتون... البته اگه کسی نباشه ؟؟

-نه بابا کسی نی بابا وعلی که سر کارن مامان هم رفته خونه خاله ناهیدم

--اوکی الان ساعت یازده من تا یک ساعت دیگه دم در تونم آدرس م برام اس  
کن ثانی و تانی رو هم بگو بیان خیل خوب دیگه زیاد حرف زدی شرت کم

وبدون این که اجازه بده من جوابی بهش بدم قطع کرد خندم گرفته بود از کاراش دختره خول چل سوار ماشین شدم و شماره تانيا رو گرفتم با سه تا بیوق حواب داد: بنال

## -بنال و زهر مار ایم: انسون بحرف

--خوب من با إنسون ها اين انسان ميحرفم گلم

- اره عزیزم نیازی به گفتن نیست خودم میدونم که من یه فرشتم

تاني هم با او از ادامه داد: آرزو دارم کنارم باشی

-اللهی اشکال نداره دخترم پس برو شاد باش که خدا آرزویت رو برآورده کرده  
و تا یک ساعت دیگه کنار مم

نازگل هم داره میاد کسی هم خونه نیست بیاید عشق و حال  
بادمجاااااان... همین الان دست ثانی رو هم بگیر پاشید بیاید خونه‌ی ما

--ای جان منم که میمیرم و اسه عشق حال

پس بدو بیا که منتظرم

اوکی او مدم بای

-بای

و تماس و قطع کردم بعد از این که آدرس خونه رو واسه نازگل اس ام اس  
کردم راه افتادم به سمت خونه ... اول خواستم سر راه واسه ناهار پیتزا بگیرم  
ولی بعد یادم افتاد که نازگل همیشه دوس داشت دست پخت خودم و بخوره  
پس تصمیم گرفتم خودم غذا بپز و وقت هم که داشتم .... کلید و انداختم تو  
در و در خونه رو باز کردم مستقیم رفتم تو اتاقم و پریدم تو حموم دو روز بود  
حموم نرفته بودم یعنی دقیقا آخرین بار که رفتم همون روز بود که با بچه ها  
رفتیم کافیشایپ هوا گرم تر شده بود و منم که گرامایی حسابی عرق  
کرده بودم بعد از یه حموم که نه گربه شور کردن خودم در یک ربع سریع  
از حموم در او مدم و تاپ و شورتک صورتی رنگم و که روش عکس پاتریک  
و بابا سفنجی داشت تنم کردم من عاشق کارتون باب اسفنجی بودم تاپش  
استین حلقه ای بود و شورتکشم کلا دو و جب بود اول آب موهای گهويه ايم  
و که تا روی ب \* اس \* ن \* م ميرسيد و با حوله گرفتم و بعد هم یه سشور  
الکی که فقط يكم خشک شد همینم کافي بود رفتم پايين تو آشپزخونه  
مامان رو در يخجال برام يادداشت گذاشته بود □ سلام دخترم من رفتم خونه  
حالت شب ببابات مياد دنبالم تا بر مگردونه تا اون موقع اونجام اگر خواستي  
تو هم بيا □ اول زنگ زدم به مامانم و گفتم که دوستام قاره بيان و نميتونم  
برم خونه خاله بعد هم تصمیم گرفتم برای ناهار قيمه بادمجون درست کنم  
يخرجال و چک کردم خدا رو شکر همه چيز بود اول برنج و خيس کردم بعد  
هم همه ی وسایل مورد نیاز و آماده کردم داشتم پیاز ها رو تفت ميدادم که  
زنگ خونه به صدا در او مديه نگاه به ساعت کردم ده دقيقه از ۱۲ ميگذشت

زیر گاز و کم کردم و رفتم سمت ایفون نازکل بود که با ده دقیقه تاخیر او مده بود سری از روی تاسف نکون دادم و ایفون برداشتم و بعد از زدن در گفتم بیا تو در حال و باز گذاشتیم رفتم سر غذام تا نسوخته چند دقیقه بعد نازی او مده تو خونه و درو بست بعد گفت: صاب خونه مهمون نمیخوای کجایی پس صاب خونه

-تو آشپز خونه ام نازکل بیا اینجا

یکم بعد نازکل وارد شد و گفت : به سلام خانم

دستش و که برای دست دادن جلو آورده بود و فشردم و گفتیم : سلام نازی خانم بد قول خوبی

منظورم فهمید و گفت: به جون خودم زود راه افتادم ولی مگه این ترافیک سنگین میزاره آدم به موقع برسه حالا ده دقیقه که این حرفارونداره... اینا رو ول کن چی داری میپزی خانم سر آشپز که دارم هلاک میشم از گشنگی

-اوه حالا بزار از راه برسی قیمه بادم جون میپزم

--ای جانم قیم--

لبخندی زدم بعد از این که کار خورشت تموم شد گذاشتم تا خوب پیزه و  
جا بیفته بعد هم نازی رو به سمت اتفاق راهنمایی کردم تا لباس هاشو  
عرض کنه نازی هم یه شلوار قواصی سفید پوشی بای

"نیما"

هادی: چیه اقا نیما همچین بد رقمه رو فرمی

لبخند یه وری تحویلش دادم و به یه خدا حافظی اکتفا کردم... تازه از باشگاه  
رسیده بودم خونه... دیروز بعد چند وقت تونستم غزل راضی کنم که با هم  
بریم بیرون... دلم خیلی برash تنگ شده بود... چند وقتی هم بود که حس  
میکردم سر حال نیس... ولی هرچی ازش میپرسیدم میگف چیزی نیست و  
همه چی خوبه... این حرفash از نگرانی من کم نمیکردم... خوب بریم برای  
دیدار عشقمون حاضر شیم مممم... تو با شگاه یه دوش کوچولو گرفته بودم  
و دیگه نیازی به حmom رفتن نبود... شلوار اسپرت مشکیم و با پیراهن طوسی  
و با کت اسپرت چهارخونه ی طوسی مشکیم پوشیدم... كالج های مشکیم  
پام کردم... با ادکلنم دوش گرفتم عینک افتاییم و رو موهم گذاشتم کیف  
پولو، سوئیچ موبایلم و... به همراه یه ماسک محض احتیاط  
برداشتم... خوب دبرو که رفتیم... رو همون صندلی سریع قبل نشسته بود  
پشتش به من بود... به خاطر این که این جا خلوت بود گفتم بازم بیایم اینجا

و غزل هم خدراوشکر به دون هیچ حرفى قبول کرد... با لبخند روی  
\*ل\*ب\*ا\*م\* جلو رفتم: سلام خانواده و وووم

لبخندی در جوابم زد و گفت: سلام خوبی

- مگه میشه شما رو ببینم و بد باشم... خودت خوبی

- آره مرسی

دقیق تر نگاش کردم... با شرم سرش زیر انداخت و گونه هاش رنگی  
شد... آخر خدا این دختر میخواهد من بکشه با این کارаш... حس کردم  
ناراحته... اخم ریزی کردم و گفتمن: ولی من این طوری فکر نمیکنم

با تعجب نگام کرد: چطوری؟؟؟

- همین که میگی خوبی.. غزل چی شده... چند وقته تو  
همی.. ناراحتی... صدات گرفته..

- من هیچیم نیست

- د عزیز من هست که الان این طوری با اضطراب جواب میدی دیگه

--نخیبیر من که گفتم..من چیزی نیست

با درموندگی نگاش کردم این لحن پر خاشگر یعنی واقعاً یعنی اتفاقی افتاده و این من و خیلی نگران میکرد...سعی کردم با نرم ترین لحن ممکن باهاش صحبت کنم تا هم کمی اروم بگیره بگه که چی شده: غزل جان..عزیزم..آخه چرا این طوری میکنی؟..چیشده؟..یعنی من انقدر غریبه ام..آخه خانم...

با اولین قطره اشکی که افتاد رو گونش حرف تو دهنم ماسید با بهت نگاش کردم هر لحظه صورتش خیس تر از قبل میشد..به لرزیدن دوباره‌ی چونش دل منم لرزید..با هر قطره اشکی که میریخت احساس میکردم قلبم مچاله تر از قبل میشه...لبم و گاز گرفتم و با صدای لرزونی ناشی از ناراحتی و نگرانی..نگرانی از این مسئله‌ای که من نمیدونستم حتی چی هست ولی این و میدونستم انقدر جدی هست که اشک عشقم در آورده...گفتم: غزل تو رو جون نیما بگو چی شده؟؟

با سرعت سرش و بلند کرد و با اخم غلیظ و با غیض گفت: قسم نده!

بادرموندگی گفتم: خوب چیکار کنم؟.. جوابم و که نمیدی اخه!

با پرخاش در حال که هر لحظه اشکاش بیشتر و بیشتر میشدن گفت: چی بگم... اصلاً چی و میخوای بدلونی این که بد بخت شدم این دارن مجبورم میکنن با پسر عموم ازدواج کنم..

با ناله ادامه داد: این که دارن از هم جدامون میکنن...

...هر دو با قیافه های گرفته از کافی شاپ خارج شدیم... یه نگاه به اطراف  
انداختم... ماشینش نبود... برگشتم سمتش: غزل

با حواس پرتی نگام کرد و گفت: ها.. نه یعنی بله

-ماشین نیوردی؟؟-

--حوصله رانندگی کردن نداشتم

-باشه پس بیا بیریم من میرسونمت

--نه مرسی خودم میرم

-گفتم که میرسونمت

--نمیخوام... میخوام یکم قدم بزنم

-بی خود... فک کردی میزارم الان که رفته رفته هوا داره تاریک میشه تو این  
خیابونای نا امن قدم بزنی؟... هنوز او نقدر هم بی غیرت نشدم..

--نیم..

--نیما و کوفت..میگم بیا بریم یعنی بیابریم دیگه..اه

با بعض نگام کرد...چشمam و با ناراحتی بستم و خودم و لعنت فرستادم که  
باعث ناراحتی و بعضش شدم...ریموت ماشین وزدم و در برآش باز  
کردم...بعد هم خودم سوار شدم...استارت زدم و حرکت کردم...تاجلو در  
خونشون هیچ کدوم حرفی نزدیم هر کدوم تویه فکر بودیم..و چون قبل از چند  
بار پیش او مده بود که برسونمش آدرس خونشون و بلد بودم...یکم مونده به  
کوچشون ماشین کنار پیاده رو پارک کردم..برگشتم سمتش و نگاش  
کردم..زل زده بود به بیرون...ازم دلخور بود...حتم داشت خیلی بد باهش  
برخورد کردم..نباید میزاشتم ناراحت بمنه باید جبران میکردم..

-غزل-

بدون این که نگام کنه با اخم های درهم زمزمه کرد:بله

-غزل خانتننم

بدون کوچک ترین تغیری در حالتش جواب داد:بله...مینخوای حرفت و  
بگی یا نه؟

عزيز دل نیما نمیخوای نگام کنی؟

بازم هیچی...نفسم با فوت دادم بیرون..با ناراحتی گفتم: باشه خانم باشه  
 عزیز دلم نگام نکن...ولی لااقل به حرفام فک کن..نمیخوام کارم و توجیه  
 کنم ولی عزیز دلم خودت و بزار جای من اگر همین حرف را که امروز بهم  
 زدی بهت میگفتم چه حالی میشدی... خوب من مردم غیرت دارم  
 و...او فففف خدا...

دستی به موهم کشیدم با این که گفتتش سخت بود ولی می ارزید به بدست  
 اوردن دل عشقم: من شرمنده ام...که.. که صدام و بلند کر..

برگشتم سمتم و زل زد تو چشام.. پرید وسط حرفم: بسته دیگه نیازی  
 نیست... نیما جان من نگرانی تو درک میکنم و میدونم که چقد  
 ناراحتی... ولی خوب ادما باید در شرایط سخت بتون خودشون کنترل  
 کنم... هر چند من خودم امروز اصلا تو این امر موفق نبودم..

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد... چند دقیقه ای سکوت فضای کوچیک  
 ماشین و گرفته بودکه صدای زنگ موبایل سکوت و شکست.. از رو  
 داشبورد برداشتمش هادی بود.. جواب دادم: الو

--سلام آق پسر... خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

حواله وراجی ها و مزه پرونی های هادی و نداشتم... با بی حوصلگی گفتم: حوصله مسخره بازیات و ندارم هادی بنال بینم چی میگی؟

-- ۱۱۱ بنال چه سر خوب.. با ادب باش، تا دراز ته شوی..

--کاملاً مشخصه اعصاب نداری..زنگ زدم بگم یا باشگاه به هممومن  
گفتن تا یه ساعت دیگه باشگاه باشیم..فعلاً خدا حافظ

-خدا حافظ

گوشی قطع کردم و انداختم رو پام...همین و کم داشتم پوچفف...اینجا  
خیلی از باشگاه دور بود و اگه میخواستم سر وقت برسم باید همین الان راه  
میفتادم...به غزل نگاه کردم...هنوزم تو فکر بود...با این که خیلی دوس  
داشتمن کنارم باشه ولی بالا جبار به حرف او مدم:غزل

-جائز

لبخندی زدم به جانم بی حواس و از ته دلش: شرمنده عزیزم من یه کاری  
برام پیش او مده که باید زود تر برم..

خودم و پرت کردم روی تخت... بازم ذهنم مشغول حرفای امروز شد

((--این که میخوان از هم جدا مون کن)

با گیجی گفتم: این حرفایعنی چی غزل یعنی چی که مجبورت میکن با پسر عموم ازدواج کنی... یعنی چی که میخوان از هم جدامون کن

--نیماااااااا...من دوست دارم نمی خواه از دستت بدم

-منم دوست دارم و از دست نمیدم

--آخه چجوری اگه نزارن...وایی خدا

این طوری نمیشد باید آروم میشد بعد حرف میزد بینم چه بلایی سر مون او مده...سری خودمو و به طبقه پایین رسوندم و یه لیوان آب از بوفه کافی شاپ گرفتم..آب و به دستش دادم و گفتمن: بیا...این بخور اروم باش...

چند قلوب از آیش خورد و لیوان و گذاشت رو میز رو صندلی رو به رویش نشستم... چند دقیقه صبر کردم... آروم تر شده بود... با احتیاط گفتم: نمیخوای بگی چی شده؟؟

بغضش و قورت داد و آروم شروع کرد به حرف زدن :خانواده من مثل  
خانواده های زمان قدیم نه از لحاظ های اجتماعی ها نه...چطوری  
بگم..امم..همه خاندان ما مرد سالارن یعنی تو خونه حرف مرده و  
بس..علاوه بر این یه نفر هم هست که به عنوان بزرگ فامیل و هرچی که  
اون بگه همون میشه..بگه بریم فلاں جا اطاعت میشه بگه فلاںی این کار و  
بکنه همه میگن چشم ...این اموالش و بدہ به اون یکی..چشم...و  
حتی..حتی واسه ازدواج بقیه هم تصمیم میگره...

سکوت کرد..انگار که از گفتن بقیه حرفش مطمئن نبود یا این که گفتن بقیه  
حرفش ناراحش میکرد بی طاقت گفتم:خوبیب؟؟؟ چی باعث حال الانت  
شده و صد البته حرفایی که میزدی؟؟

تو چشمam نگاه کرد با بعض با عشق با دلتگی و نگرانی و حسی که بیشتر از  
همه تو نگاش بود ترس! ..

مشغول بازی با لیوان آب روی میز شد...با صدای لرزونی شروع کرد به  
حرف زدن:پنج سال پیش که آقا جون هنوز زنده بود..یه روز جمعه مثل همه  
جمعه های دیگه که همگی خونه آقا جون همه دور هم جمع شده بودیم آقا  
جون به سکوت دعویمان کرد و گفت که...که من وراس...من و  
راستین...باید وقتی من ۲۰ سالم بود با هم ازدواج کنیم..من اوست موقع بچه  
بودم و این حرفشون رو جدی نگرفتم..این مسئله گذشت و تا این که

آفاجون سه سال پیش فوت کرد و خان عمو برادر کوچک تر آقا جون که هیچ بچه ای نداشت شد بزرگ ما و جانشین آقا جون... واون موقع من یقین پیدا کردم که دیگه کسی از این قضیه چیزی یادش نیست و همه فراموش کردن... ول تازه فهمیدم تنها کسی که این موضوع رو فراموش کرده خودم بودم... شب بله برون فرهادو تانيا وقتی خونه عمو جمع شده بودیم گفت که باید کم کم به فکر ازدواج ما باشن و چند روز پیش....

--چند روز پیش چی؟

-زن عموم زنگ زد خونمون

مکث کرد با این که حدث زدن ادامه‌ی حرفش چندان سخت نبود ولی میخواستم بگه میخواستم از زبون خودش بشنو...: خب؟؟؟

با بعض و استرس یه نگاه به قیافه‌ی در همم انداخت... گفت: قراره پس فردا شب بیان خونمون... واسه خواستگاری

سعی کردم آرامش خودم و حفظ کنم... آروم نیما آروم الان وقت عصبی شدن نیست...: خب!!!؟؟؟؟

عصبی شد و با صدای بلند و جیغ مانندی گفت: خبیب؟؟؟ یعنی چی  
خبیب من میگم فردا شب دارن میان خواستگاری...دارن از هم جدا مون  
میکنن. ...سقف دوس داشتند همینقدر بود؟

-خیسیر خانم..دوس داشتن من سقف نداره...ولی مگه تو من و دوست نداری

--اگه دوست نداشتیم که الان کاسه چه کنم چه کنم دستم نگرفته بودم..

-خیلی خوب پس همه چی حله...

--یعنی چی همه چی حلہ...؟؟!!!

-خوب عزیز من وقتی تو راضی نباشی که نمیتوان بزور بشوونت سر سفره عقد..

--مثـل اـينـ كـه تو اـصـلا مـتوـجـه نـشـدـي مـن چـي گـفـتـم... بـابـا جـان مـن مـيـگـم تو  
خـانـدانـ ما هـرـچـي بـزـرـگ تـر گـفـت هـمـون... وـقـتـي گـفـتنـ كـه مـن وـرـاستـيـنـ باـيدـ  
ازـدواـجـ كـنـيمـ. يـعنـيـ باـ..

--باشه جناب نمیگم ولی شما بشین و ببین چطوری از هم جدا مون میکن  
و مجبورم میکن زن اون راستین عوضی شم

دندونام و با حرص رو هم سایدم با صدای بم شده از اعصابانیت و تعصب  
گفتم: وقتی میگم نشنوم یعنی نشنوم... خودم یه فکر باحال این موضوع  
میکنم... حالا هم پاش و بریم که داره شب میشه... بریم؟؟؟

-- باشه بریم))....

او ففففف خدا مسیت و شکر... حتی فکر کردن به این که غزل با کس  
دیگه ازدواج کنه من و به مرز دیوانگی و جنون میبرد... باید سریع تر یه  
فکری میکردم...

"غزل"

-- غزل جان مامان بیا شام حاضره

- نمیخورم مامان.. میل ندارم

-- یعنی چی که میل ندارم.. از بس کم غذا میخوری شدی دوپاره استخون  
و یه پیاله خون

هنوز سه ساعت نشده بود که از نیما جدا شدم و او مدم خونه ولی به شدت دلتنگش شده بودم .. خدایا خودت کمکمون کن... من اگه نیما رو از دست بدم میمیرم ای خدااا.. گوشی برداشتیم و تلگرام نگاه کردم... آفلاین بود... بعهش اس ام اس زدم [سلام نیما خوبی؟]

--[[سلام مرسی عزیز دلم تو خوبی؟ بهتر شدی؟]]

-[[ اره بهترم... راستی میخوای راجب خواستگاری چیکار کنی فکری راحیش کردی؟ ]]

--[[ خب خدا رو شکر. ... آره یه فکرایی دارم ]]

## کنج کاو نوشتہم - [چہ فکری؟؟]

[[حالا..]]--

[ بگو دیگه ] - ۱۱۱

[[نمیشه خانم گل]]--

- [چرا اخه؟؟؟]

-- [[نمیشه دیگه.. فقط در این حد بگم که مطمئن باش پس فردا  
شب... شازده نمیاد... برای بعدش هم یه فکرایی دارم]]

-- [[خانم با من کاری نداری... برم شام؟?]]

- [نه عزیزم برو... نوش جونت]

- [فدای نفسیم فعلاً بای]]

- [باي]

... حالا که مطمئن شده بودم که نیما نمیداره چیزی از هم جدا مون کنه  
اشتهام برگشته بود... پاشدم رفتم تا شام بخورم...

"نیما"

زنگ زدم به سیروس... بعد از سه بوق صدای زمخنثش تو گوشم پیچید: الو  
سلام آقا

- سلام سیروس..

--با من امری داشتید آقا؟

-تا یه ساعت دیگه میای هتل...در ضمن از در پشتی بیا..

--چشم آقا

گوشی و قطع کردم...خوب اینم بخش اول کار...جلو در پشتی نگه داشتم...کلید ماشین به راننده هتل دادم تا ببرتش پارکینگ...وارد اتاق شخصیم که وسایلش شامل یه میز بزرگ و صندلی گردون پشتیش و یه دست مبل چرمی رو به روی میز بود شدم...تلفن اتاق زنگ خورد...بله

--سلام قربان...آقای سیروس اومدن میخوان که بیننتون میگن قبل

هماهنگ شده

-بفرستش داخل دوتا هم آب پرتقال بگو بیارن

--چشم قربان

گوشی قطع کردم منتظر موندم...نقی به درخورد و سیروس وارد شد...قد و هیکل بزرگ و جاهای ممتد چاقوی روی بازوش و کنار ابروش بیشتر از هر چیزی تو ذوق میزد و دلیل اصلی این که خواستم از در پشتی بیاد همین بود...--سلام آقا

-سلام...

با دستم به کانپه‌ی رو به روی صندلی گردون که خودم روش نشسته بودم  
اشاره کردن و ادامه دادم: بشین

بی هیچ حرفی نشست: جانم آقا امری با من داشتید..

-باید یکم گرد و خاک کنی

--رو چشم آقا شما امر بفرما من طوفان به پا می‌کنم

--نیازی به طوفان نیست... اول از همه می‌خواهم کل زیر و بم زندگی راستین  
محمدی و برام در بیاری.. هر اتفاق کوچیک یا بزرگ زندگیش می‌خواه..

و آدرس نمایشگاه اون یارو رو که از غزل گرفته بودم و بهش دادم..

- فقط حواس‌ت و جمع کن که هیچ چی کم نباشه والبته مدارک تا ساعت ۱۰  
شب باید کل کارت تموم شده و روی میز من باشه..

-- چشم آقا شما امر کن من سه سوت کل مدارک و برات جور می‌کنم

نهی به در خود: بیا تو

یکی از مستخدمای هتل بود که آب پرنتقال های سفارش شده رو  
آورد...:سلام قربان

-سلام-

آب پرنتقال هارو رو میز گذاشت...

--با بنده کاری ندارید؟

-نه میتوانی برعی

در حالی که یه دستش پشت کمرش بود خم شد و گفت:با اجازتون

رفت بیرون...اشاره ای با شربت ها کردم و روبه سیروس گفتم:بخور

شربت و برداشت و یه نفس سر کشید از جاش پاشد..

--با اجازتون آقا من دیگه برم

-برو ولی حواست باشه

--چشم آقا خداحافظ

از اتاق بیرون رفت و در و بست...لیوان شربت و برداشت و تکیه دادم به  
صندلی..جرئه‌ای از شربت خوردم...هعم خنک بود و خوش طعم...که  
میخوای بیای خواستگاری غزل من!...دارم برات آقا راستین...هه ...

\*\*\*\*

-قربان همه چی و تو این پرونده نوشتیم و یه سریع عکس...اگر صلاح  
میدونید خودم نتیجه‌ی تحقیق و بگم؟

-نیازی نیست میتونی برو

-با اجازتون

عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد...پرونداش و بررسی کردم...همچین  
مقبول و درست بود...لعنی...یه سری هم عکس در حالت‌های مختلف  
ازش گرفته بود که اوナ رو هم نگاه کردم...هیبیسیچ مشکلی نداشت و این  
یعنی اوج بدبهختی من....اه...چنگی به موها زدم...این که نشد پس باید  
برم سراغ نقشه بدی...زنگ زدم به سیروس...:جونم آقا

-بین سیروس فردا این یارو هرو از صبح تا شب تاقبیش میکنی و لحظه‌به  
لحظه هر جا که رفت به من خبر میدی...شیر فهم شد

--رو تخم چشم آقا--

گوشی و قطع کردم...دارم برات آقا راستین دارم...از سر شب که با غزل اس  
مسی حرف زدیم دیگه ازش خبر نداشتم گوشی و برداشتم و زنگ زدم  
بهش...بعد از دو بوق صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید معلوم بود از  
خواب بیدارش کردم یه نگاه به ساعت انداختم اوه اوه ساعت یک نصف  
شب بود:الو بفرما

هنوز نشناخته بود تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم..صدام و عوض کردم و  
چون تو این کار خیلی وارد بودم مطمئن بودم متوجه نمیشه که منم:الو خانم  
سلام من از بیمارستان زنگ میزنم

صداش هوشیار تر شد:بیمارستان..بیمارستان برای چی؟

--یه آقای با ماشین تصادف کردن...راستش اولین شماره رو گوشیشون شما  
بودین بنده هم باشما تماس گرفتم

صدای افتادن او مد و فهمیدم که گوشی از دستش افتاد...وای چیکار کردم  
نکنه توریش بشه با نگرانی صداش کردم:غززززل...غززززل...خانم  
شوخی کردم عزیزم...

با شنیدن صداش که همراه با بعض بود لعنت فرستادم به خودم با این  
شوخی مسخرم: الو آقا ببخشید طوری که نشده هان...حالش خوبه دیگه  
مگه نه ؟؟

انقدر مظلوم پرسید که دلم ضعف رفت براش... با صدای معمولی خودم  
گفتم: غزل جان عزیزم من خوبم شوختی کردم باهات...

قد یه دیقه هیچ صدای نیومد و بعد هم جمله عصبی غزل که به گوشم رسید: خیلی پیشурی

گوشی و قطع کرد...

چیشدگوشی و چرا قطع کرد پس؟!!!!!!...و!!!!!!..مردم اعصاب ندارن  
ها...و جدانم سرم داد زد.. اگه یکی ساعت یک شب از خواب بیدارت کنه  
تازه این طوری اذیت کنه خودت چی جوابش و میدی...من حرفی و اسه  
گفتن ندارم و جدان جان ....دوبار بهش زنگ زدم که بوق نخورده ریجکتیش  
کرد او ففففف... عجبا... چند بار دیگه هم زنگ زدم که بازم مثل سری قبل  
ریجکتیش کرد... ای بابا... دو سه تا SMS هم زدم ولی او را رو هم جواب نداد  
نه خیر... مثل این که نمیخواهد از خرشیطون پایین بیاد... ولش کن الان  
خوابم میاد فردا از خرشیطون میارمش پایین حالا... خمیازه ای کشیدم  
حوالمه خونه رفتن نداشتیم کلید یکی از اتاقای خالی و برداشتم ..... خودم

و رو تخت پرت کردم....اخیبیبیش یه این میگن زندگی...یکم واسه اون  
پسر نقشه کشیدم و بعدم نفهمیدم کی خوابم برد...

### "غزل"

ساعت پنج ظهر بود عموما اینا قرار بود ساعت ۷ بیان...نیما که گفت خودش  
همه چی و درست میکنه پس چی شد...اه...از دیشب هم که زنگ زد و اون  
شوخی مسخره رو کرد ازش خبری ندارم...پسره خر هم اذیت میکنه تازه  
معدرت خواهی هم نمیکنم....و جدانم سرم داد زد...اون بد بخت که چند  
بار معدرت خواهی کرد تو بودی که قبول نکردی...منم سر و جدانم داد  
زدم...مشکلات من و آقامون به تو ربط نداره...اصلا دوسن داشتم ناز کنم  
براش حرفیه...چقدرم که اون نازم و خرید!...بی انصافی نکن دیگه اون  
میخواست بخره تو نراشتی...با صدای مامانم که بدون در زدن وارد اتاق  
شده بود رشته‌ی افکارم پاره شد...

--||||||| تو هنوز هیچ کاری نکردی که پاشو ....پاشو زود برو یه دوش  
بگیر بیا آماده شو...

-ای بابا خیل خوب حالا...حاضر میشم

--دارم میبینم چه جوری حاضر میشی...

بعدم طبق معمول غر غر کنان رفت بیرون...کلا این مادر من و خدا آفریده  
برا غرزدن ...والله...یه دست تونیک شلوار ست مشکی با شال مشکی  
پوشیدم همین هم خیلی زیاد بود آرایشم که حوصلش و نداشت...او فففف  
ساعت هفت شد از این نیما هم که خبری نشد ای الهی خدا بگم چیکارت  
نکنه....

"نیما"

همممم واقعا که سیروس کارش و خوب بلد بود ...به گفته‌ی من ساعت  
پنج و نیم که پسره از نمایشگاه بیرون او مد کشونده بودش تو یه کوچه‌ی بن  
بست و به کمک دو تا از دوستاش خوب کتش زده بود ...ماسک و زدم..از  
ماشین پیاده شدم رفتم سمتشون که هنوز داشتن میزدنش ...پوزخندی  
زدم..این سزای کسی که بخواه عشق من و ازم بگیره...رفتم نزدیک و  
گفتم: کافیه

ولش کردن که افتاد روز میین...رفتم نزدیک تر سرش و بلند کرد و با  
چشمای باد کرده از کتک نگام کرد...رو پا نشستم موهاش و گرفتم تو  
چنگم...زل زده بودیم تو چشم‌های هم با نفرت با عصبانیت...ومن با غرور  
غیرت...::این سزای که کسی که لقمه گنده تر از دهنش ور داره

پرتش کردم روز میین...با نفس نفس گفت: ت..تو..کی...هس..تی

-امممم آلان برات خیلی زوده که بفهمی ...بچه ها کارتون درسته فردا  
بیاین و پولتون و بگیریم الان هم بربین

### سیروس:چشم آقا

سوار ماشین شدم...خوب اینم از این...داشتم TV میدیم که گوشیم زنگ  
زد...نگاه کردم...با دیدن اسم "نفسم" خود به خود ابرو هام بالا رفت تا  
جواب دادم صدای شاد و هیجان زدش تو گوشم پیچید:وایسیسی نیما  
عاشقتم...

-به به غزل خانم شماره گم کردی...منم عاشق شمام خانم...حالا چیشه  
شاد میزنى

--این حرف اروول کن...زن عموم چند دیقه پیش زنگ زده بود..بگو چی  
میگفت؟

-چی میگفت؟؟

--میگفت امشب نمیان...میگفت یه از خدا بیخبری با ماشین زده این پسر  
عموی اسکل ما روزیزیر کرده

-با ماشین که نه با یه مشت و لگد حسابی

--کار تو بود !!!؟؟؟

-نج کار نوچه هام بود....

--نیما!!!

-جاااان نیما

--وای اگه میزدن میکشتیش چی؟؟!

-به درک ... چیشده نگران شازده شدی؟؟؟

--دیونه من که نگران اون نیستم... من نگران اینم که نکنه بره ازتون شکایت

کنه

-نه بابا با کدوم مدرک میخواهد ثابت کنه کار ما بوده

--خوب اینم حرفیه... به هر حال ممنون که به قولت عمل کردی

-عزیز من ... من هر کس و که بخواهد تور رو از من بگیره رو له میکنم...

## "غزل"

۱۳۱

وقتی خبر این و که عمو اینا نمیان و شنیدم... جوری خوشحال شدم که کلا  
قضیه قهر و ناز و نازکشی یادم رفت و فوری زنگ زدم به نیما تا خبر و بهش  
بدم ... که تازه شستم خبر دار شد همه اینا کار خودش بوده... عشق میکردم  
که به خاطرم چه کارا میکنه... خولم دیگه خولی که شاخ و دم  
نداره.. والله... بعد از خوردن شام که در سکوت و احتمای در هم بقیه  
بود... پاشدم رفتم تو اتاقم به شدت خوابم میومد و سرم و رو بالشت نزاشه  
خواهیدم...

داشتم بالب تابم آهنگ گوش میدادم که گوشیم زنگ خورد... نازگل بود  
جواب دادم: الو

--السلام نفله خوبی

-نفله عمته اره خوبیم تو خوبی

--منم خوبیم... تو یهو به من زنگ نزنی ها گ\*ن\*ا\*ه میشه

-نه که تو دم به دیقه به من زنگ میزنی

--فعلا که من بہت زنگ زدم

-حالا هر چی-

--کاری نکن خواهر شوهر بازی درام ها|||||

-||||| تو کی شدی خواهر شوهر من که خودم خبر ندارم

-وقت گل نی...همون وقتی که قراره مامان زنگ بزن و اجازه بگیره و اسه  
امر خیر

با چشمای گرد شده از تعجب و صدای بلند گفتم: چیستی

--کاچی.. آرپیچی.. لئوناردو داوینچی

-ای بابا نازی این انسوون بحرف بیینم چی میگی؟

--بابا دیشب بعد شام که همه دور هم نشسته بودیم بگو خوب

-خوب؟؟

--مامان مثل همیشه که گیر میده به ازدواج نیما بگو خوب

-خوب؟؟

--بازم بهش گیر داد نیما هم برگشت گفت بگو خوب

با گیجی گفتم: خوب این چه ربطی داشت یعنی چی مامانت به داداشت  
گفته بیا بر زن بگیر اونم در جواب گفته بگو خوب؟؟

--نه اسکل من منظورم این بود تو بگو خوب تا من ادامه ماجرا رو تعریف  
کنم

- خیلی دیونه ای نازی خوب این آدم بنال بینم چی میگی دیگه دو ساعت  
بگو خوب بگو خوب راه انداختی...

--نه دیگه مزش به همینشه... حالا ادامه حرفم... بعد نیما هم گفت اتفاقاً  
میخواسته راجب همین موضوع حرف بزنه بعدم گفت که دوست من که  
جنابالی باشی و دیده و پسندیده و میخواست مامان زنگ بزنه برا قرار  
خواستگاری....

از شدت تعجب دهنم همونطور باز مونده بود... باورم نمیشد نیما انقدر زود  
دست به کار بشه... هنوز یه ماه هم از روزی که بهش گفتم منم بهش علاقه  
دارم و رابطمنون جدی شده بود نمیگذشت. ...

نازی: الوغزل چیشد سکته کردی؟؟

با شنیدن صدای نازی که داشت باشیطنت این حرف را میگفت سعی کردم  
حوالسم و جمع کنم تا سوتی ندم ... چون به خواسته‌ی من قرار بود هیچ  
کدوم از بچه‌ها از رابطمنون چیزی ندونن خودم وزدم به کوچه علی چپ  
مثلًا با تعجب گفتم: جدی میگی؟؟؟

--باور کن... منم خیلی تعجب کرم... اصلاً موشه بودم از چیه تو خوشش  
او مده

با جیغ گفتم: بیشур خیلی هم دلش بخواهد...

--فعلاً که دلش میخواهد... حالا عروس خانم جواب تو چیه

-وا چه میدونم...

--یعنی چی چه میدونم بالاخره جوابت مثبت هست یا نه؟؟

با یه لحن از خود راضی گفتم: باید راجب‌ش فکر کنم  
اونم با لحن مسخره‌ای گفت: اه اه باید فک کنم.. از این اداها و اسه خان  
داداش من نمیای ها جواب مثبت میدی میره پی کارش

-حالا که این جوری شد از لج توهمند که شده جواب منفی میدم

--خخخ دیونه شوخی کردم

-دیونه عمه جانتون هستن...این حرف روبی خی از خودت چه خبر دوستم

--خودمم هستم دیگه..

صدای ضیف مامانش و که داشت نازی صدا میکرد به گوشم رسید و بعد  
صدای نازی که معلوم بود با داد داره حرف میزنه:بله مامان..او مدم یه دیقه  
واسا

و بعد از چند ثانیه خطاب به من گفت:خوب دیگه غزل کاری نداری؟؟

-نه کاری ندارم

--پس فعلا بای

-بای

گوشی و قطع کردم که بلا فاصله دوباره صدای زنگ زدنش بلند شد لابد باز  
این نازی دیگه یه چی یادش رفته زنگ زده بگه...جواب دادن:باز چی یادت  
رفته نازی..

ولی بجای نازی صدای مهربون نیما تو گوشم پیچید: سلام خانم  
خانما... من نازیم خانم!

-سلام.. نیما تو بی.. فک کردم نازی

--نچ خانم خانما منم... چه خبر عزیز دل نیما خوبی؟

-اهمم...-

--فدا! اههم گفتت آخه خانم آدم با همسر ایندش این جوری حرف  
میزنه؟!

خودم و زدم به اون راه که مثلا من از هیچی خبر ندارم: منظورت چیه؟!

--نگو نازی راجب خواستگاری و اینا چیزی بہت نگفته که باورم نمیشه...

-یعنی تا این حد از بی بی سی بودن نازی مطمتنی..؟؟

-نه-

-پس چی؟!

--خیلی بیشتر از این حد مطمئنم

هر دو زدیم زیر خنده ...

-دیونه

--اختیار دارید خانم بنده درس پس میدم..

--اینجوریاست

--شک داری مگه

-خیل خوب آقاجان اصلا تو خوبی

--عزیزم شوختی میکنم

-میدونم

--خوب دیگه من باید برم کاری با من نداری؟

-نه آقایی کاری ندارم برو به کارت برس

--پس فعلا

-فعلا-

گوشی و قطع کردم....

داشتم ظرف های شام و میشستم که صدای زنگ گوشیم بلند شد دستکش  
های کفی رو از دستم در آوردم و گوشی و از روکابینت برداشتم نیما بود  
چون کسی تو آشپز خونه نبود راحت جواب دادم: الو جانم

--سلام نفسم خوبی--

-مرسی عزیزم من خوبیم تو خوبی

--من نه--

با شنیدن این حرف ازش نگران شدم نکنه طوری شده باشه سریع گفتم: چرا  
چیزی شده حالت خوب نیست؟

--نه خانم طوری نشده حالمم خوبه... فقط خیلی خیلی دلتگ عشقم

-وای نیما خدا بگم چیکارت نکنه... زهرم آب شد

--خدا نکنه... حالا بگو ببینم نمیخوای من و از دلتگی دراری؟

-چجوری؟

--خوب کاری نداره که فردا میای بريم بیرون تا من با دیدنت دلتگیم رفع  
بشه.

-باشه میام

--پس فردا میام دنبالت بريم بیرون

Ok-فردا ساعت پنج بعد ظهر منتظرتم....الآن کاری نداری؟

--نه گلم.. فقط مواطن عزیز ترین من باش

-چشم...توهم مواطن خودت باش

--چشمت سلامت عزیزم...تا فردا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی و قطع کردم و به شروع کردم به شستن بقیه ظرفان.....

داشتم ناهار میخوردیم که مامان رو به بابا گفت: راستی احمد آقا یه ساعت  
قبل نوشین زنگ زد برای شام دعوتمون کرد..

بابا ابرویی بالا داد و گفت: خواهرت؟؟

--اره... خواستم بگم شب یکم زود تر بیای

--خیلی خوب میام

نوشین خاله کوچیکم بود که خیلی باهم جور بودیم... مامان من و علی و  
مخاطب قرار دادو گفت: شما هم تا ساعت شیش آمده دم در باشید

نه نمیشد من با نیما قرار داشتم نمیتونستم اون ساعت برم خونه خاله... ای  
بخشکی شانس... گفتم: ولی مامان من ساعت پنج با دوستام قرار دارم  
نمیتونم بیام

-- یعنی چی که نمیتونم بیام بعد از عمری خالت دعوتمون کرده... --

ولی مام... --

پرید وسط حرفم و گفت: مامان بی مامان گفتم میای یعنی میای

نخیر این طوری نمیشد... باید از یه راهکار دیگه استفاده میکردم اعتراض  
جواب نمیده... با لحن لوسی گفتم: بابایی تو یه چیزی بگو آخه من از قبل به  
دوستام قول دادم اگه نرم بد قول میشم ..

بابام هم آخرین قاشق غذاش و با صبر و حوصله قورت داد دوستش و بلند  
کردالحمدالله زیر لب گفت بعدم با کمال آرامش جواب من داد: ولی  
باباجان اگه نیای هم نمیشه به قول مامانت بعد از مدت ها خالت دعوت  
کرده خونشون بی احترامی اگه نیای

- خوب من قول میدم تا ساعت ۳۰\_۱۸ اونجا باشم خوبه؟

-- خیلی خوب ولی باید قول بدی بیشتر از این دیر نکنی

- چشم قول میدم

-- چشمت بی بلا دخترم

با خوشحالی از جا پاشدم و \*ب\* و \*س\* ای رو گونه‌ی بابا زدم ....

با تک زنگی که زد فهمیدم رسیده... او ففففف... بیست دیقه تاخیر.. اگه من  
بتونم این و انتایم کنم کار شاقی کردم والا... یه نگاه به خودم تو آینه کردم تا  
از تیپم مطمئن بشم... مانتوی کرمی شلوار لول شکلاتی روسری ساتن کرم

شکلاتی کیف و کفشه سست کرم شکلاتی.. شبیه کاکوشدم.. یه آرایش  
 خیسیسیلی کم و ملیح هم داشتم... ولی رژم پرزنگ تراز همیشه بود قهوه  
 ای پرزنگ که خیلی بهم میومد... خوب خوبم برم پایین که کمکم داره دیر  
 میشه مثل همیشه تو کوچه ب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\* یمون که به شدت خلوت بود پارک  
 کرده بود.. خودش هم تو ماشین نشسته بود.. متوجه من که شد ماشین و  
 روشن کرد و او مد کنار پام وايساد خم شد درو از داخل باز کرد و گفت:

سلام بانو

درهمون حال که سوار میشدم جواب دادم: سلام خوبی... بازم تا خیر داشتی  
 ها او نم بیست دیقه

-- فدای خانم مگه میشه شما رو دید و بد بود... گردن من از مو باریک تر  
 باور کن کار پیش میاد دست خود آدم نیست که...

- کی دست خودت آخه... همیشه تاخیر داری

- بی خیال این حرفا بگو بیینم حال عشق من چطوره؟؟

- اممممم منم عالیم

- آخ دختر نکن اینجوری سکته میکنم میفتم رو دستت ها

- خدا نکنه...|||||

وارد خیابون اصلی شد در همون حال هم گفت: حالا خانم خانما امر بفرمایند کجا بریم؟؟

یه فکری به ذهنم زد همیشه دوس داشتم با عشقم برم بام تهران برگشتم  
سمتش و با ذوق گفتم: بزیرم با|||||

1

یهود رو ترمز... نیم متر پریدم جلو... با بهت نگاش کردم.. خدا روشکر تو  
باند کنار بودیم و چیزی نشدیا بهت گفتم: چیشد؟؟؟

با صدام به خودش اومد حول شده بود نمیفهمیدم این کاراش برای چیه با  
نگرانه، اشکاری گفت: همی... همی... همی... همی... همی... همی...

با خنده الکی گفت: حالا چرا بام نمیشه بریم یه جای دیگه.. امروز جمعه  
اس بام خیلی شلوغ

با لج بازی گفتم: نخیر نمیخوام... یا بام یا هیچ جا

--ای بابا خوب عزیز من نمیشه یه روز دیگه بریم ؟

-نخیر نمیشه... بخدا نبریم قهر میکنم

نفیش و بیرون داد و گفت: خیل خوب بریم همونجا

خندید و گفت: «||| بخاطر بام فقط؟

-نَحْنُ

خندید و گفت: حالا لبات و او ن جوری نکن منم عاشقتست

خندیدم و چیزی نگفتم... اونم دیگه چیزی نگفت.. تو فکر بود احساس میکردم به شدت از یه چیزی نگران... شونه ای بالا انداختم و بی خیال شدم... شروع کردم به بررسی کردن تیپش.. شلوار لی سرمه ای با پیراهن چهارخونه قهوه ای سرمه ای اسپرت کفش هاش و هم که زیر بود ندیدم... موهاش و یه دست زده بود بالا تره ای از موهاشم ریخته بود رو پیشونیش.. همممم مثل همیشه آس و خوشتیپ... ماشین و پارک کرد مثل همیشه که بیرون میرفتیم عینک آفتابی بزرگش و زد به چشمش.. برگشت سومم که از ماشین پیاده شده بودم و منتظرش بودم گفت: بریم؟؟

سری به تایید تون دادم و گفتم: برمیم.

پنج دقیقه طول نکشید که دورش پر جمعیت شد.. تنه هایی که بهم میزدن باعث میشد ازش دورتر و دورتر بشم.. در حالی که داشت جواب فرد روبه رویش و میداد برگشت و با نازارحتی و نگرانی نگام کرد.. با چشمای به اشک نشسته نگاش کردم که سرش وزیر انداخت... نهنههه خدا باورم نمیشه نیما به من دروغ گفته بود؛ اون به من گفته بود هتل پدرش کار میکنه... اما حالا.... واوییی.. چونم لرزید یه قطره اشک افتاد رو گونم.. بدون توجه به نیما با حداکثر سرعت برگشتم و به سمت پایین دویدم.. دیگه تموم شد دیگه همه چی تموم شد من از هر چی بتونم بگذرم از دروغ نمیتونم.. الاوه براین که من اساسن با کارش مشکل دارم!.. خودم و به پارک کنار راه رسوندم روی یه نیمکت تو آلا چیق نشستم. اشکام همینطور داشتن میریختن رو گونم... حدود یه ربع ای اونجا بودم یکم که خالی شدم اشکام و پاک کردم.. با این جا نشستن که چیزی حل نمیشد.. ساعت هم ۷ شده بود و باید کم کم می رفتم خونه خاله.. منتها تو ماشین نداشتم اینجام که همش اتویان بود.. با یکم فکر تصمیم گرفتم به علی، زنگ بزنم یگم بیاد دنیالم. شمارش و

گرفتم.. هفت تا بوق خورد دیگه داشتم کمک نا امید میشدم که جواب  
داد: الوبگو

-السلام

--سلام.. کاری داری؟

-علی..

--همم

-میای دنبالم؟

--چرا ماشین نبردی؟

-خوب دوستام او مدن دنبالم....

--پس به همون ها بگو بیارنت

--||||||| علی اذیت نکن دیگه کاری برا او نا پیش او مدد رفتن

--با آزانسی مترویی اتو\*ب\*و\*س\*ی چیزی بیا

-ااااه بابا با هیچکدوم نمیتونم بیام....

--چرا دست نداری یا پا

-ای خدا بگم چیکارت نکنه علی بابا بام تهرانم چطوری بیام اخه؟؟؟؟

--ای بابا اون جا چیکار میکنی...

-میای دنالم بالاخره یا نه؟

--خیلی خوب منتظر باش میام

وبدون این که اجازه بدھ حرف دیگه ای بزنم گوشی قطع کرد....پسره

شاسغول...احمق عوضی....بیشبور.....

"نیما"

بعد از حدود یه ساعت به زور تونستم از بین جمعیت خارج بشم...غزل  
کجا رفت.؟!..باید پیداش میکردم ماشین هم نداشت..چطوری میخواست  
برگرد..سریع ماسک و از جیب شلوارم در آوردم زدم رو دهنم...از اولشم  
اشتباه کردم که نزدمش... ولی آخرش که چی بالاخره یه زمانی باید غزل  
میفهمید کار اصلی من چیه یا نه..آره باید میفهمید ولی نه این طوری..کاش

زود تر از اینا خودم بهش گفته بودم...هر چقدر اوون دور و اطراف و پارک  
 پایین و گشتم نبود که نبود..شاید رفته باشه کنار ماشین...خدا کنه واقعا  
 همونجا باشه..راه افتادم سمت پارکینگ...رسیدم نزدیک ماشین ولی اونجا  
 هم نبود لعنتی...او ففففف پس کجا رفته..گوشی برداشتمن زنگ زدم بهش  
 زنگ مینورد ولی جواب نمیداد..اتفاقی برash نیفتاده باشه!؟..داشتمن از  
 نگرانی دیونه میشدم..دیگه غرور معنایی نداشت..بهش **SMS** دادم[[جواب  
 نمیدی نده میدونم ناراحتی حقم داری ولی لاقل بگو خوبی تا خیال  
 راحت بشه]]...جوابی نیومد دیگه نا امید شده بودم از جواب دادنش...این  
 جا هم بیشتر از این نمیتوانستم بمونم...سوار ماشین شدم و استارت  
 زدم..تازه راه افتاده بودم که صدای **SMS** گوشیم بلند شد...در حالی که با یه  
 دستم فرمون گرفته بودم خم شدم و گوشی از رو صندلی بقل دستیم  
 برداشتمن..غزل بود...بالاخره بعد یه ربع جواب داده بود[[من خوبم لازم  
 نکرده نگرانم باشی]]...ظاهرا شمشیر و از رو بسته بود.....وارد خونه شدم  
 مامان و بابا و نازی تو قسمت نشیمن نشسته بودن و فیلم میدیدن..با  
 شنیدن صدای پام برگشتن سمتمن..یه سلام کلی به همسون دادم..همونطور  
 کلی هم جواب گرفتم..حوصله اونجا موندن نداشتمن خواستم برم سمت پله  
 ها که مامان صدام کرد: نیما جان مامان یه دیقه وايسا..

به اجرار برگشتم سمتش و گفتم: جانم مامان بفرما..؟؟؟

--نیما خواستم بگم امروز شماره خونه دختری رو که ازش خوشت او مده  
رو از نازگل گرفتم... فردا میخوام به خونشون زنگ بزنم و با مامانش صحبت  
کنم...

امروز یکی دو ساعتی الکی تو خیابونا دور زدم و راجب این موضوع فکر  
کردم؛ به این نتیجه رسیدم تازمانی که غزل با هام آشتب نکرده فعلاً بی خیال  
این مسئله بشم.. چون من و غزل مطمئناً به خاطر مخالفتای خانواده غزل  
مشکلاتی خواهیم داشت و واقعاً جای این که پشت هم و خالی کنیم وجود  
نداشت پس باید صبر میکردم تا رابطمنون دوباره درست بشه و ناراحتی غزل  
برطرف!... بنا براین در جواب مامان گفتم: نه مامان فعلًا دست نگهدار

--وا خوب مگه نمیگی دختر رو دوسش داری پس واس چس باید دست  
نگهداریم؟!

با بی حوصلگی گفتم: بی خیال مامان تو رو خدا گفتم فعلًا بی خیال شو  
دیگه..

--|||||و|||

بی توجه به مامان که داشت پشت سر هم غر میزد راهی اتاقم شدم... امروز  
به اندازه کافی اعصابم خورد شده بود دیگه کشش نداشتم؛ وقتی یاد

چشمای اشکی غزلم می افتادم دلم آتیش میگرفت.. دوس داشتم خوردم و  
فوش کش کنم....

### "غزل"

ماشین و روبه روی خونه خاله پارک کرد و هر دو پیاده شدیم... زنگ قدیمی  
در و زدم... بعد از چند دقیقه صدای لخ لخ دمپایی های که روی زمین  
کشیده میشدن بلند شد و صدای خاله که با داد گفت: او مدم..

در باز شد و خاله با چادر گلداری روی سرش لای در ایستاد من و علی هر  
دو بهش سلام کردیم خاله هم با دیدن ما پشت در کنار رفت تا وارد بشیم و  
در همون حال گفت: سلام عزیز های دل من. خوش اومیدن... بفرمایین تو

-مرسی خاله جان... حالت خوبه خاله..

-- قربونت بشم خاله اره عزیزم خوبم.. تو خوبی مونس خاله؟ تو خوبی  
علی جان

من و علی هر دو تشکر کردیم و همگی وارد خونه نقلی و خوشگل خاله  
شدیم... اول به حیاط کوچیک داشتن با کلی گل روز خوشگل در رنگ های  
مختلف... بعدم که یه خونه ۱۲۰ متری بود با یه پذیرایی و آشپز خونه در دار

و بسته و سرویس بهداشتی هم تو خونه بود تو راه روی ورودی دوتا اتاق هم  
داشتن که یکیش اتاق مهمان بودو دیگری هم برا خاله و شوهر خاله بود که  
من بهش میگفتم عموم؛ مرد خیلی خوب و با خدایی بودو صد البته عاشق  
خاله. به قدری که سال ها بود با بچه دار نشدن خاله کنار او مد بود و به  
خاطر عشقش از بچه گذشته بود...

درگیر بودم با خودم.. غرق بودم تو افکار مغشوشم.. هنوز هم باورم نمیشد که  
نیما دروغ به این بزرگی بهم گفته باشه... من نیما رو دوست داشتم دوست  
داشتن که نه یه چیزی فراتر از اون من عاشقش بودم.. سخت بود برام پس  
زدنش گزشن ازش... ولی از طرفی هم واقعا نه میتونستم با شغلش نه با  
دروغی که گفته کنار بیام... با ضربه ای که خاله به بازوم زد یه متر پریدم  
هوا... با چشمای گرد شده برگشتم سمتش و با بہت گفتم : چرا همچین  
میکنی خاله زهرم آب شد؟!

خاله حق به جانب گفت: خوب چیکار کنم عزیز من دو ساعت دارم صدات  
میکنم آخرم دیدم جواب ندادی منم زدمت

خندم گرفت از استدلالش : خیلی ممنون واقعا خاله جون دست شما درد  
نکنه

--خواهش میکنم قابلت و نداشت

چیزی نگفتم بازم رفتم تو فکر عشقی که تو قلبم داشتم...با ضربه‌ی دیگه  
ای که خاله به بازوم زد برگشتم سمش خدا رو شکر این دفعه آمادگی قبلی  
داشتم و خیلی نرسیدم خاله مرموز نگام کرد و گفت: میگم غزل، خاله من  
و تو که با هم رود را یسی نداریم عزیزم اگه اتفاقی افتاده بهم بگو..؟؟

-نه خاله جون چه اتفاقی هیچی نیست..

هول شده بودم و انگشتام و از روی استرس به هم میپیچیدم و این از نگاه تیز  
بین خاله دور نمونه بود: خاله جان چرا بابا هم رود را یسی میکنی عزیزم تو  
که همیشه همه‌ی حرفا تو بهم میزدی.. خودت همیشه میگفتی من برات  
مثل دوست میمونم

حق با خاله بود خاله همیشه محروم راز من بود و چی بهتر از این، الان که  
انقدر نیاز به درد و دل و مشورت با کسی دارم اون یه نفر خاله نباشه؟.. ولی  
الان موقعیتش نبود: میگم خاله بہت مثل همیشه ولی آخه الان؟ اینجا؟

-باشه اون و بصیر به من..

وبدون این که مهلت هیچ حرف دیگه ای بهم بدله برگشت روبه جمع گفت  
با اجازه همگی من و غزل جان بریم حیاط میخوانم محمدی هایی که تازه  
کاشتم و نشونش بدم

و بعد دست من و گرفت و باهم رفتیم تو حیاط کنار حوض ماهی آبی رنگ

### وسط حیاط نشستیم

--خوب عزیز خاله حالا بگو بینم چی شده

باکمی مکث شروع کردم به گفتن همه چی و بهش گفت از اولین دیدار من  
تا اتفاقات امروز، عشقی که توقیبم داشتم و حتی دروغی که نیما بهم گفته  
بود بعد از تموم شدن حرفام خاله با یه قیافه‌ی متفسکر که معلوم بود عمیقا در  
حال فکر کردن گفت: که این طور!!!!!!

یک هفته از اون روز که رفتیم بام تهران گذشته... یه هفته است ندیدمش که  
هیچ حتی یه بارم صداش و نشنیدم.. دوسره روز اول هر دفعه زنگ زد  
ریجکتیش کردم تا این که سه روز بعد از دعوامون اس ام اس داد که قراره یه  
اردو ده روزه برن آرژانتین و تا زمانی که برگرده نمیتونه زیاد باهام تماس  
بگیره... یکی نیست بگه زنگ هم بزنی من جوابت و نمیدم.. ولی بخواه با  
خودم روراس باشم باید بگم که در حد مرگ دلم براش تنگ شده... گوشیم  
زنگ خورد بازم خاله بود... واقعا مثل یه دوست خوب بود تو این یه هفته  
همش باهم در ارتباط بودیم و سعی میکرد تا جایی که میتوانه من و ازتهایی  
در بیاره جواب دادم: جانم عجم... .

--علیک سلام.. حیا کن دختر من عجقتم دیگه هان.. فعلا که دلت گیر

یکی دیگس

با یاد نیما بازم دلتگ شدم و بعض راه گلوم و بست با صدای لرزونی  
گفتم: دلم براش تنگ شده خاله

حاله با پشیمونی و ناراحتی گفت: بمیرم برات خاله جان... بخشش عزیزم  
بجای این که مرحوم زخت باشم بیشتر نمک روشن میپاشم ..

-ای بابا خاله این چه حرفیه خدا شمارو برای من و عمو نگه داره

--دختره‌ی شیطون

هر دو باهم زدیم زیر خنده....

یه هفته ای که قرار بود تو اردو باشه دیروز تموں شده بود و برگشته بود  
تهران... واژ دیشب تاحالا هزار بار زنگ زده بود یا اس ام اس داده بود بازم  
زنگ زد.. عقلم میگفت جوابش و نده کاری که اون کرده غیر قابل  
بخشش... ولی قلبم میگفت: جواب بد که دارم له له میزنم و اسه یه دیقه  
شنیدن صدایش.. وای به اون روزی که قلبت عاشق بشه اون موقع است که  
عقلت همیشه در برابر قلبت کم میاره بعد از کلی دل کردن جواب دادم  
ولی هیچ حرفی نزدم: الوسلام خوبی غزلم

-.....

--جواب من و نمیدی نده الاعقل جواب سلامم و بده که جوابش واجبه..

-سلام

--علیک سلام عزیز نیما خوبی خانم...هیچ میدونی چقدر دلم برات تنگ  
شدہ بود

-....

--خیلی خوب جواب نده ولی حداقل به من یه فرصت بده از خودم دفاع  
کنم

هه دفاع کنه...مثلا بخود دفاع کنه چیکار میکنه بازم هیچ جوابی  
ندادم...مثلا این که کلافش کرده بودم...نفسش و با حرص بیرون داد و  
گفت: خیل خوب جواب نده ولی من ساعت پنج کافی شاپ همیشگی  
منتظرتم تا ساعت ۶ اونجا میمونم امید وارم که اگر حتی ذره ای برات  
ارزش دارم بیای مواظب خودت باش فعلا ...

گوشی و قطع کرد...خدایا چیکار کنم حالا....

ساعت پنج بعد از ظهر بود...با خودم درگیر بودم! هنوز نتوNSTه بودم تصمیم  
خودم و بگیرم! خیلی به این که برم یا نه فکر کردم..تصمیم گیری واقعا برام

مشکل بود عقلم میگفت نرم...ولی قلبم سر ناسازگاری گذاشته بود...کلی با خودم کلنجر رفتم و دلیل منطق آوردم واسه این دل بی صاحبم تا دیگه دلتگی نکنه..ولی مگه دست خود آدمه این دلتگی ها این بی قراری ها..!؟هر چقدر با خودم کلنجر رفتم که بی خیال رفتن بشم نشد که نشد!..ساعت ۱۰ دقیقه به شیش بود خیلی دیر کرده بودم به گفته خودش فقط تا شیش منتظر میموند هول هلکی لباس پوشیدم و پریدم تو ماشین و با نهایت سرعت راه افتادم سمت کافی شاپ با ترمز وحشتناکی ماشین و نگه داشتم و سریع پارک کردم و رفتم تو کافی شاپ دو تا یکی پله های طبقه بالا رو تی کردم و رفتم بالا...ولی با دیدن جای خالی نیما سست شدم و همونجا استپ کردم..با ناراحتی به جای خالی نگاه کردم اون رفته بود):!..به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت: ۶:۲۳ دقیقه بود!! پس حق داشت که بره..گارسون او مدد طبقه ی بالا و به من که مات مبهوت داشتم به صندلی های خالی روبه روم نگاه میکردم گفت: امری داشتید خانم؟؟

-ببخشید آقای صیامی همون آقایی که هر دفعه با هم میومدیم نیومدن؟؟!

--چرا اتفاقا تا همین پنج دقیقه ی پیش اینجا بودن.

-ممnon

با نا امیدی از پله ها پایین رفتم..

همش تقصیر خودم بود.....!!!!

"نیما"

دقیقا ساعت شش بود ولی هنوز خبری از غزل نشده بود !! بهش گفته بودم تا  
شیش منظر میمونم اما یه حسی وادارم میکرد تا بیشتر منتظر  
باشم...نمیدونم شاید از روی دلتگی بود؟!..دو هفته ندیده بودمش که هیچ  
حتی تلفنی هم باهاش صحبت نکرده بودم!):...محاج یه دیقه دیدنش یا  
حتی شنیدن صداش بودم...گوشیم زنگ خورد با این امید که شاید غزل  
باشه جواب دادم ولی باشنیدن صدای هادی بادم خوایید:الو نیما

بی حوصله جواب دادم:بله

--کجایی تو پسر !؟ ما یه ربع تمرین و شروع کردیم د بیا دیگه..

-خیل خوب الان میام..

تماس قطع کردم...یه نگاه به ساعت گوشی انداختم ساعت ۱۵:۰۶ بود نفسم  
و بیرون دادم و با نا امیدی از جام بلند شدم و بعد از پرداختن صورت  
حساب از کافی شاپ خارج شدم....

"غزل"

خسته و بی حوصله بودم..وشايد هم افسرده نه بهتره بگم دلتتگ؛  
دلتنگ نيمای بی معرفتی که از اون روز تا حالا دیگه هیچ خبری ازش نشه  
بود...تصصیر خودمم بود که انقدر دیر رفتم..اصلاً خودمم نمیدونستم  
با خودم چند چند ام؟! با صدای زنگ گوشیم از فکر در او مدم و گوشی از رو  
عسلی کنار تخت برداشتمن تانيا بود جواب دادم:بله

--علیک سلام..

-گیرم سلام چی میخوای بگی که مزاحم شدی!!!--

--من مزاحم بی نقطه ام عزیزم..

-چه خودشم تحويل میگیره...نگفتی چرا زنگ زدی

--زنگ زدم بگم با فرهاد تصمیم گرفتیم برای شیرینی نامزدی که هی میرید  
میآید میخواید..فردا شب برا شام همتون و به یه رستوران شیک دعوت  
کنیم..

-- چه عجب این فرهاد در کیسه رو شل کرده!؟ حالا کیا هستیم؟ کدوم  
rstوران میخوایم برم؟؟

-فرهاد همیشه دست و دلباز بوده عزیزم تو نمیبینی..اعضای اکیپ  
دیگه...تو رستوران. ....)

-اعضای اکیپ یعنی دقیقا کیا؟؟!!

--یعنی تو، من، ثانیا، نازی، فرهاد، داداش نازی، حالا دوست داداششم  
دعوت میکنیم خواست میاد نخواستم که هیچی..

با شنیدن این که نیما هم میاد یه جوری شدم ویه حس خاصی بهم دست  
داد حسی مابین ناراحتی و خوشحالی، خوشحال؛ از این که بعد از حدود  
سه هفته میبینیمش، و ناراحت؛ از رفتار های اخیرش و دروغی که بهم  
گفته.....

با کلی وس واس لباس هام که شامل مانتوی مشکی اسپورت تازانوم،  
شلوارلوله تفنگی سفید، شال سفید که روش طرح های سیاه داشت ، به  
همراه کیف و کفش سست مشکیم بود و انتخاب کردم کفشاوم پاشنه ۷ سانتی  
بودن و قدم و بلند تر میکردن...امروز هم مثل همه ی روز های که  
میخواستم عشقم و بینم دوست داشتم تو چشم باشم..؛ بنابراین شروع  
کردم به آرایش کردن ؛ اول یه خط چشم مشکی پشت پلکم کشیدم، بعد  
یکم ریمل به نوک پلکام زدم و در آخر یه رژصورتی به \*ب\*ا\*م  
مالیدم...اممممم خوب شدم.. ساعت هفت و نیم بود و بچه ها که شامل

فرهاد و تانيا و ثانيا میشدن قرار بود ساعت ۸ بیان دنباله تا از این ور ماباهم  
بریم و نیما و نازگل به همراه دوست نیما که نمیدونم اسمش حامی بود یا  
هادی باهم بیان...سریع لباس هام و پوشیدم...ثانيا به گوشیم تک زد که  
یعنی بیا ما پایینیم...از مامان بابا خدا حافظی کردم و رفتم بیرون...همگی  
روبه روی در تو سوناتای فرهاد منتظرم نشسته بودن در عقب و باز کردم و  
کنار ثانيا نشستم..بعد از سلام و احوال پرسی های معمولی فرهاد راه  
افتاد...دل تو دلم نبود و لحظه شماری میکردم هر چه زو تر برسیم؛ سه  
هفتہ بود نیما رو ندیده بودم و حسابی دلتگش شده بودم... فرهاد ماشین  
تو پارکینگ رستوران پارک کرد و همگی پیاده شدیم و...وارد رستوران شدیم  
محیط مدرن و شیک داشت؛ یکی از میزای بزرگش و که ترکیبی از رنگ  
های قهوه ای و سفید بود انتخاب کردیم و نشستیم....هنوز چند دیقه  
نگذشتی بود که باشیدن صدای قلبم به تالاپ تولوپ افتاد: سلام خوبید  
همگی؟

بعچه ها سلام دادن و همگی باهم همونطور دسته جمعی سلام علیک کردن  
من اما محو بودم تو سیاهی چشمایی که سه هفتہ واسه دیدنشون له له زده  
بودم....

با سلجمه ای که ثانيا بهم زد نگاهم و از نگاهش گرفتم و سرم و زیر انداختم  
سلام ریزی گفتم...

همه دور هم نشسته بودیم و منتظر حاضر شدن سفارشاتمون بودیم... من  
وسط بودم و یه طرفم ثانیا و طرف دیگم نازگل نشسته بود... نیما تانیا و فرهاد  
هم رویه روی مابودن مثل این که واسه دوست نیما هم مشکلی پیش او مده  
بود و نتونسته بود بیاد.. چند دیقه قبل زنگ زدو از فرهاد هم به خاطر نیومدن  
عصر خواهی کرد.. با صدای فرهاد که من و مخاطب قرار داده بودم سعی  
کردم ذهنم و از بی محلی های نیما خالی کنم و حواسم جمع حرف فرهاد  
کنم..

--میگم غزل.. چرا ساكتی؟!

-واخوب چی بگم!!؟ دارم به حرف های بقیه گوش میدم...

--خدا کنه!!

پشت چشمی براش نازک کردم.. یه لحظه با نیما چشم تو چشم شدیم که با  
بی تفاوتی نگاش و ازم گرفت!!!!... نشونت میدم آقا نیما به من کم محلی  
میکنی دیگه؟؟! صبر کن و بین فقط...

بقیه دوباره مشغول حرف های معمولی شده بودن که با صدای نسبتا بلندی  
با هیجان که مثلا من یه چیزی یادم افتاده گفتم: راستستستی نازی

نازی یه متر پرید هوا و با تعجب و برگشت نگام کرد و بهت زده گفت: چه  
غزل ترسیدم دختر... حالا بگو بیینم چی میخواستی بگی که اینطوری  
ترسوندیم

همه بچه ها حرف زدن و ول کرده بودن و سروپا گوش شده بودن تا بین  
میخواهم چی بگم نگاه موضعی به چشمای منتظر نیما کردم و گفتم: نگفته  
بودی داداشت ورزشکار هستن اونم چه ورزشکاری...

و پوزخندی به نگاه بهت زده نیما زدم...

نازی که از چیزی خبر نداشت با بی تقاوی گفت: خوب به نظرم چیز  
خاصی نبود که بخواه بگم..

ثانیا و تانیا بهت زده بودن ولی فرهاد خیلی عادی گفت: !!!!! تو که اهل دیدن  
برنامه های ورزشی نبودی از کجا فهمیدی پس؟؟؟؟؟؟؟

- به هر حال با مشهوریتی که آقا نیما دارن فهمیدنش زیاد جای تعجب  
نداشت.. بالاخره بازیکن تیم ملی هستن ایشون...

نگاه پیروزمندانه ای به قیافه ای عصبی و درهم نیما انداختم... حالا نوبت  
من بود که بهش بی محلی کنم... بعد از اون تا آخر شب بچه ها از نیما

درباره‌ی کارش سوال پرسیدن.. من هم همه‌ی سعی ام کردم تا با دلتگیم  
مقابله کنم و کوچیک ترین نگاهی سمتش ندازم..

دلم گرفته بود خیلی هم گرفته بود... مونده بودم بعد از قضیه دیشب چی  
میخواهد بشه... یعنی نیما دیگه دوسم نداشت؟.. حتی فکر کردن بهش هم  
باعث میشد قلبم از تپش به ایسته... ولی رفتارهای دیشبش فقط همین  
معنی و داشتن... با بی حالی اهنگ (چی شد عوض شدی- صحر) و پلی  
کردم...

چی شد عوض شدی..  
چی بین ما گذشت..  
چی شد دیگه دلت..  
به خونه برنگشت..  
دستای تو من و..  
باور نمیکنه..  
حرفام حالتو..  
بهتر نمیکنه..  
هرچی دلم شکست..  
مغورو ترشدی..  
سمت تو او مدم..

تُر دور تُر شدی..  
حالا به چشم تو..  
مثل غریبِ هام..  
از خونه خسته و..  
از زندگی جدا م..  
ولی هنوز دوست دارم.. جای تو تو قلبم..  
تُر که نباشی خونه و اسه من جهنمه..  
باور نکن که قلب من آروم و خوشبخته..  
این زندگی بدون تو هر ثانیه اش سخته.....

اشکام و پاک کردم.. واقعا همین بود من بدون نیما خوشبخت نبودم.. من  
بدون اون نمیتونستم...

تُقی به در خورد

با صدای خش دار از گریه گفتم: بیا تو

در باز شد و مامان وارد اتاق شد: پاشو بو...

با دیدن چشمای قرمز من حرف تو دهنش ماسید.. یکم مشکوفانه نگام کرد  
و گفت: گریه کردی؟؟؟

-نه گریه برا چی !!؟؟؟-

--پس چشمات چرا قرمز. !!؟؟؟؟-

-از بی خوابی..

مامان هم که به این بی خوابی ها من عادت داشت گفت: دیونه ای دیگه لابد  
باز تا نصف شب نشستی پای اینترنت !!!؟؟؟

-مامان تو رو خدا باز شروع نکن..!!!!

--بیا حرفم که میزني این جوری جوابت و میدن..!!

برا خاتمه دادن به این بحث کسل کننده گفتم: راستی نگفتی چیکارم  
داشتی ؟؟

--حواس که برا آدم نمیزاری! ... او مدم بگم پاشو برو سر کوچه از فروشگاه  
یکم ماکارونی بخربا گوشت چرخ کرد

-ای بابا من چرا برم پس این علی کجاست

--ساعت خواب.. علی صبح رفته اصفهان خانم.

- اصفهان برا چی؟؟!-

-- چه میدونم ببابات برا تمدید قرار داد مثل این که فرستادش..

- اهان

علی ۲۴ سالش بود و از سال پیش که از رشته مدیریت بازرگانی فارغ و تحصیل شده بود پیش بابا کار میکرد یه جورایی دیگه بیش تر کارا باعلی بود

-- د پاشو دیگه دختر میخواهم شام درست کنم ها ساعت ۷

- خیل خوب الان میرم

مامان با گفتن عجله کن از اتاق خارج شد لباس هام و پوشیدم و با برداشتن کارت بانکی مامان از خونه خارج شدم... داشتم آروم آروم تو کوچه قدم میزدم که به فراری قرمز پیچید تو کوچه اول فک کردم باید نیما باشه ولی نیما اینجا چیکار میکنه منم توهمن زده بودم ها... به راهم ادامه دادم.. داشتم وارد خیابون اصلی میشدم که فراری پیچید جلوم و....

سریع وایسادم خیلی ترسیده بودم قلبم قولومب قولومب میزد... کوچه خلوت بود میترسیدم بلاعی سرم بیارن.. شیشه دودی رنگ طرف شاگرد که دقیقا مقابله من بود به آرامی پایین او مد من بادیدن نیما که با خونسردی

داشت نگام میکرد عصبی شدم و با صدای نسبتا بلندی گفت: آقای محترم  
رانندگی بلد نیستی نشین پشت فرمون

با خونسردی گفت: سوارشو کارت دارم

- من با شما کاری ندارم!

-- بهت میگم سوارشو

- من گفتم نمیشم

-- غزل اون روی سگ من و بالا نیار بهت میگم سوارشو یعنی سوارشو

- برو پی کارت آقا مزاحم نشو

راه ام و کج کردم و پشت بهش راه افتادم.. یه دفعه بازوم کشیده شد نیما بود  
که از بازوم گرفته بود و من و کشون کشون میبرد سمت ماشین.. او لین بار  
بود که بهم دست میزد هر چند از روی لباس!!!! دستاش داغ بود به قدری  
که داشت بازوم آتیش میزد با باز کردن در سمت شاگرد تازه به خودم او مدم  
و شروع کردم به تقدیر کردن: ولم کن.. ول کن بهت میگم... کجا میخوای من  
و ببری... ول کن دستم و

ولی اون بی توجه به دست و پا زدن های من به زور سوار ماشینم کرد و در و  
بست خواستم در و باز کنم که قفل مرکزی وزد... رفت سمت راننده و سریع  
قفل در و باز کرد و قبل این که من فرصتی پیدا کنم برا انجام کاری سریع در  
و باز کرد و نشست رو صندلی و بازم در هارو قفل کرد.. استارت زد و راه  
افتاد. ...: نگه دار... بہت میگم نگه دار... کجا میبری من و هان... نگه دار  
میخوام پیاده شم...

--بس کن غزل چه خبرت فقط میخوام بریم یه جای و مناسب و باهم  
حرف بزنیم این کولی بازی ها چیه در میاری

-کولی خودتی-

--باشه آقا من کولیم و مرگ همین منه کولی یکم آروم بگیر...

با قسمی که داد دیگه نتونستم چیزی بگم...

حدود بیست دقیقه ای بود که هر دو سکوت کرده بودیم.. فنجون قهوه اش و  
برداشت و یه قلوب ازش خورد... خسته شده بودم از سکوتش نمیدونستم  
حدفش از کارا چیه...

-نمیخوای بگی و اسه چی من و کشوندی اینجا؟!!!!!!؟؟؟؟؟

--حرف بزنیم...

-چه حرفی؟!!!!؟؟؟

--حرف های که اون روز قرار بود من بهت بگم ولی جناب عالی یک ساعت و نیم دیر او مدی... و تعنه های که جلو جمع میزدی..

-از گفتن این حرفای میخوای به کجا بررسی

--حرفای دیر و زست با منظور بود..

-که چی مثلا؟؟؟

--میخوام بشنوم. منظور حرفات و بهم بگو..

-دست برادر آقای مشهور

و در ادامه‌ی حرفم پوزخندی زدم..

--از طعنه زدن و شنیدن خوشم نمیاد حرفت ور رک و پوست کنده بزن..

-چه حرفی؟ اصلا مگه حرفیم مونده؟؟؟

--چرا که نه؟ باید حرف بزنیم و تصمیم بگیریم راجب ایندمون

-من و تو دیگه هیچ آینده ای باهم نداریم که بخواه راجبیش تصمیم هم بگیریم...

--تا یه ماه پیش که نظرت چیز دیگه ای بود!!!...--

-تا یه ماه پیش احمق بودم !!

--هه...پس فکر کردن به من یعنی حماقت دیگه؟؟؟

-منظور من این نبود...

--پس چی... اصلاً این کارات یعنی چی؟! چرا جواب تلفن هام و نمیدی  
چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار من غریبیه ام..؟؟؟!!

سرش و زیر انداخت و \*ل\*ب\*ا\*ش\* و روی هم فشار داد: اره حق با تو من  
اشتباه کردم.. آقا جان اصلاً غلط کردم و اسه همین روزا گزاشتن دیگه.. من  
غلط کردم خوبه؟؟!!.. غزل توبهم گفته بودی از شغلمن متنفری چیکار  
میکردم هانن؟!.. میومدم بهت میگفتم تا از دستت بدم ؟؟؟.. من دوست  
دارم غزل میترسیدم با فهمیدن این که من چیکارم دیگه من و نخوای!!!!

چیزی نگفتم.. نفسش و فوت کرد و گفت: من که معذرت خواهی  
کردم!!!!... اصلاً همین جا قول شرف میدم دیگه هیچی و ازت پنهان نکنم  
خوبه؟؟؟

-مشکل من که فقط با دروغ گفتنت نیست...

-پس مشکلت چیه؟؟؟

نگاشته کردم داشت با ناراحتی نگام میکرد....: مشکل من با.... کارته..

سکووووووووووووووووت...  
بغض کردم.. این سکوت برای من فقط یه معنی داشت اونم این که دیگه  
همه چی تموم شده بود.. به همین راحتی... اما نه اصلاً هم راحت  
نیست.... سعی کردم بغض و همراه با آب دهنم قورت بدم... از رو صندلی  
پاشدم... باید میرفتم دیگه اینجا جای من نبود... باید قبل از شکستن بغض  
میرفتم همین غرور باقی مونده رو هم حفظ میکردم... پشت کردم

بهش.. هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای محکم‌ش به گوشم رسید: اگه کارم  
و ول کنم چی؟!

به گوشام اطمینان نداشتم..!! با مکث برگشتم سمتیش با شک نگاش کردم؛  
حقیقتا شک داشتم که واقعا این و حرف و گفته باشه؟؟؟  
مثل این که خودش از نگاهم منظورم و فهمیده بود که با لحن اطمینان  
بخشی تکرار کرد: اگه کارم و ول کنم و استفا بدم چی؟؟؟ مشکل حله؟!

- یعنی واقعا همچین کاری و انجام میدی؟؟؟

- بشین حرف میزنيم...

برگشتم و دوباره نشستم سر جام: خوب؟؟؟!!

-- خوب چی؟؟؟

- واقعا از کارت و ول کنی؟؟؟!!

.. آره..

- از کجا باور کنم که واقعا این کار و میکنی؟!!!!؟

با این حرف نفاسش تند و عصبی شدن..گفت: چطور میخوای مطمئنت  
کنم؟؟

-نمیدونم....

--اولاً قراردادم ولغو میکنم بعد هم جلو دوربین خبرنگارها میگم که برای  
همیشه کارم وکنار میزارم... خوبه؟؟؟

باتردیدنگاش کردم... دست خودم نبود بعد از دروغی که راجب شغلش بهم  
گفته بود شک داشتم به حقیقت داشتن حرفایی که میزد... وقتی نگاهم و دید  
با ناراحتی گفت: غزل یعنی به نظرت من انقدر غیرقابل اعتمادم !!!؟؟؟

باشر مندگی سرم وزیرانداختم و گفتم: نه م.. من معذرت میخوام

-- توچرا اونی که بایدمعذرت خواهی کنه منم نه تو!... بیخیال این حرف  
حالا بگو نظرت راجب حرفام چیه؟؟

- خوب.. خوب قبوله!!

لبخندی زد.. خیلی خوشحال بودم.. تولدم کیلو کیلو قندآب میشد که بین  
من و کارش من و انتخاب کرده.. خیلی حسی خوبی داشتم.. اما حس  
میکردم برخلاف من نیما خوشحال نیست.. نمیدونم شاید حق داشت

بالاخره خیلی ها ارزوی موقعیت نیما رو داشتن و اون میخواست چیزی و  
که با زحمت به دست اورده ول کنه..

-نیما-

--جانم

-واقعا میخوای این کا رو بکنی؟؟؟

با عشق تو چشمام نگاه کرد و گفت: عزیزدلم مطمئن باش تو این دنیا هیچ  
چی با ارزش تر از تو برام وجودنداره

حساس میکردم دارم پرواز میکنم.. دلم غنج میرفت از این همه عشق و  
مهربونیش.. لبخندی با محبت به روش زدم..

"نیما"

تا حرفم تمام شد هادی که رو به روم ایستاده بود و بترى اب معدنى و سر  
میکشید کل اب تو دهنش پاشید تو صورت من!

--تو... گفته میخوای چه غلطی بکنی!!!!

بی توجه به حرفش در حالی که داشتم با حوله دور گردنم اب روی صورتم و  
پام میکردم گفتم: خیلیسیسی کثیفی هادی پسره چل بین چی کارکردی!!!

--نیما بگو داری شوخی میکنی..

-من میگم همه جام و تف مالی کردی تو میگی بگو داری شوخی  
میکنی!!؟؟!!..

هادی عصیی داد زد: الان وقت چرت و پرت گفتن نیست بت میگم این ادم  
بنال بینم میخوای چه غلطی بکنی

نگاهی به قیافه‌ی بزرخیش کردم مثل خودش و جواب دادم: میخوام کاری و  
موقعیتی که به خاطرش شیش سال صبح تا شب جون کندم و کنار بزارم  
میفهمی

با بہت نگام کرد وزیر لب زمزمه کرد: آخه برای چی؟؟!

-چون کسی که دوستش دارم عاشقشم جونمم و اسش میدم میگه من و فقط  
به شرطی میخواهد که کارم این نباشه..

--آخه من نمیدونم این خانم مثلا محترم چه کاری به شغل تو داره؟!

هیچ کس حق نداشت به عشق من توهین کنه حتی اگه اون آدم بهترین  
دوستم باشه..با دو تا دست ضربه ای به س\*ی \*ن\*ه اش وارد کردم که باعث  
شد تعادلش و از دست بدہ و چند قدم عقب عقبی بره با اعصابانیت گفتم: تو  
حق نداری راجب غزل من این جوری حرف بزنی میفهمی.. حق  
نداریمیمی

اول با شوک نگام کرد و بعد چند ثانیه که به خودش اوmd پوزخندی زد و  
گفت: هه..باشه آق نیما من هیچ حقی ندارم تو راست میگی...

عصبی چشماس و رو هم فشار داد و ادامه داد: د آخه احمق الان کلت باد  
داره عشق جلو چشمات و کور کرده پس فردا که دیدی یکی دیگه جات و  
گرفته به غلط کردن میفتی..

-ایناش دیگه به خودم مربوطه

--آره راس میگی به خودت مربوطه.. اصلا تقصیر من خره که دارم و اسه تو  
خودم و میکشم

بعد از ماجرای دیروز و بحشی که با هادی داشتیم باهام سرشنگین بود... مهم  
نбود هیچی مهم نبود.. داشتن غزل میرزید به همه ای این چیز ها... آخ خدا  
که چقدر دلم برای صدای لطیفش تنگ شده... گوشی و برا داشتم و بپش

زنگ زدم مفصل باهم حرف زدیم و بهش گفتم که امشب میخوام دوباره  
راجب خواستگاری با مامانم صحبت کنم.. نتی بدر خورد و بعد صدای  
کتی بلند شد: آقا شام امادس خانم گفتن بگم بفرمایید شام تون و میل  
کنید..

--باشه برو الان میام ..

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم... وارد سالن غذا خوری شدم  
مامان و بابا و نازگل دور میز نشسته بودن و منتظر من بودن..:سلام

بابا:سلام

نازگل:سلام داداشی

مامان:سلام پسرم بیا بشین که کم کم دیگه غذا ها دارن سرد میشن...

سری تون دادم و همون طور که داشتم رو صندلی مقابل نازی و کنار مامان  
مینشیستم گفتم: چشم مامان جان...

رو به جمع ادامه دادم: بیخشید بابت منتظر موند تون....

همه گی دور هم جلو تلویزیون نشسته بودیم و فیلم میدیدیم... طبق معمول  
 فیلم های کسل کننده ترکیه [[البته شرمنده ها هر کس یه نظری داره و  
 نظرش کاملا محترم.. خوب اینم نظر نیماس دیگه ]] دیگه واقعا حوصله سر  
 رفته بود...]

-مامان-

--جانم پسرم--

-میگم چیره.. اممم-

--بگو پسرم چرا من من میکنی!!؟؟؟--

-میخواستم راجب خواستگاری صحبت کنم که گفتم فعلا دست نگه  
 داردید..

--خوب؟؟--

- خوب میخواستم فردا شب زنگ بزنید و قرار و بازارید... میشه ؟؟؟؟

مامان با ذوق نگام کرد و گفت: الهی من فدای قد و بالات بشم پس بالاخره  
 از خر شیطون پیاده شدی.. چرا نشه گل پسرم.. حتما فردا زنگ میزنم

-ممnon....-

"غزل"

امروز قرار بود با دو قلوها و نازی ساعت شیش و نیم بعد ظهر بریم پارک  
صف... سریع حاضر شدم و نیم ساعت مونده به شیش به سمت پارک راه  
افتادم تا دیر نکنم... بچه ها رو از دور دیدم که توی آلاچیق دور میز نشسته  
بودن.. ثانیا که رو به روم بود زودتر از همه متوجه او مدنم شد و دستی به  
معنی سلام برام تکون دادم...

-سلام برویچ

ثانی: سلام غزل خانم مم

ثانی: سلام غزل بلا

نازی: علیک سلام غزلی....

با هر سه شون به ترتیب دست دادم و کنار ثانیا و روبه روی نازی و ثانی  
نشستم... داشتم جواب SMS نیما رو میدادم... با سوالی که ثانیا از نازگل

پرسید بی خیال SMS شدم و حواسم جمع کردم بینم نازی چه جوابی  
میده؟؟؟!!

تانيا: راستی نازگل... ناقلا نگفته بودی خان داشت ورزشکاران به قول غزل  
اونم چه ورزشکاری...!!!

- فک نمیکردم چیز خیلی مهمی بوده باشه..

-- حالا چی شد که والیالیست شدن؟

-- از وقتی ۱۱-۱۲ سالش بود کلاس والیال اینا میرفت.. بعدم چون  
قدش بلند بود کارش خوب برای تیم برش داشتن البته تیم های درجه دوم  
سوم ها نه تیم های عالی... ولی چون نیما عاشق والیال بود و این که یه  
روزی بتونه تو تیم ملی بازی کنه.. حتی با وجود مخالفت های خیلی  
شدید پدرم.. از ۱۷ - ۱۸ سالگی تا همین یه سال پیش روز و شب تلاش  
کرد.. نیما زندگیش کارش و میتونم بگم به کارش وابستس... البته حقم داره  
برای رسیدن به اینجا شیش سال آذگار زندگی نداشت و در حد مرگ تلاش  
کرد...

همش یه جمال تو ذهنم تکرار میشد " نیما زندگیش کارش و میتونم بگم به  
کارش وابستس" .. من داشتم چیکار میکردم..؛ داشتم با خودهای تمام

مجبورش میکردم زندگیش وول کنه...نه من و اون و مجبور نکردم اون خودش این و خواست....مگه همین من نبودم که میگفتم مشکل من کارت و من با کارت کنار نمیام..خوب لابد خودش هم میخواسته..خودش چی میخواستی؟؟؟ میخواسته چیزی که برای به دست آوردنش این همه تلاش کرده رو از دست بده!!!!...با صدای ثانیا که مخاطبیش تانی بود بی خیال درگیری با وجود نام شدم و سعی کردم حواسم و به صحبت های بچه ها بدم

....

--میگم ثانیا..تو فرهاد چیکار کردین آخرش ؟؟؟

--هیچی باهاش میرم ....

-موضوع چیه؟؟!!...مگه فرهاد کجا میخواد بره که تو هم میخوای باهاش بربی؟؟!

--همونطور که میدونی فرهاد فقط سه تا واحد مونده اونارم پاس کنه امسال مدرک کارشناسیش و میگیره..

با کنجکاوی گفتم: خب؟؟؟!

--میخواد بره فوق بره آلمان.. ..

-چرا؟!

--میگه دانشگاه اونجا بهتره و مدرکش معابر تر...

--یعنی چی تو ام میخوای باهاش برسی؟؟؟؟؟

--آره تصمیم گرفتم باهاش برم!

--داری شوخی میکنی نه؟!

--نه کاملاً جدی!

--آخه مگه میشه تو هنوز دو ترم دانشگاه داری چجوری میخوای برسی؟!

--دانشگاه ول میکنم!!

با بہت نگاش کردم.. کاملاً جدی بود.. مطمئن بودم چشمam شده قد دوتا  
توب پینگ پونگ... تانيا خیلی رشتہ و دوس داشت و برای این که بتونه تو  
این رشتہ قبول بشے کلی تلاش کرده بود... اصلاً نمیتونستم باور کنم که به  
همین راحتی بیخیال همه چیزش بشے و با فرهاد بره..

-چطور میتونی به همین راحتی بی خیال همه چیز بشی و با فرهاد برسی؟؟؟

--نه غزل این حرف و نزن هیچم راحت نیست..ولی من دیگه بیشتر از این  
کشش ندارم این همه عذاب و دوری و ندارم...از طرفی به نظر خودت  
میتونم سه سال تمام بدون اون زندگی کنم..؟؟؟

--تورشت و خیلی دوس داشتی!!!!

--فرهاد و خیلی بیشتر از رشتم دوس دارم...اون ارزش این و داره که به  
خاطرش از همه چی بگذرم...

جمله‌ی تو ذهنم اکو میشد "فرهاد خیلی بیشتر از رشتم دوس دارم اون  
ارزشش رو داره که به خاطرش از همه چی بگذرم"...تانيا به خاطر عشقش  
از همه چی میگذشت اما من چی..چیکار کردم..بهش گفتم نمیخوامت  
چون از کارت خوش نمیاد...عاشق واقعی کی بود این وسط تانيا؛ که به  
خاطر عشقش از همه چیزش میگذشت؟...نیما؛ که به خاطر حرف من  
حاضر شده بود از کاری که به گفته نازی عاشقش بود بگذرد؟...و یا من؛  
اصلاً مگه من عاشق بودم..مگه آدم عاشق میتونه به معشوقش بگه به هر  
دلیلی طور نمیخوام!!!...هر لحظه بیشتر و بیشتر از خودم بدم میومد و  
ناراحت و پشیمان میشدم از حرف های او نروزه !!

--غزرزل

از ترس پریدم بالا و با بہت نگاش کردم: چته چرا همچین میکنی ترسیدم  
بابا!!!

حق به جانب نگام کرد و گفت: حقته!!!!... چته تو چرا دو ساعت صدات  
میکنم جواب نمیدی؟؟؟؟!!

چشمam د گرد کردم و گفتم: تو کی من و صدا کردی چرا الکی حرف در  
میاری؟؟؟؟!!!!

--با من بحث نکن من دو ساعت صدات کردم تو معلوم نیست کجا غرق  
بودی... باور نداری از تانیا و ثانیا بپرس...!

-حالا هرچی بابا ولش کن اصلا!

ثانی: اره بیخی ... بچه ها نظرتون چیه برم یه چیزی بخریم بخوریم؟

ثانیا با خوشحالی گفت: من که موافقم

نازی: منم که پایه اتم بدجور!

ثانی: غزلم که باید بیاد... پس تصویب شد پاشید برم

.....همگی دور هم نشسته بودیم و طبق برنامه‌ی هر روز سریال نگاه میکردیم که تلفن زنگ خورد .

مامان: غزل جان مامان پاشو تلفن و جواب بده

!!!!!! ماما!! ان من دارم فیلم میبینم به این علی بگو بره!!-

--دختره خول و چل علی هنوز از اصفهان برنگشته!!!!

راس میگف ها منم الزایمر گرفتم جدیدا... با بی میلی درحالی که هنوز یه چشمم به TV بود پاشدم و رفتم به سمت تلفن... یه نگاه به شماره انداختم.. گره ی بین ابروهام افتادشماره رو نمیشنناختم یعنی کی می تونست باشه؟!

جواب دادم: الو بفرماید؟

--الو سلام میبخشید منزل آقای محمدی؟

-سلام.. بله با کی کار داشتید؟

--میتونم با خانم محمدی صحبت کنم؟!..

-یه لحظه گوشی دستتون الان مامان و صدا میکنم!!

دستم و گزاشتم رو دهنە ی گوشى و گفتم: ماماااان بيا مثل اين که با تو کار  
دارن..

--کيھ؟؟-

-نميدونم نشناختم!

مامان از رو مبل پاشد او مدد سمتم تلفن ازم گرفت و مشغول صحبت کردن  
شد... منم رفتم تا ادامه ی فيلمم و ببینم.. ده ديقه بعد تازه فيلم تموم شده بود  
كه مامان او م نشست کنار من.. بابا روزنامه ی تو دستش و کمي از مقابل  
صورتش پايين کشيد تا ب-tone مامان و ببینم و در همون حالت پرسيد: کي بود  
خانم؟!...

با سوال بابا مامان نگاه متذکرش به من دوخت و با مکثي به بابا نگاه کرد و  
در همون حالت جواب داد: نميدونم والا

بابا ابروی بالا داد و گفت: يعني چي نميدونم ده ديقه داري باهاش حرف  
ميزني آخر نفهميد کي بود؟؟؟

--آخه کلا آشنا نبود..

---خوب حالا برای چی زنگ زده بود؟!

مامان بعد از يه سکوت نسبتا طولاني در حالى که عميقا تو فکر بود

گفت:برای امر خير!!!!

شاخکام به کار افتاد غلط نکنم مامان نیما بوده...بابا با لحن مسخره ای

گفت:مگه میشه...يعني میخوان از علی خواستگاری کنن!!؟

---علی که دختر نیست براش خواستگار بیاد!

بابا که معلوم بود قضیه رو گرفته ولی نمیخواهد قبول کنه که واقعیت چیه با

لحن محکمی گفت:پس چی تو این خونه که دیگه کسی نیست بخوان برای

امر خير بیان!

---اتفاقا هست..مگه غزل دختر این خونه نیست؟!

---دیگه نیست!

مامان با تعجب گفت:يعني چی دیگه نیست منظورت چیه؟؟؟؟؟؟؟

---خودت که خوب میدونی غزل شیرینی خورده راستین و دیگه دختر این

خونه محسوب نمیشه...!!

مامان چیزی نگفت و زل زد به گل های قالی معلوم بود تو فکره... حرفایی  
 بابا خیلی برام سنگین تلوم شده بود و به شدت از دستش دلخور بودم... و از  
 طرفی هم خیلی نگران بودم با حرفایی که بابا زد معلوم بودمن و نیما برای به  
 هم رسیدن راه خیلی سختی در پیش داریم.. بابا که سکوت مامان و دید  
 گفت: چی جوابشون دادی؟!

-- راستش اتفاق محترمانه حرف زد که نتونستم بگم نیان !!

خیلی خوشحال شدم که حداقل مرحله‌ی اول رد شده و او مدنشون ok  
 شده.. ولی ابرو های گره کرده‌ی بابا نشون میداد که برخلاف من اون اصلا  
 از این موضوع راضی نیست... آخرم طاقت نیاورد همون جور ساكت بمون و  
 با صدای توبیخ گری گفت: برای چی گفتی بیان!!!!؟؟؟... تو که همه چی و  
 میدونی!!!!

\*\*\*

امشب قرار بود نیما اینا برای خواستگاری بیان.. بابا هرچی به مامان گفت  
 که زنگ بزنن بگه قضیه کسله مامان قبول نکرد آخرم نفهمیدم مامان تو  
 خلوتشون بهش چی گفت که بابا هم فعلاً بیخیال قضیه شده و اجازه داده  
 که بیان... البته چندین بار تاکید کرده که اونا فقط مهمان هستن و به  
 هیچ وجه خواستگار محسوب نمیشن.. و جواب من صد در صد باید منفی  
 باشه!!.. منم اصلاً حرفی نزدم که خدایی نکرده بفهمن ما از قبل باهم دوست

بودیم و بد تر بیفتن رو دنده لج...هرچند مطمئنا من جوابم مثبت خواهد  
بود...بعد از این که همه جای خونه رو با ذوق مرتب کردم و برق  
انداختم..ساعت شیش رفتم اتاقم تا حاضرشم..چون کار کرده بودم به  
شدت عرق کردم بودم و نیاز شدیدی به حموم داشتم..اول یه دوش  
گرفتم..حولم و دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم بدور رفتم تو  
اتاقم..موهام و کامل با سشووار خشک کردم و محکم بالای سرم دم اسبی  
بستم جوری که چشمام کشیده تر دیده میشن..یه خط چشم خیلی نازک  
پشت پلکام کشیدم و یه کم هم ریمل فقط به انتهای پلکم زدم..رژگونه ی  
مسی رنگ و خیلی محو به گونم کشیدم..و در آخر رژ قرمزم و برداشتم  
خیلی نرم رو \*ل\*ب\*ا\*م\* کشیدم..و با دستمال کاغذی یکم کمرنگش  
کردم..به طوری که \*ل\*ب\*ا\*م\* فقط کمی سرخ بشن...آرایشم محو و  
لایت بود...پیراهن عروسکیم و که تا حدودا پنج سانت بالای زانوم بود  
آستین های سه ربوعی داشت و به رنگ قرمز جگری بود و به همراه ساپورت  
مشکی کلفتم پوشیدم کفش های مشکی ساده ده سانتیم که از جنس محمل  
بودن و پام کردم و در آخر شال مشکیم و که دایره های تو خالی زرشکی  
داشت و سرم کردم...وارد آشپز خونه شدم ماما مان داشت استکان های پایه  
بلند خوشگلش و تو سینی میچید...

-مامان بین چطور شدم؟-

با شنیدن صدام برگشت و نگاهی به سرتاپام انداخت..:خوب شدی!

با بلند شدن صدای زنگ این که خبر از اومدن مهمون ها میداد استرسی که از صحیح گریبان گیرم شده بود شدید تر شد به طوری که حول کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.. احساس میکردم قلبم تو حلقم میزنه!!!... مامان که متوجه دست پاچه گیم شده بود گفت: چرا هول کردی مادر بیا بریم دم در همگی اول باید بریم بهشون خوش آمد بگم بعد تو از دم در بر میگردیم تو آشیزخونه خوب؟!؟

## پوست لبم و جوشیدم و گفتم: خوب!؟

مامان با شک نگام کرد و گفت: جدی فهمیدی چی کفتم؟!!؟

مامان از گیجی من خندش گرفته بود... دستم و کشید و بردم به سمت در ورودی و در همون حال گفت: حالا فعلاً پیا بریم دم در تا بعد ...

کنار بابا و علی مه دم در منتظر بودن ایستادیم... اول از همه یه مرد چهار  
شون و قد بلند که موهای جوگندمی داشت وارد شد.. از شباهت زیاد به نیما  
حدس زدن این که پدرش خیلی سخت نبود.. کت شلوار شکلاتی پوشیده  
بود.. خیلی هم با جز به بود.. نگران بودم که برخورد بابا باهاش خوب نباشه

ولی برخلاف انتظارم خیلی معمولی باهاش دست داد و خوش امد گفت....بعد از پدرش یعنی خانم شیک و پیک که مطمئن بودم باید مادرش باشه وارد شد اونم با، بابا و علی خیلی معمولی سلام علیک کرد و با مامان دست داد در اخر هم رو به روی من ایستاد با کمی مکث با هام دست داد و نگاه خریدارانه ای به سرتاپام انداخت، مثل این که از نظرش مقبول بودم که به طور نامحسوس سری به تایید تکون داد... بعد از اون هم نازی او مد داخل.. برای اولین بار بود که میدیم از تیپ اسپرتش صرف نظر کرده و تیپ رسمی زده.. مانتو شلوار است بنفش سفید پوشیده بود که فیت تشن بود.. خیلی هم بهش میومد خیلی صمیمی با مامان دست داد و بامن هم رو\*ب\* و \*س\* ای کرد.. و در اخر نیما با سبد گل بزرگی دردستش که با رز های ابی و سفید زیبایی خیره کننده ای داشت وارد شد... کت شلوار کاربنی پیراهن ابی فیروزه ای که کاملا رو اندام ورزیده اش نشسته بودن کرده بود.. واخدا این چرا فکر قلب من و نمیکنه.. بدون اغراق میتونم بگم خیره کننده شده بود.. مقابل بابا ایستاد و با سرب به زیر سلام کرد.. بعد از اون هم در حالی که سبد گل و به دست علی میداد با اون هم سلام کرد... و||||| پ چرا گل داد دست علی... یکی نیست بگه اخه مگه او مدنی خواستگاری اون سیجه از سر، هوله قاطر، کرده....

آقای صیامی: یعنی میفرمائید که دختر شما ازدواج کردن!!!!؟؟؟؟؟

بایا یا اطمینان گفت: بله همینطوره!

--یعنی چی مگه مسخره‌ی شماییم اگر ازدواج کرده پس چرا به ما گفتین  
!!!!!!  
بیایم

به مادر نیما که این حرف و با لحن عصی گفته بود نگاه کردم...به قدری  
عصی بود که با پاهاش تیک گرفته بود تند تند پای راستش و عقب جلو  
میکرد.. جو به شدت متتشنج بود.. بزرگ تر ها عصی بودن و مaha پر از  
استرس و نگرانی...بابا در جوابش همونظور با لحن خودش گفت: خانم  
محترم دعوت نامه برآتون نفرستاده بودیم..

این حرف بابا بیشتر اتیشیش کرد به طوری فوری از جاش بلند شد و رو به  
شوهرش گفت: پاشو طاهر پاشو انگار نوبرش و اوردن حالا مثل این که  
دخلرش کی هست..

داشتم از شدت دلهره پس می افتادم.. اصلاً نفهمیدم نیما و کی بلند شد و  
همونظور که به سمت مادرش میرفت حرفش و قطع کرد و با التماس  
گفت: ماما! آن خواهش میکنم!!!!... چرا اینطوری میکنید؟!

جلدی پدرش و که میخواست از پذیرایی خارج بشه رو گرفت گفت: بابا  
چند دقیقه صبر کنید لطفا!!

پدرش نگاهی بهش انداخت..خواست مخالفت کنه که نیما زود تر از اون  
گفت:خواهش کردم ازتون بابا!!

پدرش چشمаш و با حرص رو هم فشار داد و گفت:خیل خوب!!

با این حرفش نیما نفسی از سر آسودگی کشید..با کمی مکث برگشت  
سمت پدرم که همونظور مقتدر رو مبل نشسته بود و با پوزخندی گوشه‌ی  
لبش نگاهشون میکرد .....  
لبش نگاهشون میکرد .....

part:85

برگشت سمت پدرم که همونظور مقتدر رو مبل نشسته بود و با پوزخند گوشه  
لبش نگاهشون میکرد و گفت:آقای محمدی شما مطمئنید که غزل خانم  
ازدواج کردن؟!

بابا اخماش و عمیق تر گره زد و گفت:من با شما شوخي ندارم !!!

--پس یعنی ایشون عقد کرده‌ی کس دیگه‌ی هستن؟؟!

بابا که از این سوال جواب‌های نیما حرصش دراو مده بود با عصبانیت  
گفت:منظورت چی!! میخواهی از این حرفا به کجا بررسی هان!! دختر من  
شیرنی خورده‌ی پسر عموشه حالا خیالت راحت شد... بفرما!!

و با دستش به بیرون اشاره کرد...رسما بیرونشون کرد...هنگ کرده بودم  
اصلا نمیدونستم باید چکار کنم...باورم نمیشد کار به اینجا برسه..این کار  
واقعا از بابا بعید بود..اون هر اتفاقی هم که می افتاد حرمت مهمون و نگه  
میداشت اما امروز....

مامان نیما: اینجا دیگه جای ما نیست بباید بریم !!!

مامان نگاه سرزنش گری به بابا انداخت و به سمت مادر نیما رفت و با  
ملایمت و شرمداری گفت: تورو خدا ببخشید حاج خانم کجا میرید  
بغیرمایید بشینید چایی تون و نخوردید..شما مهمان مایید

--بله واقعاااا دیدیم چطور رسم مهمون نوازی و به جا آوردید!!!!!!

مامان شرمنده سرش وزیر انداخت...بابا با حرص نفسش و بیرون داد و  
خواست چیزی بگه ولی با علامت مامان بیخیال شد..نیما با اعتراض  
گفت: مامان خواهش میکنم!!!!!!

مامانش با اعصابنیت گفت: خواهش میکنی چی هاااان؟!!

رو به پدرش ادامه داد: بریم آقا ظاهر!

--بریم خانم...

رو به جمع خداحافظی زیر لب گفت و پشت سر زنش از پذیرایی خارج  
شد نیما نگاهی به من کرد..با شرمندگی و نگرانی نگاهش  
کردم..شرمندگی؛ به خاطر رفتار پدرم..ونگرانی؛ بابت این که چی میخواه  
بشه؟؟...لبخند محوی زد و با اطمینان چشماش و بازو بسته کرد و زیر  
لب خیلی اروم جور که فقط با لبخانی میشد منظورش و فهمید گفت: مال  
خودمی..

دلم گرم شد..مطمئن بودم خدا جواب دل های عاشقمون میده!..نیما با  
صدای بلند تری ادامه داد: با اجازت ما فعلا رفع زحمت  
میکیم... خداحافظ..

نازی: خداحافظ..

مامان: خداحافظ تون

هر دو از پذیرایی خارج شدن مامان گفت: علی پسرم برو تا دم در هراهی  
شون کن زسته اینطوری برن هر چند...

حو در ادامه‌ی حرفش نگاه سرزنش گرش و به بابا دوخت.. علی باشه ای  
زیر لب گفت از سالن پذیرایی خارج شد... خواستم برم اتفاقم که هنوز  
دو قدم نرفته با صدای محکم بابا متوقف شدم: غزل بشین کارت دارم!!!

چشمی زیر لب گفتم و رو مبل نشستم. ....

--فردا یه سر میرم دم حجره‌ی احمد...--

سریع سرم و بلند کردم و به بابا نگاه کردم..بعض گلوم و گرفت این حرف  
بابا فقط به معنی میتونست داشته باشه...حرفی نزدم..اصلا مگه حرفیم  
میتونستم بگم..از این همه ضعف خودم متفرق بودم...--

مامان:بری که چی بشه؟!

--وصیت آقا جون بیشتر از این نباید به تعویق بیفت!..

--منظورت از این کارا چیه یعنی نمی خوای برای یه بارم که شده نظر خود  
غزل و پرسی!!!!

--غزل نظرش مشتبه\*

--تو از کجا میدونی مگه تو از دلش خبر داری آخه!؟

بابا با عصبانیت و تحکم گفت: باید مثبت باشه... دیگه هم نمیخواه این  
بحث ادامه پیدا کنه.. همه چیز همینجا تلوم میشه... وصیت آقا جون هم  
باید تمام و کمال اجرا بشه!!!

---اجرا شدن وصیت آقا جون آخه به چه قیمتی؟!!!!؟؟

بابا با عصبانیت داد زد: گفتم این بحث همین جا تلوم میشه!

از صدای دادش ترسیدم... اولین بار بود که صدای داد بابا رو  
میشنیدم... واین یعنی قضیه خیلی براش مهمه!! واقعاً نمیدونستم باید  
چکار کنم... میترسیدم از آینده‌ی نامعلوم... خدایا یعنی سرانجام این عشق  
چی میشه؟!... اگه نیما رو از دست بدم چی؟!.. اگه مجبور بشم زن اون  
راستین عوضی بشم!!!!... با این فکر بعض گلوم و گرفت به طوری که  
احساس خفگی بهم دست داد.. هر آن امکان داشت بعضی  
بترکه.. نمیخواستم پیش بقیه گریه کنم... از جام بلند شدم و پله هارو دوتا  
یکی بالا رفتم... با وارد شدنم به اتاق امروز بعد از ظهر یادم افتاد که با چه  
ذوق و شوقی آماده میشدم برای اومدن مهمونا... دروبستم تکیه دادم اشکام  
بی صدا و پر از درد رو گونه هام جاری شدن سر خوردم و تکیه به در  
روز مین نشستم زانوهام و توب<sup>\*غ</sup><sup>\*ل</sup> م گرفتم....

یک هفته از روز خواستگاری میگذرد... یک هفته اس که کار هر روز نیما  
شده رفتن دم حجره‌ی فرش فروشی بابا... و کار من شده غصه خوردن و آه

کشیدن؛ چون مطمئنم که بابام وقتی حرف از سنت هاش باشه..وقتی از  
وصیت باباش باشه به هیچ وجه کوتاه نمیاد...نیما بیچاره هم بین بابای من  
مامان ببابای خودش گیر کرده...نازی میگفت بعد از شب خواستگاری  
مامان و بباباش گفتن که باید دور من و خط بکش و به هیچ وجه دیگر حاضر  
نیستن بیان خواستگاری...حق هم دارن خوب...ای خدا..هنوزم وقتی یاد  
برخورد بابا می افتم شرمنده میشم..واقعا این طرز برخورد از ببابای مهمون  
تواز من بعيد بودبابا همیشه معتقد بود که مهمون حبیب خداس و حتی اگه  
بهت بی احترامی هم بکنه باید به خاطر خدا احترامش و نگه داری اما اون  
روز با اون کارش هممون و شکه کرد...تقی به در اتفاق خورد و من و از  
خیال در اورد...همون طور که پامیشدم روی تخت دراز میکشید گفتم: یا

تو

در باز شد و مامان وارد اتاق شد...

-کارم داشتید؟-

-آره-

او مد کنارم روی تخت نشست..میخواست چیزی بگه اما مردد بود...

-مامان چرا این دست و اون دست میکنی بگو چی شده دیگه؟!!؟؟؟-

نگاهی به چشمام انداخت و با نارضایتی گفت: بابت گفت بهت بگم فردا  
عموم حمودت اینا میان برای صحبت های نهایی!

با ناباوری به مامان نگاه کردم... و جداین بهم نهیب زد: هه چرا تعجب میکنی  
مگه نمیدانست که بالاخره این روز میرسه... بعض کردم.. آره  
میدونستم... یعنی فردا رسما قراره بیان خواستگاری؟؟؟... یک دفعه ای دلم  
هوای نیما رو کرد هوای مهربونیاش، خانم گفتاش، چشم های نافذ  
مشکیش... با صدای مامان چشمای غمگینم و بهش دوختم..

--دوشش داری؟

با تعجب گفتم: کیو؟؟؟

--همون پسره.. همون که برادر دوسته.... همونی که هر روز آمار رفتن دم  
حجره‌ی بابات و بهت میده

یعنی مامان از همه چی خبر داشت!!!!!!؟؟؟... نگاهی به چشماش انداختم  
تا صحت حرف هاش و بفهمم.. با دیدن چشمای شیطونش خجالت کشیدم  
و سرم وزیر انداختم...

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم بالا کرد... لبخند مهربونی روی لبشن  
بود.. نگاه محربونش و دوخت به چشمای پر از شرمم..

--دختر کوچلوم که یهروز تو بقلم میگرفتم و شیرش میدادم بزرگ شده،  
خانم شده، از همه مهمتر عاششوق شده!.. باوش خیلی برام سخته احساس  
میکنم همین دیروز بود که به دنیا او مدی!

چیزی نگفتم.. یعنی اصلا نمیتوانستم چیزی بگم.. خوب خجالت میکشیدم  
از این که دستم برای مامان رو شده بودا!...

سرت و چرا زیر میندازی عزیزم مامان گِ ن<sup>ا</sup>ه که نکردی دلت سریده  
دیگه دست خود ادم که نیست.....حالا بیخیال این حرف‌ها بگو بیشم خیلی  
دوشش داری ای کلک از کی باهم در ارتباطین هان!!!!!!

-وای مامان این حرفا چیه میگی؟!!!

--عزیزم تعارف و کنار بزار. حرف دلت و بهم بگو..

با دلخوری ادامه داد: فک کن منم خالتم...!:

ای خاله‌ی نامرد پس اون رفته بود همه چی و به مامان گفته بود..با من من  
گفتم: امم.. چیزی... مامان خاله بهتون چی گفته!!؟

همونظرور با لحن قبل جواب داد: نگران نباش خالت چیزی نگفته.. خودم  
وقتی تو حیاط نشسته بودید صداتون و شنیدم...

یعنی مامان همه چی و میدونست!! پس مامان این همه مدت میدونسته که  
چی به چی و کی به کیه... وای که ابرو رفت...

--بسه دیگه بیشتر از این چشات و واسه من گرد نکن الان میفته کف  
اتفاقا:

- چیزه.. خوب... میدنی؟

- نه بگو تا بدونم!

- امم... خوب

- ای بابا بچه چقدر من من میکنی...

این مامان منم یه فقط بلد بزنه تو مره ادم:/  
چیزی نگفتم و دلخور لب برچیدم... بی توجه به دلخوری ظاهري من  
گفت: نگفته خیلی دوسرش داری؟

- شما که دیگه همه حرف‌امون و شنیدین!

--اره شنیدم ولی میخوام یه بار دیگه به خودم بگی!!نه این که وقتی داری به کس دیگه ای میگی بشنو!

این حرف و بادلخوری گفت.. حق داشت از دستم دلخور باشه... بالاخره  
مادرم و بود و از قدیم گفتن محرم راز هر دختری مادرش.. سرم و زیر  
انداختم... با در حالی که گونه هام ار خجالت سرخ شده بودن باصدای  
ارومی گفتم: اره خیلی

--پس چرا همینجوری این ماست نشستی و منتظری تا بابات بشوونت  
پایی سفره‌ی عقد، برای ازدواج با راستین

بادرموندگی نالیدم: میگی چیکار کنم مامان؟!

--به بابات بگو که راستین و دوس نداری و نمیخوای باهاش ازدواج کنی!

- يعني ميگيد مقابل پدرم بايستم ؟؟!!

--من همچین حرفی نزدم..منظور من این که خیلی بالارامش و احترام بشین  
با بابا صحبت کن و بهش بگو راستین و نمیخوابی!

-اخه چه جوريسيسي !!!؟؟؟؟

--چجوری نداره که دختر..بین من بابات و میشناسم اون یه دنده و لج  
بازی تر از این حرف هاست که با رفت امد این اقا پسره دم حجرش  
رضایت بده بازم بیان خواستگاری..عزیز من این جوری که نمیشه دست رو  
دست بزاری تو هم باید به خودت یه تکونی بدی!...حالا منم باهاش حرف  
میزنم..

-باشه سعی میکنم..

--افرین دختر خوب حالا شد!...منم پاشم برم تاغذام نسوخته زیرش و کم  
کنم!

-باشه

مامان از جاش بلند شد..دستی به شونم زد و گفت: حرفام یادت نره!..اگر  
واقعاً دوسيش داري ابراز وجود کن...من رفتم..!

با رفتن مامان تو فکر فرو رفتم ...حق با مامان بود دیگه نباید اجازه میدادم به  
جای من تصمیم بگیرن..باید یه کاری میکردم..نباید میزاشتم بزور عشقم و  
ازم بگیرن!...

"نیما"

با حرص گفتم: یعنی چی مامان!!... بس کنید دیگه اه!

--بین تو رو خدا به خاطره اون دختره سر من داد میزنه):... دختری که هنوز پا تو خونه من نزاشته خانواده ام و انداخته به جون هم بین بیاد چی میشه..

دیگه کلافه شده بودم از دستش.. واقعاً خسته بودم حس میکردم یه بار سنگین رو دوشمه.. یه هفتہ بود که جنگ اعصاب داشتم... هر کس به نوی  
با این ازدواج مخالف بوداز یه طرف مامان و بابای خودم... به خصوص  
مامانم که میگفت الا و بلا دیگه خواستگاری غزل نمیا... واژ طرفی هم  
بابای غزل))....

با زنگ خوردن گوشیم بیخیال جواب مامان شدم و بدون نگاه کردن به  
شماره تلبکارانه جواب دادم... همه‌ی حرصم و سر اون بخت برگشته ای که  
زنگ زده بود خالی کردم..

-بلهههههه-

--نیما خو.. بی

با شنیدن صدای غزل که با لحن تلبکار من و صدای بلندم متعجب شده بود  
و ناخداگاه ترسیده بود... همه‌ی ناراحتی هام یادم رفت.. مثل ابی که بریزی  
روی اتیش... اخ که خود ارامش بود برای من... پیش مامان که گوشash و تیز

کرده بود بین من چی دارم میگم نمیتونستم صحبت کنم..باید میرفتم تو  
اتاقم:سلام...یه لحظه گوشی دستت باشه

بدن توجه به داد مامان که میگفت:کجا ول کردی رفتی داشتیم حرف  
میزدیم..

چقدرم که ما هم حرف زدیم ... فقط داد و بیداد کردیم که..پله هارو دوتاییکی  
کردم و رفتم طبقه بالا ... وارد اتاقم شدم و درو بستم..وقتی مطمئن شدم که  
کسی صدام نمیشنوه...گفتم:جانم عزیزم بفرما

صدای دلخورش به گوشم رسید:نه من به حد کافی فرمودم شما بفرما مثل  
این که دل پری داری !!

حق داشت دلخور باشه جوابش و بد داده بودم...دلجویانه گفتم:ببخش  
خانم..باور کن داغونم از یه طرف با مامان بابای خودم درگیرم...از یه  
طرف پدر تو...از یه طرف ترس از دست دادنت...خودت و بزار جای من...

مظلوم جواب داد:خوب منم نگرانم...ولی هیچ وقت دلم نمیاد باهات  
اونطوری حرف بزنم...یعنی اگر در اینده به مشکلی بر بخوریم بازم  
همینطور رفتار میکنی؟؟؟!!!!

-نه خانم... اصلا مگه من میتونم به عشقتم از گل نازک تر بگم... به جان  
خودم الان شمار رو نگاه نکردم همینجوری جواب دادم... واسه همین  
نمیدونستم که تویی...  
...

-اولا که حق نداری جون خودت و قسم بدی.... ثانیاً..

یکم مکث کرد و بعد نالید: نیما!!

بانگرانی جواب دادم: جان نیما... چی شده!!؟

-فردا عمو اینا میان!: /

عصبی شدم... قاطی کردم به معنای واقعی.. با حرص گفتم: غلط  
میکنن... گوه اضافی میخرن... قلم پاشون خورد میکنم به مولا اگه فردا  
نزدیکی خونتون ببینم شون

--نیما.. نیما جان.. عزیزم اروم باش!

- چجوریییی ها!!! آن.... د لعنتی چجوری اروم باشم وقتی دارن ازم  
میگیرنت... چجوری اروم باشم..

سکوت کردم... صدای بعض دار غزل اعصاب داغونم و داغون تر کرد..

--یه کاری بکن نیما...به خدا منم داغونم...

-چیکار باید میکردم که نکردم...گفتی با کارم مشکل داری! گفتم کنار  
میزارمش ....پسر عمومی بیشرفت خواست بیاد گلم پاشو خورد  
کردم...مامان ببابی خودم با ازدواجمون مخالفن...یه هفتss باهاشون  
درگیرم....بابات رضایت به ازدواج نمیده کارم شده یه هفته تمام هر روز  
رفتن دم مغزاش...اینا رو میگم..نه برا این که فک کنی منت میزارم نه منتی  
نیست همه‌ی اینا وظیفه امه عاشق شدم چشمم کور دندم نرم باید برای به  
دست اوردن عشقem تلاش کنم...منظور من از گفتن همه‌ی این حرف‌اینه که  
بغهی من همه‌ی تلاشم و دارم میکنم...ولی غزل فقط با من کاری پیش  
نمیره..مشکل اصلی ما الان مخالفت پدرته اگر اوون رضایت بده من هر  
طور که شده خانوادم و برا خاستگاری میارم...

--چه کاری از دست من بر میاد؟--

-با ببابات صحبت کن و بهش بگو که هیچ علاقه‌ی به راستین نداری...-

--یعنی میگی تو روی ببابام بایستم؟--

-نه فقط بهش بگو علاقه‌ی به راستین نداری همین بس... غزل خواهش  
میکنم دست دست نکن.. تا تو کمکم نکنی من نمیتونم کاری از پیش  
ببرم...

بعد از یه سکوووت نصبتا طولانی گفت: باشه... من همه‌ی سعی ام و  
میکنم..

-بینم چیکار میکنی... منم برم بینم مثل این که این اق راستین زخماش  
خوب شده... باز سر پاشده برم از پادرش بیارم...

میون خندش دیوانه‌ی نثارم کرد... لبخند زدم... زندگی میگیرم با صدای  
خندیدنش....

### "غزل"

از دیشب تاحالا که سه ظهره پلک روهم نراشت... همش دارم به حرف‌های  
مامان و نیما فکر میکنم... حق با اوناس.. من تاحالا هیچ کاری نکردم  
.. باید امروز با بابا حرف میزدم بسه هر چی ساكت بودم و چیزی  
نگفتم... تصمیم خودم و گرفته بودم... امروز که بابا از سر کار برگشت میرم  
و بهش میگم که من راستین و دوس ندارم و باهاش ازدواج  
نمیکنم... هو ففف... از شانس گند من امروز بابا و اسه ناهار خونه

نیومد... تصمیم گرفتم یکم بخوابم بلکه وقت بگذره... بعد از کلی این پهلو  
اون پهلو شدن بالاخره خوابم برد ....

با گریه گفتم: بابا تورو خدا... تورو جون غزل.. مرگ من.. بابا من نمیخوام با  
اون ازدواج کنم.. من دوسرش ندارم..

بی توجه به ناله های من همونطور با قدم های سریع به راهش ادمه داد و منم  
کشون کشون با خودش همراه کرد... دیگه طاقتمن و نداشتمن.. داشتیم به  
صندلی ها نزدیک میشدیم... به سفره‌ی عقد نباتی رنگ نگاه کردم.. یه  
روزی اروزم بود دست تو دست عشقم پشن این سفره بشینم و از ته دلم  
بهش جواب بله بدم... نگاهی به جای گاه داماد کردم.. تصویر راستین با  
پوز خند گوشه‌ی لبس خنجر کشید روی همه احساساتم... تacula کردم بلکه  
بابا ولم کنه.. بی توجه به تacula های من سرعتش وزیاد تر کرد.. یه داشتیم  
به سفره‌ی عقد نزدیک تر میشدیم و پوز خند راستین پررنگ تر.. یه لحظه  
تصویر چشمای به رنگ شب نیما جلو چشمam جون گرفت.. با تصور از  
دست دادن این نگاه از ته دلم زجه زدم....

- خدا .....

با صدای داد خودم از خواب پریدم.. نفس نفس میزدم.. دستی به صورت  
خیس از عرقم کشدم.. یاد خوابم افتادم چقدر وحشتناک بود... حتی فکر  
کردن دوباره بهش هم اذیتم میکرد.. یاد پوز خند راستین که می افتادم اتیش

میگرفتم... سرم و تکون دادم تا فکرای مزخرف از ذهنم خارج بشه.. نگاهی  
به ساعت رو اصلی کنار تخت انداختم.. ۱۷:۳۰... او ففف چقد  
خوابیدم.. چرا مامان بیدارم نکرده!!! باید هر چه زود تر با بابا صحبت  
میکردم.. اول یه ابی به دستدو صورتم زدم و بعد رفتم طبقه پایین مامان رو  
مبل جلو TV نشسته بود و فیلم میدید..

-سلام-

انقدر غرق فیلمش بود که اصلاً صدام نشنید!:

-ماما ان-

بدون این که حتی نگاه کوتاه بهم بندازه بی حواس جواب داد:ها

-مامان با شمام هاالت

--دده یه دیقه ساکت شو بچه ببینم فیلم چی شد...

به مامان مارو باش.. با صدای بلند گفتم: ای بی بی بابا، ماما ان یههه دیقه ببین  
من چی میگم بعد فیلمت و ببین!

با حرص برگشت طرفم و گفت: هانن بنال بینم چی میگی..

چه مامان معدبی واقعا.. بی خیال جواب دادن به اون بنالش شدم چون  
حقیقتا مامان الان اصلا اعصاب نداشت و میزدلت و پارم میکرد....

-میگم.. که.. چیزه... بابا او مده؟؟؟

--چقد من من میکنی بچه!!.. بله او مده

-کجاس؟؟؟

--رفته دستشویی.. اگه سوالات تmom شد برو بازار من فیلمم و بینم..

رو نزدیک ترین مبل نشستم و منتظر او مدن بابا شدم... او فف این بابای مام  
انگار خواش برد او تو.. نزدیک به پنج دیقس منتظرم هنوز نیومده..

--بههه بین کی اینجاست..

با صدای لند و یهويی بابا ترسیدم و پریدم بالا..

-وای بابا ترسوندیم..

--علیک سلام...--

--! ببخشید سلام..-

--خوبی دختر بابا؟--

-بله خوبم..بابای شما خوبی؟

--دخترم خوب باشه منم خوبم..-

لیخند به چشمای سر شار از محبتش زدم..

-راستش بابا میخواستم باهاتون صحبت کنم..

مشکوفانه نگام کرد و گفت: درباره ی ؟؟؟

نمیدونستم چی باید بگم و از کجا باید شروع کنم؛ به شدت استرس داشتم، صدای تپش های قلبم به حدی زیاد بود که خودم میشنیدم.. اب دهنم و قورت دادم.. در حالی که به کانپه ی روبه رویی اشاره میکردم گفتم: حالا فعلا بشین بابا جون

بابا با همون حالت مشکوکانش نشست رومبل و گفت: بفرما من  
نشستم، بگو ببینم چی میخواستی بگی!

مکث طولانی کردم تا بلکه بتونم جمله هام پشتست سر هم ردیف کنم... با  
من من شروع کردم به حرف زدن..

- خوب.. میدونی.. اخه.. چیزه.. یعنی.. اه

با مهر بونی نگاهی به چشم های مضطربم انداخت و گفت: هر طوری  
راحتی بگو بابا جان من سر تا پا گوشم..

خواستم بیخیال حرف زدن بشم.. یه لحظه یاد خوابم افتادم.. نه من نمیزارم  
همچین اتفاقی بیافته. پس شک و تردید و کنار گذاشت و شروع کردم به  
حرف زدن..

- میخواستم راجب امشب حرف بزنیم!

زل زد تو چشام و گفت: خوب!!!!؟

سرم و زیر انداختم و نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم و حرف هام و بزنم..

- بابا م.. من.. من نمیخوام با راستین ازدواج کنم..

سکوت بابا باعث شد سرم و بلند کنم و نگاهش کنم؛ از نگاه کردنش نمیشد نوع حس درونیش و فهمیداین که ایا؛ متعجب، ناراحت، عصبی و..با مکث طولانی جواب داد: کی پرت کرده؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: یعنی چی کی پرم کرده؟؟؟؟

عصبی جواب داد: میگم کی تو گوشت خونده که او مددی این حرف را میزنی؟؟؟..

- یعنی چی بابا مگه قراره کسی چیزی بهم بگه؟؟؟

-- پس تا دیروز چرا از این حرف ها نمیزدی هانن.. لابد این دوست پرت کرده دیگه.. برادر بدتر از خودش امروز بازم او مده بود دم حجره به محمد گفتم این دفعه بنشوندش سر جاش!.

با این حرف بابا نگرانی همه‌ی وجودم و گرفت.. محمد شاگرد مغازه بابا بود.. خیلی هم درشت هیکل بود ناکس میترسیدم بلاجی سرنیما اورده باشه.. با نگرانی گفتم: چیشه بود بابا؟

-- هیچی پسره زیادی حرف میزد.. توهمندیگه نشنوم از این حرف ها بزنی... به اون دوست هم بگو به داداشش بگه یه بار دیگه دم در مغازه

بیینم ش این دفعه دیگه با یکم مشت لگد نمیزارم ولش کنن میدم باباش و  
درارن..

باورم نمیشد بابا همچین کاری کردا باشه.. خدای من یعنی نیما حالش  
چطوره!!؟ وای خدا مردم از نگرانی! با صدای بابا از فکر دراومدم: حالا هم  
پاشو برو حاضر شو عمومت اینا شب میان..

-ولی بابا-

با صدای داد بابا حرف تو دهنم ماسید: ولی بی ولی گفتم برو حاضر شو  
یعنی برو حاضر شو همین و بس!

اولین بار بود که بابا سر من داد میزد.. بعض گلوم و گرفت.. با چشمای  
اشکی نگاش کردم....

... حرف زدن با بابا فایده ای نداشت.. تصمیم گرفتم امشب با خود راستین  
صحبت کنم؛ به امید این که نظر او نم مثل من منفی باشه.. خدا رو چه  
دیدی شاید با مخالفت هردو مون.. بقیه هم بی خیال ماجرا بشن.. ساعت  
هفت بود... تا ساعت هفت و نیم اینا عمو اینا قرار بود بیان. پاشدم تا  
حاضر شم.. تونیک و شلوار ست قرمز مشکی تم کردم خیلی ساده و در عین  
حال شیک شال مشکی رنگم سر کردم.. دمپایی روفرشی های تحت  
سفیدم و پوشیدم.. حوصله ارایش و این جور چیزا رو هم نداشتم.. خواستم

از اتاق خارج شم که چشمم به تصویر خودم تو اینه افتاد.. یاد روزی که نیما  
اینا او مده بودن خواستگاری افتادم، هه این شکل و قیافه‌ی امروزم کجا و  
مال اون روز کجا پوزخندی نشست گوشه‌ی لبم.. نفسم و فوت کردم و از  
اتاق خارج شدم.. مامان مثل همون روز خواستگاری تو اشپزخونه بود  
داشت فنجون هارو تو سینی می‌چید.. چقدر امروز شبیه اون روزه.. ولی نه یه  
فرق او مده ای با اون روز داره اونم اینه که اون روز عشقمن او مده بود  
خواستگاری و امروز....

--غزرزل با توان ها--

با صدای داد مامان از جا پریدم.. از ترس نفس نفس میزدم دستم و روی  
قفسه‌ی س\*ی ن\*ه ام گذاشتمن و گفتم: وای مامان چرا همچین میکنی ذهرم  
اب شد..

حق به جانب جواب داد: من چرا همچین میکنم!!.. غزل خانوووم دو ساعته  
دارم صدات میکنم هامعلوم نیست تو کدوم هپروتی غرقی..

بله بفرمایید حالا ..

مامان نگاهی به بیرون اشپزخونه انداخت و یکم چند قدم او مدنزدیک تر تو  
یه قدمیم ایستاد و پچ پچ کرد..

--امشب میخوای چیکاز کنی؟!..نکنی بی خیال اون پسره شدی و جدی  
جدی میخوای با راستین ازدواج کنی..!

مثـل خودش پـچ پـچ کـردم: نـه بـاـبا اـین چـه حـرـفـیـه عـمـرا هـمـچـین کـارـی بـکـنم..

--پـس مـیـخـوـای چـیـکـارـکـنـی؟! اوـنـاـکـه اـمـشـبـ دـارـنـ مـیـانـ!!

-تـصـمـیـم گـرـفـتـم باـخـودـ رـاـسـتـیـنـ حـرـفـ بـزـنـمـ..

--چـی باـخـودـشـ بـرـا..

باـبـلـندـشـدـنـ صـدـایـ زـنـگـ اـفـ اـفـ حـرـفـ مـاـمـانـ نـصـفـهـ مـوـنـدـ..

نـیـمـ ساعـتـ بـوـدـ کـهـ عـمـوـ اـیـاـ اوـمـدـ بـوـدـنـ... اـیـنـ دـفـعـهـ مـاـمـانـ گـفـتـ چـوـنـ اـیـناـ  
فـاـمـیـلـنـ منـ بـایـدـ اـزـ اـولـ مـجـلـسـ پـیـشـشـوـنـ باـشـمـ.. مـنـمـ کـهـ مـطـیـعـ حـرـفـ مـاـمـانـ  
هـمـشـ نـشـستـهـ بـوـدـ وـرـ دـلـ خـوـدـشـ.. فـقـطـ يـهـ بـارـ اـیـنـ بـیـنـ رـفـتـ چـایـیـ اـورـدـمـ دـادـمـ  
کـوـفـتـ کـرـدنـ..

...بابـاـ وـ عـمـوـ هـمـ کـهـ انـگـارـ صـدـ سـالـهـ هـمـوـ نـدـیدـنـ:/  
دقـیـقاـ نـیـمـ ساعـتـ دـارـنـ درـبـارـهـ یـ مـسـائـلـ کـارـیـ حـرـفـ مـیـزـنـ.. اـیـنـ فـرـشـ اـیـنـ  
جـوـرـیـ اـوـنـ تـاـجـرـ اـوـنـجـوـرـیـ اـیـنـ الـ شـدـ اـوـنـ بلـ شـدـ.. فـقـطـ يـکـ سـبـزـیـ کـمـ دـارـنـ  
تاـ بـسـاتـ غـیـبـتـشـوـنـ کـامـلـ بشـهـ:/

..بلاخره بعد از نیم ساعت عمومی و کشوند راجب موضوع خواستکاری  
و اینا..و بعد از کلی نعارف تیکه پاره کردن از بابا اجازه خواست تا من و این  
راستین گودزیلا بریم باهم زربزیم:.../

--غزل ، راستین هر دو پاشیدبرید تو نشیمن حرفاتون و باهم بزنید..

هردو همزمان چشمی گفتیم واژ جا بلند شدیم .. هر کلمه رو به کانایه رو به  
روی هم نشستیم..

--نمیخوای چیزی بگی ؟؟

--چرا اتفاقا میخواستم باهاتون راجب موضوع مهمی صحبت کنم..

عمدا از فعل جمع استفاده کردم...پسره پر رو چه زودم با ادم صمیمی میشه  
اه اه اه ...

--خوب بفرما گوش میدم!

--میخواستم نظرتون و راجب این ازدواج بدونم؟!

--خوب مسلما نظرم مثبت بوده که الان اینجام...

وای نه خدا.. همه‌ی امید هام داشتن یکی یکی از بین میرفتن.. ولی من با  
این حرفش پا پس نمیکشیدم..

-خوب یعنی اگر مخالف بودید نمیومدید؟!

--صد در صد.

-چه با اطمینان... ولی من همچین شانسی نداشت...!

ابرو هاش یکم به هم نزدیک شدن و مشکوفانه نگام کرد و گفت: متوجه  
منظورت نمیشم!

.....

-منتظر من واضح بود..

--تو لفافه حرف نزن خواهشا..

تصمیم گرفتم خیلی صریح حرفم و بهش بگم با این دست اون دست کردن  
که چیزی درست نمیشد

-من به این ازدواج راضی نیستم... این و به بابا هم گفتم!

حالا دیگه ابرو هاش کامل به هم گره خورده بودن..

--چرا!

باید بهش میگفتم که کس دیگه ای و دوست دارم شاید راضی میشد که بی  
خیال همه چی بشه..با خجالت سرم و زیر انداختم و درحالی که با پایین  
تونیکم بازی میکردم گفتم..

-م...من...به..کس..دیگه ای..علاقه مندم..

نفس و فوت کردم بیرون..جون دادم تا این حرف و بگم..با صدای ترق  
شکستن گلنچ انگشت های دستش سرم و بلند کردم و نگاش کردم..یه  
لحظه وحشت کردم از دیدن قیافه‌ی عصیش...دست های مشت شدش  
از شدت فشاری که بهشون وارد میشد سفید شده بودن و نبظ پیشونیش به  
شدت متورم شده بود..دندون هاش و با حرص روی هم سایید و با صدای  
خفه ای تهدید وار گفت: ببین غزل تو الان نامزد من محسوب میشی و برای  
من حکم زنم و داری..این موضوع هم مال امروز و دیروز نیست..مال چند  
سال پیشه..مطمئن باش من اجازه نمیدم هر بچه سوسولی که از راه رسید  
تور از من بگیره..این چرت و پرت هارم از ذهنست بیرون کن تو فقط باید  
یک نفر و دوس داشته باشی اونم منم! همین بس!!

به قدری عصبانی بود که ترسیدم چیز دیگه ای بهش بگم...اب دهنم و  
قورت دادم..واقعا راستین امشب ترنسناک شده بود..

ساعت سه صبحه و من هنوز خوابم نبرده..فکرم درگیر بود..نگران بودم  
خیلی هم نگران بودم..اون چه که میترسم سرم بیاد..امشب بعد از قضیه  
صحبت کردن من و راستین اتفاق خاصی نیافتاد..نمیدونم اخر این ماجراها  
چی میشه هی خدا...

انگشتام دور فنجون قهوه رو به روم حلقه کردم..یکم از قهوه خوردم..به نیما  
که زل زده بود به فنجون قهوه‌ی رو به روش و شدیدا توفکر بود نگاه کردم و  
گفتم: حالا به نظرت چیکار کنیم؟!

انگار که صدام و نشنیده باشه در همون حالت موند..با ولوم کمی بلند تر  
صداش کردم..با تکون ارومی به خودش اوmd و با حواس پرتی گفت: بله  
چیزی گفتی؟!

-خوبی تو؟؟؟-

-اره..... نگفتی؟؟؟-

-پرسیدم حالا چیکار باید بکنیم؟!

--من مامان اینا رو راضی میکنم بازم بیایم خاستگاری...--

--فک میکنی این جوری مشکلی حل میشه!!--

--نه..ولی حداقل یه قدم جلو می افتیم!

-این طوری که نمیشه اخه!

--اره حق با تونه...غزل من بازم با بابات صحبت میکنم..ولی با این  
صحبت کردن ها فکر نکنم کار به جایی ببریم..

با نگرانی نگاش کردم..بعد از اتفاق دیروز دیگه به هیچ وجه دوست  
نداشتم بازم بره دم حجره ی بابا..دیروز نوچه بابا به اندازه کافی کتکش زده  
بود..اخمی از روی نگرانی کردم و گفتم:نه نیما خواهشا دیگه دم حجره ی  
بابا نرو..

--چرا؟!

-بعد از اتفاق دیروز بازم میخوای بری که چی بشه!؟...اصلا من خودم  
امشب باهاش حرف میزنم و بهش میگم که راستین و نمیخوام..میگم که  
من فقط یه نفر و دوست دارم اون یه نفر هم تویی و به جز تو حاضر نیستم با  
کس دیگه ای ازدواج کنم!!

....

از سر شب که برگشته بودم خونه هر چقدر سعی میکردم تا با بابا صحبت ننم نمیشد..نه این که نشه ها نه..من نمیدونستم باید چی بهش بگم و چجوری باهاش حرف بزنم..از طرفی خجالت میکشیدم برم بهش بگم که عاشق شدم و از طرف دیگه هم میترسیدم از عکس والعملی که بابا ممکن بود نشون بده..کلی با خودم کلنجر رفتم..دیگه کم کم داشتم بی خیال میشدم که یاد حرف های دیروز راستین افتادم!..یه لحظه ترس همه‌ی وجودم و برداشت..اگر من الان کاری نکنم همون طور که اون میگفت مجبورم باهاش ازدواج کنم..نه من نمیزارم همچین اتفاقی بیافته..باید هر چه سریع تر با بابا حرف بزنم..پس با تصمیمی راسخ از جا بلند شدم تا برم و باهاش حرف بزنم..بابا رفته بود تو اتاق خوابشون تا استراحت کنه..تلقی به در اتاقشون زدم..با بیا توبی که بابا گفت در و باز کردم و وارد اتاق شدم..باباهم که روی تخت دراز کشیده بود از جا بلند شدو همونجا روی تخت نشست..

-سلام بابا-

--سلام دخترم..بگو بابا جان کارم داشتی؟--

-بابا..اگر حقیقتش و بخواید...حرف های دیروز من نصفه موند-

--کدوم حرف ها..

-ر..راجب..خواستگاری و اینا..

با شنیدن کلمه‌ی خواستگاری اخماش درهم رفت و گفت: حرفی باقی  
نمونده....

-اما بابا

--همین که گفتم..اما و اگر نداره حالا هم ماشو برو میخوام استراحت  
کنم..

بعض کردم بابا رسما داشت بیرونم میکرد..ولی دیگه نمیتونستم ساکت  
بمونم مرگ یه بار شیون هم یه بار....

روبه روش ایستادم و گفتم: اخه چرا!

بابا هم از روی تخت پاشد و روبه روم ایستادو باحرص و اعصابانیت نگام  
کرد و جواب داد: چون تو شیرینی خورده‌ی راستینی میفهمی !!!!!؟؟؟؟؟

با تحکم گفت: چون قرار نبود نظری غیر از مثبت داشته باشی!

-ولی، بابا

پرید وسط حرفم و داد زد: این بحث همینجا تلوم میشه!!!!!!

نه امکان نداشت نمیزاشتم من و از عشقم جدا کنن، نمیزاشتم من و مجبور به کاری غیر از خواسته‌ی قلبم بکنن... باید میگفتمن کس دیگه‌ای و دوست دارم.. اب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب... جلوش ایستادم استوار و با صدای محکمی بدون هیچ لرزشی و ترسی و گفتم: ولی من هیچ علاقه‌ی به راستین ندارم و هرگز باهاش ازدواج نمیکنم... من نیما رو دوس دارم و حتی اگر زجر کشم هم بکنید ازش نمیگذرم.. هرکاری دلتون میخوا...!

صورتم به سمت چپ پرت شد و حرف تو دهنم ماسیدستم و روگونه‌ی چپم که از شدت درد گزگز میکرد گذاشت...بهت زده بودم..باورم نمیشد ببابام، کسی که تا حالا بهم از گل نازک تر نگفته بود، روم دست بلند کرد

باشه.. او نم بعد از بیست و یک سال.. همونطور که دستم رو گونم بود  
برگشتم و با ناباوری زل زدم تو چشمماش....

دو هفته از اون روز که خیلی جدی با بابا حرف زدم میگذره... حرف هم که  
چه عرض کنم یه جورایی دعوا کردیم... هععععی خدا.. دوهفته است که  
با هاش قهر کردم... بابا هم انگاری قهره که با هام خیلی سرسنگین برخورد  
میکنه... نمیدونم اخیر این ماجرا چی میشه.. وقتی ماجرا دعوام و با بابا رو  
به نیما گفتم حسابی ناراحت شد و گفت که نباید تو روی پدرم می  
ایستادم... ولی اخه تا کی، تا کی باید میشستم و نگاه میکردم که دیگران  
دارن راجب زندگی من تصمیم میگیرن.. تقی به در اتاق خورد و بلا فاصله  
درباز شد و مامان وارد اتاق شد..

-بیا شامت رو بخور-

-نمیخورم میل ندارم!

-یعنی چی نمیخورم!؟... با بابات قهری با شکمت که قهر نیستی دیگه..

-ای بابا مامان دست از سرم بردار نمیخورم دیگه اه...

--دوهفته اس کارت شده همین فک میکنی با اعتصاب غذا کردن تو مشکلی هل میشه!!!؟؟...اخه دخترم ، عزیزم یه نگاه به خودت تو اینه بنداز شدی پوست و استخون...

-نمیخورم مامان مرگ غزل ول کن دیگه..

مامان که دیگه از دستم کفری شده بود با حرص گفت: اصلا به درک انقدر غذا نخور بلکه بمیری..

و به دنبال حرفش از اتاق خارج شد و درو محکم کویید به هم.. او و ففف دیوانم کرده... از روی صندلی چرخ دار پاشدم و خواستم برم روتخت بخوابم، یه لحظه نگاهم به تصویر خودم تو اینه افتاد.. حق با مامان بود به شدت لاغر شده بودم و زیر چشمam گود افتاده بود پوستم هم به زردی میزد... بایدم همین باشه دوهفته اس از غذا خوردن افتادم....

چند دقیقه از رفتن مامان نگذشته بود که در اتاق با ضرب باز شد و محکم با دیوار کنارش برخورد کرد و بابا با چهره‌ی ع\*b\*و\*s\* و اعصابانی تو درگاه در ظاهر شد و عصبی فریاد زد: این کارات چه معنی میده.. با غذا نخوردن میخوای چی و ثابت کنی هااااان؟؟!... اگر فکر کردی با این کارات میتوانی مجبورم کنی که به ازدواجتون رضایت بدم کور خوندی!

با عجز نالیدم:بابا..شما که این طوری نبودید خودتون همیشه میگفتید من  
هر تصمیمی که بگیرم همون درسته و انجام میشه..

مقابلاش ایستادم و به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:بین من و بابا، خوب  
نگام کن، به نظرت من همون غزل قبل؟!؟!..بابا من عاشق شدم دختر  
کوچولوت که همیشه میگفتی تاج سرته عاشق شده..ولی شما دارید با  
نامردی تمام عشقم و ازم میگیرید..

قطره اشکی از چشم چشم روگونم ریخت..و به دبال اون قطره های دیگه تند  
تند شروع به باریدن کردن..با بعض و چونه‌ی لرزون ادامه دادم:به خدا این  
انصاف نیست...مگه عاشق شدن گِ<sup>\*</sup>ن<sup>\*</sup>\*ه اخه...ای خد!!!!!!..من دردم و  
به کی بگم...به قرآن دارم دق میکنم بابا...

باباهیچی نمیگفت ماتش برده بود، انگار که اصلا انتظار همچین برخوردي  
واز من نداشت..بغضم ترکيد به حق حق افتادم ولی بازم دست بردار  
نبودم..جلو تر رفتم و دست راست بابا رو با هر دو دستم گرفتم  
\*ب\* و \*س\*ه ای به دستش زدم و همراه با حق حق ادامه  
دادم..بابا..بابایی..تور خدا ...مرگ غزل...این کار و با من نکن...من و از  
عشقم جدا نکن...جون هرکی دوست داری بابا...خواهش میکنم اذت من  
وازنی..

حق حق شدید مانع از ادامه‌ی حرفم شد...بعد از مدت نسبتاً طولانی  
صدای خش دار و اروم بابا به گوشم رسید..

--خیل خوب..ولی فقط به یه شرط..

صدای گریم قطع شد..با شادی سرم و بلند کردم و نگاش کردم...ولی با  
دیدن چشمای بی حس و سرد بابا...ته دلم خالی شد...با صدای لرزونی  
گفتم: چه شرطی؟!

زل زد تو چشمام...و بعد از یکم مکث گفت: باید برای همیشه قید خانوادتو  
بزنی...اگر با اون پسره ازدواج کنی..من دیگه دختری به اسم غزل ندارم..نه  
تنها من باید مادرت و علی و وکل خاندان و فراموش کنی..

با ناباوری نگاش کردم..همه‌ی امید هام از بین رفت..دستام شل شد و  
دست بابا از دستم خارج شد..یه قدم عقب رفتم..بدنم بی حس شده  
بود...بابا بی توجه به قیافه‌ی بهت زدی من پشت بهم کرد و از اتاق خارج  
شد...صدای بسته شدن در تلنگری بود برای این که به خودم بیام...عقب  
عقبکی رفتم و رو تخت افتادم...چی گفت بابام؟؟؟!..گفت باید قید همه‌ی  
خاندان و بزم!!؟؟؟یع..یعنی تردم کردم...حرف هاش اکو وار تو ذهنمن  
تکرار میشد..

سه رور گذشته... تو این سه روز کلی فکر کدم ولی هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیدم.. هنوز راجب حرف های اون روز بابا چیزی به نیما نگفتم.. باید باهاش مشورت میکردم گوشی و برداشتم و شمارش و گرفتم.. بعد سه تا بوق صداش تو گوشی پیچید: جانم خانم..

-السلام-

--سلام خوبی؟

-نه-

با نه ای که گفتم صداش نگران شد: چرا چیزی شده؟

-نیما باید بینمت!

--باشه عزیزم اماده شو همین الان میام دنبالت... نگرانم کردی!

-نگران نباش.. اروم رانندگی کن منتظرتم..

--چشم عزیزم فعلا

-فعلا

گوشی قطع کردم و از جام بلند شدم تا زود تر اماده شم.. حوصله لباس  
 انتخاب کردن نداشتم همین طور سرسری یه چیزی پوشیدم... نگاهی تو اینه  
 به خودم انداختم قیافم و حشتناک شده بود... از خودم بدم اوهد... این طوری  
 میرفتم پیش نیما که بیچاره پشیمون میشد.. تصمیم گرفتم یکم به خودم  
 برسم. اول یه کرم پودر هم رنگ پوستم زدم تا زردی پوستم از بین بره بعدم  
 یکم سرمه به داخل چشمam کشیدم و با یه رژ صورتی کم رنگ به ارایشم  
 پایان دادم.. یه نگاهی به لباسام انداختم انقدرها هم بد نبودن یه مانتوی سبز  
 یشمی ساده که روکمرش کمربند از هنون رنگ پارچه داشت به همراه شلوار  
 جین مشکی و شال مشکی کفش های اسپورت مشکیم و هم پوشیدم کیفم  
 حوصله نداشتم بردارم موبایلم و با یکم پول گزارشتم توجیب ماننم.. با تگ  
 زنگی که نیما به گوشیم زد فهمیدم که رسیده دم در به ساعت مچیم نگاه  
 کردم.. ساعت ۱۵:۰۵ بود... با بسم الله ای زیر لب از آتاق خارج شدم...

مثل همیشه ماشین و تو کوچه پشتی پارک کرده بود.. به در کمک راننده که  
 رسیدم خم شد و در و از داخل برام باز کرد... سوار شدم...

-سلام خوبی؟-

--سلام اره... تو خوبی؟.. پشت تلفن یه حرفایی میزدی!؟... نگران شدم..

-نیما!

--جان!

با ياد اوري حرف هاي بابا بعض گلوم و گرفت و در حالى که صدام از شدت  
بعض ميلرزيد گفتم: بابا مى...ميگفت...ميگفت باید..

--اي بابا جون به لم کردي د بگووو بييـنـم بـابـاتـ چـيـ مـيـگـفـتـ؟ـ

-قبول کرد!

--چـيـ روـ قـبـولـ کـرـدـ؟ـ؟ـ

-اين کـهـ اـزـدواـجـ کـنـيمـ!

با بهـتـ زـلـ زـدـ توـ چـشـمـامـ وـ باـ خـوشـحالـيـ جـوابـ دـادـ:ـ جـديـسيـيـ مـيـگـيـسيـيـ؟ـ؟ـ؟ـ

-ارـهـ...ـولـيـ يـهـ شـرـطـ گـذاـشـتـهـ!

با ياد اوري شـرـطـ بـابـاـ اـشـكـ تـوـ شـمـامـ نـشـستـ..ـ نـيـماـ باـ دـيـدـنـ  
وضـعـيـتـ..ـ چـشـماـشـ وـ رـيـزـ کـرـدـ وـ باـ دـقـتـ بـيـشـتـرـيـ نـگـامـ کـرـدوـ گـفـتـ:ـ چـهـ  
شـرـطـيـ؟ـ؟ـ!ـ چـهـ شـرـطـيـ گـذاـشـتـهـ کـهـ بـهـ جـايـيـ خـوشـحالـيـ بـهـ خـاطـرـ موـافـقـتـشـ  
چـشـماتـ اـشـكـيـ شـدـهـ اـزـ شـرـطـشـ؟ـ؟ـ

-گفت که باید بین تو و خانوادم یکی و انتخاب کنم..

با تمام شدن جملم قطره اشکی نشست رو گونم.. اشکم و پاک کردم.. دیگه  
خسته شده بودم بس بود هرچی گریه کردم... نیما بعد از چند دقیقه که عمیقا  
تو فکر بود بالاخره به حرف او مدنده تو بهش چی گفتی؟

-فعلا هیچی...  
...

--تصمیمت چیه غزل..

-واقعا نمیدونم باید چیکار کنم نیما، گیج شدم..

نفسش و فوت کرد بیرون و جواب داد: غزل من میدونم تو تا چه حد به  
خانوادت به خصوص پدرت وابسته ای.. من نمیخواهم به خاطر من از همه  
چیزت بگذری نمیخواهم که اذیت بشی.. هرچقدر که لازم باشه میرم و میام تا  
بالاخره ببابات و راضی کنم شده به پاش بیفتم این کار و میکنم ولی مطمئن  
باش از دست نمیدم..

نالیدم: نیما!!!

لبخند مهربونی به روم زد و گفت: خودت و به خاطر این چیزا ناراحت نکن  
همه چی حل میشه انشالله.. غذاتم درست و حسابی بخر.. نج نج تورو  
خدا بین چقدر لاغر شده..

سرم وزیر انداختم و چیزی نگفتم...

--امم حالا به نظرت کجا بریم یه دوری بزنیم؟؟

-بریم پارک جنگلی...

-باشه هر چی خانم بگه..

همون طور که استارت میزد ادامه داد: پس پیش به سوی پارک جنگلی..

اول رفتیم یکم برا من الوجه و قره قروت این جور چیز خریدیم بعدم رفتیم  
یکم بین درختا قدم زدیم و کلی هم حرف زدیم باهم و در اخر نیما من و دم  
در خونمنون رسوند و با خدا حفظی کوتاهی رفت.. روزه خیلی خوبی  
خوب که نه عالی بود... بودن در کنار نیما همیشه خوب بود...

"دروز بعد"

-من متوجه حرفتون نمیشم بابا...

--حرف من واضح بود... گفتم با عمومت صحبت کردیم قرار عقد کنونتون  
افتاده واسه جمعه‌ی همین هفته اماده باش.. فردا راستین میاد دنبالت برید  
برای ازماиш و این چرت و پرتا....

زل زدم به چشمای بی حس بابا.. قرینه چشمام از شدت بهت دو دو  
میزد... جمعه‌ی همین هفته یعنی چهار روز دیگه... خدای من..

نمیزارم این اتفاق بی افته حالا به هرقیمتی که شده... دیگه هیچی به جز  
عشق و علاقم به نیما برام مهم نبود.. بابا میخواست از اتاق خارج بشه که  
جلوش و گرفتم: نه

با نه محکمی که گفتم نگاه بابا زوم شد رو چشمام و منتظر ادامه‌ی حرفم  
شد... من با راستین ازدواج نمیکنم...

با سنگدلی تمام جواب داد: کسی ازت نظر نپرسید!

-بابا!!!-

--برای فردا اماده باش..

از کنارم گذشت... حالا که بابا انقدر سنگ دل شده چرا من نباشم.. برگشتم سمتیش و قبل از این که از در خارج بشه گفتم: شرطتون قبوله!

همونجا تو استانه‌ی در ایستاد... انگار که شکه شده بود.. چند دیقه هیچ حرف نزد.. نکنه بزنه زیر حرفش.. خواستم چیزی بگم که زود تر از من به حرف او مدد.. بدون این که برگردۀ سمتم.. گفت: مبارکت باشه غزل محمدی!!

و با قدم های بلند از اتاق دور شد...با رفتن بابا پاهام شل شد و افتادم رو  
زمین حرف بابا تو ذهنم تکرار میشد" مبارکت باشه غزل محمدی "این یعنی  
دیگه دخترش نیستم.. یعنی ترد شدم.. خدایا اخه چرا اخه چرا... ناعذالتنی تا  
کی .. چرا من باید میون عشقم و خانوادم یکی و انتخاب کنم.. چرا زندگی  
من این طوری شد... اشکام رو گونم جاری شدن و بغضمن شکست و انقدر  
همونجا وسط اتاق حق زدم .. که نفهمیدم کی خوابم برد...

بانوازش دستی روگونم از خواب بیدار شدم..نوری که توجهشم خورد باعث شد چشمam و روهm فشار بدم..بعد از چند ثانیه دوباره چشمam و باز کردم..یکم طول کشید تا به نور عادت کنم..مامان بالای سرم نشسته بود و با محبت نگام میکرد..

-سلام..

اوف صدام به شدت گرفته بود.. حقم داشتم با این همه که من گریه کردم  
گرفتن صدا که دیگه چیزی نیست..

--سلام دخترم... پاشو مامان اینجا چرا خوابیدی...

در حالی که کش و قوسی به بدنش میدادم تا گرفتگی عضلاتم کمی برطرف  
بشه جواب دادم: نمیدونم کی خوابم برد..

-پاشو دخترم.. پاشو بیا شامت و بخور..

یهو کرم تقدیم صدا داد که باعث شد از درد طاقت فرساش اخ بلندی بگم...

-چی شدی!!!؟

-ای کرم رگ به رگ شده فک کنم!

--خوب چهار ساعته خوابیدی رو زمین.. رگ به رگ نمیشد جای تعجب  
داشت.. حالا هم این حرف ها روول کن پاشو بیا شامت و بخور..

هه مگه دیگه استهایی هم مونده بود.. غذا بخورم که چی بشه اصلا... با بی  
حصولگی جواب دادم: نمیخورم مامان گشتم نیست..

دهنش و باز کرد تا جواب بدہ که زود تر اون گفتم: به خدا میل ندارم  
مامان خواهشا گیر نده..

-باشه هر طور راحتی.. لاعقل از روز مین پاشو..

-چشم الان بلند میشم!

با ناراحتی نگام کرد و نفسش و بیرون فرستاد.. بعد از رفتن مامان پاشدم و  
روتخت درار کشیدم.. حوصله هیچ کاری و نداشتیم... شروع کدم به مرور  
کردن اتفاقات امروز.. قطره اشکی از گوشی چشم چکید رو بالشت... با  
زنگ خوردن گوشیم بی خیال امروز شدم.. گوشی از رو عسلی برداشتیم نیما  
بود.. کسی که به خاطرش حاضر شدم از همه چیز بگذرم... سعی کردم با  
قورت دادن اب دهنم بغضنم هم قورت بدم... کمی موفق بدم... جواب  
دادم: سلام جانم؟!

--سلام جانت سلامت عزیزم... خوبی خانمی؟!

-اره خوبم تو خوبی؟؟؟

با شک جواب داد: پس چرا من حس میکنم خوب نیستی؟؟؟!!... صدات  
بعض داره ها!

-چیزی نیست... فقط امروز با بابام یکم بحثمون شد!

بحث؟ سرچی؟

-سر همین قضیه ازدواج و اینا!

--عزیزم مگه من نگفتم خودت و اذیت نکن..مگه قرار نشد مقابل پدرت  
واینسته ؟!!

-کار ما دیگه از این حرف‌اگذشته..

--یعنی چی این حرفت!!!!!!

-شرط و قبول کردم نیما!!

!!!!!! با صدای بلندی گفت: تورووو چیکااااررر کردیسیی؟؟

گوشی و از گوشم دور کردم و گفتم: وای چته چرا داد میزني؟

با حرص نفسش و فوت کرد و گفت: چیکار کردی غزل  
چیکار کردی؟!!!!... خدای من!

خودم به اندازه کافی اعصابم خورد بود دیگه تحمل سرزنش های نیما رو  
نداشتم با حرص گفتم: هه.. چیکار کردم؟.. چیکار میخواستی بکنم.. بهش  
گفتم شرطش قبوله...  
-- چرا این کار و کردی غزل!

- چیکار میکردم وقتی او مده میگه جمعه همین هفتاه عقد کنون تو راستین  
اماذه باش.. انتظار داشته بگم: چه خوب باشه حتما اماذه میشم... نیما  
من.. من نمیتونم فراموشت کنم!

-- گفتی ببابات چی گفته؟!

- ولش کن هر چی که گفت من جوابش و دادم...

-- غزل تو مطمئنی از کاری که میخوای بکنی؟

- اره نیما من دیگه تحمل این همه کش مکش و ندارم..

-- من در هر صورتی پشت هستم.. ولی بازم فکر کن... اگر هم شرط  
بابات و قبول نکنی من بازم دست بردار نیستم... مطمئن باش هر طور شده  
راضیش میکنم..

-من بابام و میشناسم حرفش یک کلمس وقتی میگه نه یعنی نه...به هیچ  
وجه بی خیال حرفش نمیشه...

--نمیدونم چی بگم..به هر حال خوب فکرات و بکن خانمی..اگر شرط و  
قبول کنی مطمئن باش اینده سختی در انتظارمونه...

-میدونم به همه چی فکر کردم...

--بین این چطوره؟؟-

به سمت نیما که این سوال ازم پرسیده بود برگشتم ورد نگاهش و دنبال  
کردم...به لباس شب کرمی رنگی اشاره میکرد...به نظرم لباس خوبی بود..

-خوبه..

-پس بیا بریم پرو کن..

باهم وارد مغازه شدیم...نیما به خاطر این که کسی نشناسدش ماسک زده  
بود و با ماسک هم زیاد خوب نمیتونست صحبت کنه میگفت راحت  
نیستم...واسه همین من رو به فروشنده که خانم مسنی بود و بهش میخورد  
که حدود ۴۰ و خورده ای سالش باشه گفتم:سلام خانم بیخشید میخواستم  
اگر میشه اون لباس کرمی رو پرو کنم ..!؟..

--سلام گلم چرا که نه سایزت چنده؟ بگو برم بیارم و است!

-فک کنم ۳۶-۳۸ باشم..

--صبر کن Ok

به سمت رگال سمت چپ مغازه رفت و یه دونه از همون پیراهن و اسم اورد...پیراهن و به دستم داد و در حالی که به جای پروو چوبی گوشه مغازه اشاره میکرد گفت: برو اونجا پرو کن خانمی..

-باشه ممنون..

لباس و با بدبختی تنم کردم و از فروشنده خواستم تا بیاد وزیپ لباس و برام بینده.. نیما که هنوز نامحرم بود و نمیشد از اون بخواهم... تو اینه قدی داخل اتاق مرو خودم و نگاه کردم... اممم لباس خشگلی بود و خیلی هم بهم میومد... بالای لباس گیبور بود و از زیرش هم استر داشت استین های سه ربع گیبور هم داشت.. از کمر به پایین گشاد میشد و تماما حریر بود خیلی خوب شده بود و قدم و کشیده تر نشون میداد...

زل زدم به عکس چشمam تو اینه.. داشتم عروسی میکردم اونم باعشقem.. ولی به جای شادی فقط غم و غصه بود که تو چشمam دیده میشد... وقتی فکر

میکردم فقط یه ماه دیگه خانوادم و کنار خودم دارم بعد از یه ماه باید برای همیشه قیدشون بزنم حالم بد میشد... اتفاقات هفته اخیر و تو ذهنم مرور کردم.. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.. دوروز بعد از اون روزی که شرط بابا رو قبول کردم و نیما با خانوادش اومدن خاستگاری و البته از کارا و حرفاشون نارضایتی میبارید مامانشم کلی نیش و کنایه بارمون کردد.. بابا هم خیلی راحت همه چی بهشون گفت و در اخر هم اضافه کرد که عروسی و تمام کمال میگیره جهازم میده ولی بعد از عروسی باید تصور کنم دیگه خانواده ای ندارم... فردای روز خاستگاری هم رفتیم از مایس دادیم که خداروشکر جوابش مثبت بود.. قرار شده که پس فردا یه مراسم عقد کنون ساده بگیریم و یه ماه دیگه هم عروسی کنیم...

به طقه‌ی که به در اتاق پر خورد از فکر در او مدم و گفتم: بله..

--تموم نشدی خانم..--

-چرا.. چرا الان میام..-

--باشه خانمی منتظرم..-

سریع پیراهن و دراودم و لباس‌های خودم و تم کردم.. پیراهن و دستم گرفتم و از پر خارج شدم.. نیما که مقابل در ایستاده بود جلو او مد و گفت: چطور بود پسندیدی؟؟؟

-اره قشنگه همین و بگیریم..

--باشه عزیزم..

به دنبال حرفش لباس و از دستم گرفت و روپیش خان مغازه گذاشت و روبه فروشنده گفت: خانم ما همین لباس و مبیریم... قیمتش چقدر میشه..

--مبارکتون باشه.. این لباس کار ترک و خیلی تن خوره خوبی داره و البته قابلتون و نداره...  
--

--ممnon قیمتش و اگر میشه.. بگید...

--قیمتش (...)(...)

با گفتن قیمتش سرم سوت کشید چه خبر بابا واسه يه لباس هم انقدر پول میگیرن اخه.. خواستم بگم پشمیمون شدم این لباس و نمیخوام که قبل من نیما کارت بانکیش و از جیب شلوار جین سرمه ایش دراورد و گذاشت رو پیش خون: بفرمایید از این کم کنید رمزش هم ۱۴۲۵ هستش.....

بعد از خرید پراهن يه دست کت و شلوار شکلاتی هم برای نیما گرفتیم... يه پراهن مردونه ی کرمی هم خریدیم براش به همراه کراوات قهوه

ای که خط های اریب کرمی داشت... عالی بود.. بعد هم یه حلقه ی ساده  
تک نگین برای من و یه جفت رینگ ساده هم گرفتیم و سفارش دادیم تا  
روش تاریخ عقد و اسم حردومون رو بنویسن... و در اخر هم اینه شم دون  
نقره و یه قران با جلد نقره خریدیم ..

لامپ اتاق و خاموش کردم و به جاش اباژور کنار تخت و روشن  
کردم.. نشستم رو تخت و بازو هام و دور پاهام حلقه کردم و چونه ام و به  
زانوم تکیه دادم و خیره شدم به دیوار مقابل.. دیوار سفیدی که در اثر نور سبز  
رنگ اباژور هاله ی سبز رنگی گرفته بود... بغض داشتم به اندازه تمام  
نامردی های دنیا... فکر کردم به فردا... فردا روز عقد کنونم بود.. همه ی  
دخلترا تو یه همچین شبی؛ یعنی شب قبل از عقدشون چه حسی  
دارن؟؟... یعنی خوشحالان!.. یا شاید هم ناراحت... و بعضی ها هم مثل من  
درگیرین احساس های متفاوتشون.. من چه حسی دارم؟؟... هه خودم هم از  
حس درونم خبر ندارم.. اصلاً نمیدونم باید خوشحال باشم یا  
ناراحت.. خوشحال؛ به خاطر رسیدن به عشقم... یا ناراحت؛ به خاطر جدا  
شدن از خانواده ام او نم برای همیشه... با این فکر یاراين چند وقتم دوباره  
او مد سراغرم.. بغض کردم و اشک نشست تو چشمم.. ولی نه! من باید از  
همین الان محکم باشم دیگه کافی هر چقدر گریه کردم... اصلاً مگه به گریه  
کردن چیزی هم عایدم میشد!... معلومه که نه... اه پر حسرتی کشیدم و  
صورتم و بین پاهام قایم کردم.....

صدای زنگ گوشیم کلافه ام کرده بود... دیشب از فکر و خیال زیاد دیر  
 خوابیده بودم و الان به شدت خوابم میومد.. اه این پشت خطی هم که ول  
 کن نبود عجب ادم های کنه ای پیدا میشن ها... با همون چشم های بسته  
 دستم دراز کردم و موبایل و از رو عسلی کنار تخت برداشتم و جواب  
 دادم...

-بلههههه-

-- اوه اوه خانم خانما نگو که هنوز خوابی... عروسم انقدر خواب الو  
 اخه... پاشوووو دختررر خوب وقت ارایشگاهت دیر شلدد..

با حرف نیما تازه یادم به ساعت افتاد و سیخ روتخت نشستم چشمام و باز  
 کردم و به ساعت روی عسلی نگاه کردم.. ساعت<sup>۹</sup> صبح بود من ساعت  
 وقت ارایشگاه داشتم با کف دست محکم کوییدم رو پیشونیم و  
 گفتم: واااای دیییرم شلدد.. چرااا زود ترر بیدااارم نکرديییی..

صدای قهقهه نیما تو گوشم پیچید... میون خنده هاش گفت: وای مدرسش  
 دیر شد..

و باز زد زیر خنده... با حرص گفتم: هر هر هر رو اب بخندی..

-- حرص نخور عزیزم.. الان بدبو حاضر شو بیا دم در که منتظر تم...

با حول گفتم: باشه باشه او مدم....

سریع یه ابی به دست و صورتم زدم و هول هولکی لباس پوشیدم...لباس و  
کفش نامزدیم و هم برداشتم..دویدم طبقه‌ی پایین داشتم از خونه خارج  
میشدم که مامان صدام زد: غزگزگز وایسا! بیبینم کجا! داری میری..

-مامان دیرم شده سریع باید برم ارایشگاه..

--حدا عقل بیا صحانت و بخور..

-میگم دیرم شده مامان..

و قبل از این که فرصت هر حرف دیگه و به مامان بدم سریع از خونه خارج  
شدم.. ماشین نیما دقیق جلوی در حیاط پارک شده بود و خودش هم تو  
ماشین نشسته بود... با عجله سوار شدم و در ماشین و به هم کوبیدم جوری  
که نیما ترسید و تو جاش پرید..

--اروم عزیزم چرا با در کشتی میگیری؟؟

-وای نیما به جای این حرف اسریع حرکت کن...

--اولاً علیک سلام... دوماً چشم، چشم همین الان حرکت میکنم قربان...

-وای سلام شرمنده انقدر استرس دارم که همه چی و فراموش کردم از یه  
طوفم که این دیر کردن شد قوز بالاقوز..

در حالی که ماشین و به حرکت در میاورد گفت؛ استرس برای چی  
عزیز دلم... اونی که باید استرس داشته باشه که نکنه بهش جواب بعله ندن  
منم نه تو...

-وَا این چه حرفیه.. اصلاً چه ربطی داشت..

--جوش نیار عزیزم شوخی کردم...

.. تا برسیم ارایشگاه حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد... منم که از شدت  
نگرانی همش نخون هام و میخوردم... جلوی در ارایشگاه ماشین و پارک  
کرد... خواستم در و باز کنم که.. صدام کرد..

-جانم..

با مهربونی و محبت نگام کرد و گفت: عزیز دلم.. نگران هیچی نباش... من  
پشتتم تا همیشه... همین الان هم اگر از قبول کردن شرط پشیمون شدی..

پریدم میون حرفش نزاشتم ادامه بدنه نیما.. من پشیمون نیستم:.

نگاهش که پر تلاطم شده بود اروم شد و حس کردم که نفسی از روی ارامش  
کشید... خیلی خدشحال شدم از حرفاش و اطمینانی که بهمن داد... چه  
حسی بالاتر از این که برای معشوقت مهم باشی...

ارایشگر بعد از کلی غر زدن که چرا دیر کردی و عروس هم انقدر بد  
قول؟!.. بالاخره شروع کرد با ور رفتن با موها... نمیدونم چه مدت بود که  
زیر دستش بودم.. دیگه داشت کم کم خوابم میبرد.. که صداش و شنیدم...

--خوب عروس خانم خواب الود پاشو که کارت تموم شد..

از مقابلم کنار رفت و من تونستم خودم و تو اینه ببینم... خوب شده بودم یا  
شاید هم عالی موها و فر کردی بود و مدل باز درست کرده بود و با شکوفه  
های نگین دار طلایی به ماهم زینت بخشیده بود.. ارایشم هم مليح و زیبا  
بود... به پلکام یه عالمه ریمل وزده بود و پشت پلکام هم با خط چشم  
کلفت مشکی کشیده بود و سایه طلایی و کرمی و قهوه ای هم پشت پلکام  
زده بود... رژگونه ی مسی رنگ هم که زده بود برجستگی گونم و چندیدن  
برابر میکرد... و در اخر هم رژ قهوه ای خوشرنگی به \*ل\*ب\*ا\*م\* مالیده  
بود که به گفته ی خودش بیست و چهار ساعته بود... با صدای کمک  
ارایشگر که میگفت داماد او مد... ارایشگر کمکم کرد تا لباسم و بپوشم و از  
روی لباس هم چادر سفید زر دار عروسم و سر کردم... و در اخر هم کفش  
های ۱۵ سانتی کرم رنگ و که ست لباسم خریده بودم و پوشیدم... یادش

بهیر سر این کفشا جقدر باهم کل کل کردیم...نیما میگفت من حتی اگر  
دوچفت از این کفش هارو هم پوشم قدم بهش نمیرسه من پرحرص جواب  
میدادم که کوتوله نیستم و حتی با یه جفت کفش هم بهش میرسم...هی  
خدا بی خیال فکر و خیال شدم و بعد از حساب کردن پول ارایشگاه..با  
همشون خداحافظی کردم و از رو ارایشگاه خارج شدم...

نیما جلوی در ارایشگاه وايساده بود..با دیدنش حوش از سرم پرید..کت و  
شلوارش واقعا برازنده بود محوش شده بودم اونم زل زده بود به من و  
چشم ازم برنمیداشت..با صدای فیلم برادر که میگفت: اقا داماد دست گل  
عروس خانم و بدہ بهش..به خودمون او مدیم نیما دست گل زیبایی رو که با  
شاخه گل های صورتی کم رنگ تزئین شده بود و به سمتم گرفت...با  
دستای لرزون دیست گل و ازش گرفتم..درو برام باز کردو کمک کرد تا  
بشینم تو ماشین خودش هم ماشین دور زد و نشست...برگشت سمتم و  
لبخندی بهم رد..و خواست چیزی بگه که با علامت فیلم پردار بی خیال  
شد و راه افتاد..سرم وزیر انداخته بودم و با پر چادرم بازی بازی  
میکدم..نیما هم چند ثانیه یه بار زیر چشمی نگاهی به من  
مینداخت..میترسیدم حواسش پرت شه و خدایی نکرده تصارف کنیم..با  
تشر گفت: نیما چه خبرته عزیز من حواست به اندگیت باشه تا به  
کشدنمون ندادی....

--د لامصب چطور وقتی تو کنارم نشستی اونم اینجوری..ازم انتظار داری  
حواسم و به رانندگیم بدم!

با حرفش که خیلی رک گفت.. سرخ شدم از خجالت.. و سرم و بیشتر پایین  
انداختم و چادرم و تا روی صورتم پایین کشیدم... با صدای که پر بود از  
شیطنت گفت: ها چیه خجالت کشیدی.. عزیزم از این به بعد باید این حرف  
باید برات عادی پشن..

--چشم، چشم خانم بنده تصلیم.. اصلاً این گردن ما از موباریک تر..

-به حر حال گفتم که گفته باشم دیگه

خنده ریزی کرد و جواب نداد... با توقف ماشین کنار خیابون.. یکم چادرم و  
بلند کردم تا ببینم برای جی نگه داشته.. که باشتری که بهم زد سریع چادر و  
پایین تر کشیدم...

-- ۱۱۱ چادرت و بنداز همه‌ی صورت معلوم میشه..

با مظلومیت جواب دادم: خوب میخواستم ببینم چرا نگه داشتی!!؟

--میخوام برم چندنا غذا برای خودمون و فیلم بردار ها بگیرم...اهانی  
گفتم...از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران اون ور خیابون حرکت کرد...

حدود بیست دقیقه‌ی بعد با دوتا پلاستیک تو دستش از رستوران خارج  
شد...اول به سمت ماشین فیلم بردار ها رفت و یکی از پلاستیک هارو داد به  
اونا...در ماشین و باز کرد و سوار شد و پلاستیک غذا رو گذاشت رو  
صندلی های عقب..

--شرمنده موقع رفتن یادم رفت ازت بپرسم چی میخوری...

-دشمنات شرمنده باشن..امم حala چی گرفتی؟

--میدونستم کباب نگینی دوست داری برای همین از همون گرفتم واسه  
همه...

-اه...میگم کاش از این فیلم بردار ها میپرسیدی چی میخون شاید کباب  
نگینی دوست نداشته باشن..

--تو رستوران که رفتم یادم افتاد که باید میپرسیدم..همون موقع زنگ زدم  
اونم گفت هرچی خودم بخرم فرقی نداره براشون..

-خوب کردی زنگ زدی بدء بالاخره اینام که اشنان...

--اهم...باز دم هادی گرم اینا رو واسمون جور کرد..

-اره دستش درد نکته..

فیلم بردار و خانمش اشنای هادی، دوست نیما بودن..خدا رو شکر که اون  
اینا رو بهمون معرفی کرد..اخه نیما میگفت که راضی نیست فیلم بردار  
بیاریم..میگفت به خاطر موقعیت کاریش نمیتونه به کسی اعتماد کن و بازار  
فیلم عروسیمون و بگیرن...میترسید که فیلممون و پخش کنن و...با صدای  
استارت ماشین از فکر در او مدم...با تعجب گفتم:و!!! پس کجا داری میری  
مگه نمیخواستیم غذا بخوریم..

--چرا عزیزم عجله نکن اینجا یکم شولوغه درست نیست اینجا  
غذا بخوریم...بریم یا جای خلوت ترا اول غذامون و بخوریم بعد هم بریم  
تالار....

از شدت استرس حالت تهوه گرفته بودم و اصلا نمیتونستم چیزی  
بخرم..چند قاشق خوردم و در ظرف یک با مصرف غذا رو بستم..

--!!! واسه چی غذات و تموم نکردي!؟

-اشتها ندارم...هر چی میخورم احساس میکنم الان که بالا بیارم...

--حداقل یکم بیشتر میخوردی...از الان بگم ها من زن لاغر مردنی نمیخوام..

-همین که هست..

با خنده سری تكون داد و مشغول خوردن ادامه‌ی غذاش شد.....

ماشین و جلوی تالار کوچیکی که برای امروز رزرو کرده بودیم نگه داشت..از ماشین پیاده و شد و ماشین و دور زد...در سمت من و باز کرد و کمک کرد تا پیاده شم...فیلم بردار از تمام صحنه‌ها فیلم میگرفت...یکی از بچه‌ها که دم در تالار وايساده بود با رسیدن ما بدورفت داخل تا خبر او مدنمون رو بده...چند ثانیه بعد مامانم و نازی و مامان نیما او مدن بیرون..

همگی سلام دسته جمعی کردیم..و با کمک بقیه وارد تالار شدیم از اونجایی که قراربود زمان عقد اقاییون هم حضور داشته باشن چادرم و از سرم باز نکردم...بعد از یه سلام رو به جمع هر دو تو جایگاه عروس داماد نشستیم...حدود بیست دقیقه ای از او مدنمون به تالار گذشته بود که عاقد هم او مد...هر لحظه ای که میگذشت استرسم بیشتر میشد..میترسیدم از تصمیمی که گرفتم...نکنه کارم اشتباه باشه...نکنه بعد از ازدواج نیما تغیر

کنه..هر لحظه به شک و دو دلیم افزوده میشد که یاد منتی که چند وقت  
پیش تو کanalی تو تلگرام خونده بودم افتادم..

"خطر کن ،  
زندگی بی او  
چه فرقی می کند با مرگ ؟

به اسمِ صبر ،  
کم با زندگی  
امروز و فردا کن ..!"

واقعاً زندگی بدون نیما برای من هیچ بود..با صدای علی که او مدن عاقد و  
خبر میداد سعی کردم افکار منفی و از خودم دور کنم..عاقد بعد از گرفتن  
شناسنامه ها و نشست رو صندلی و دفتر دستکش و مقابله پهن کرد...

عاقد: خوب پدر عروس خانم.. راضی هستید شما؟

با نگرانی به بابا نگاه کردم... اگر بگه نه چی.. سکوتش باعث تند شدن ریتم  
قلبم شد.. دیگه داشتم تا مرز سکته پیش میرفتم که...

--بله حاج اقا..

نفس و دادم بیرون و هم زمان صدای نفس سنگینی و که از کنارم بلند شد و  
شنیدم از گوشه چشم نگاهی به نیما انداختم...الهی بمیرم بچم رنگش  
پریله بود....

-خوب الحمد لله..-

عاقد مشغول حرف زدن با علی و پدر نیما شد بعد از حدود پنج دقیقه سری  
تکون داد...و از بابا خواست که امراض هایی بزنه من که سر در نمیاوردم...

--انکاه و سنتی و من رقع سنتی..دوشیزه مکرمه سرکار خانم غزل محمدی  
ایا بنده وکیلم با مهریه صد و چهارده سکه تمام بهار ازادی به نیت صد و  
چهار ده سوره قران ، یک جلد کلام و الله مجید یک دست اینه وشمدان و  
دو شاخه نبات به عقد دائم اقای نیما صیامی در بیاورم...ایا وکیلم؟

نازی: عروس رفته گل بچینه..

نازی و دوقلو ها بالاسر مون بودن دو قلوها توری سفید وبالا سر مون گرفته  
بودن و نازی هم قند میساید....

--دوشیزه‌ی مکرمه سرکار خانم محمدی ایا وکیلم با مهری معلوم شما را  
به عقد دائم اقای نیما صیامی در بیاورم؟

تانيا: عروس رفته گلاب بیاره...

--سر کار خانم غزل محمدی ایا بنده وکیلم به مهری معلوم شما را به عقد  
دائم اقای صیامی در بیاورم؟

نازگل: عروس زیر لفظی میخواهد...

وای خدا ما فکر اینجاش و نکرده بودیم ای بتركی نازی... زیر چشمی  
نگاهی با نیمه انداختم... با حرص چشماش و رو هم گذشت و نقصش و  
فوت کرد بیرون... دستشو داخل جیب کتش برد و جعبه ک چیکی بیرون  
اورد... گرفتش به سمت... ما که همچین چیزی نخریده بودیم تو خریدا!!! نیما  
کی رفته خردیه... با تعجب جعبه مربع شکل و ازش گرفتم... همه شروع کردن  
به دست و دست زدن و جیغ و سوت زدن... بعد از چند ثانیه جمعیت اروم  
شدن...

--خوب عروس خانم گل و گلابتون و که اوردید، زیر لفظیونم که گرفتید  
دیگه بالاگیرتن این دفعه بعله رو بگید تا این شادو مادمون و سکته ندادید...

همه از هر فش زدن زیر خنده... سرخ شدم از خجالت... زیر چشمی به نیما  
نگاه کردم، حق با عاقد بود رنگش پریده بود و به شدیدت عرق کرده بود...

--عروس خانم بانو غزل محمدی برای بار چهارم و البته اخراعلام  
میکنم.. ایا بنده وکیلم با مهری معلوم شما را به عقد داعم اقا نیما صیامی در  
بیاورم؟.... وکیلم عروس خانم..؟

خاستم بگم با اجازه پدرم... نگاهی به بابا که با فاصله از عاقد رو صندلی  
نشسته بود و سرش پایین بود انداختم نارضایتی از صورتش میبارید.. دلم  
گرفت.. نه من اجازه از ته دلش و نداشتم که خیلی راحت بگم با اجازه  
پدرم.. من فقط میتونستم یه بله خیلی خشک و معمولی بگم... با نگاه دوباره  
تو جمع متوجه مامان شدم.. با چشم های به اشک نشسته داشت نگاهم  
میکرد تا متوجه نگاه من رو خودش شد.. لبخندی هر چند کوچیک زد و  
چشماش و به تایید باز و بسته کرد... ته دلم گرم شد... منم کسی و داشتم که  
بتونم بله سر عقدم و با اجازه اون بدم... چشمام و بستم و از ته دلم به خدا  
توكل کردم..

-با اجازه‌ی اقام امام زمان... و بزرگ‌تر های جمع بله..

صدای دست و کل کشیدن جمعیت کر کننده بود... ولی هیچ صدای  
نمیتونست مانع شنیدن جمله‌ی شیرین بشه..  
"تمام دنیا را گشتم و عاشق نشدم..  
تو چه بودی؟!  
که تورا دیدم و دیوانه شدم!!!"

عاقد: فتابرک الله عروس خانم انشالله به حق اقا خوشبخت بشید.... خوب  
اقا داماد ایا از طرف شما هم وکیل؟

و صدای محکم نیما که در جوابش "بله" ای شروع زندگیمون و استارت  
زد....

دیگه رسما دهنم اسفالت شده بود از بس که امراض گرفته بود این عاقد از  
ما.. فک کنم تو عمراء انقدر امراض نکرده بودم...

-- خوب اینم از امراض هاتون تموم شد... امید وارم خوشبخت بشید  
نیما: ممنون حاج اقا محبت کردید او مدید..

ارز چند ثانیه همه مردا از تالار خارج شدن... نازی او مدد پیشم و  
گفت: خوب عروس خانم در بیار چادرت و که همه رو فرستادیم بیرون...

نیما تاحالا من و بدون حجاب ندیده بود و من خیلی ازش خجالت  
میکشیدم..

چادر و از سرم باز کردم و دادم به نازی... از شدت خجالت حتی نمیتوانستم  
سرم و بلند کنم.. صدای نفس عمیقی که نیما کشید شنیدم.. دست چشم گرم

شد..انگشتام و مایین انگشتاش گرفت..اولین بار بود که مستقیما دستم و میگرفت...باورم نمیشد که حس کردن گرمای دستش انقدر خوب و ل\*ذ\*ت بخش باشه مثل این که تو اوج سرمای زمستون چایی داق بخوری...حرفی نزدم، حرفی نزد...همین سکوت و حس کردن دستامون برای ما کلی حرف تو شد..نازی حلقه هامون و در حالی که می\*ر\*ق\*ص\*ید توی سینی ترئین شده اورد و گذاشت رو میز مقابلمون و بعد از گرفتن شاباش از نیما از سن رفت پایین از جامون بلند شدیم و ایستادیم اول نیما حلقه تک نگین من و بعد هم رینگ ساده رو دستم کرد و بعد هم من حلش و تو انگشتش انداختم عسل خوردنمون هم خیلی سریع و بی حاشیه بود از بس که هردو کم رو بودیم..نتونستیم دست همویه گاااااز درست و حسابی بگیرم...و بعد هر کس یکم \*ر\*ق\*ص\*ید تا این که مدیریت تالار اعلام کرد که نوبت عروس دوماد بقیه وسط و خالی کنن...با استرس اب دهنم و قورت دادم...من باید ب\*ر\*ق\*ص\*م!!!؟ اونم به عنوان عروس!!!!؟ اونم جلویی نیما که این اولین بار من و بدون حجاب میبینیه...با کمک نیما بلند شدم و از رو سن پایین رفتیم...نیما به نازی اشاره کرد بیاد کنارش و یه چیزی دم گوش نازی گفت..نازی هم سری تکون داد و به طرف مدیریت رفت و بعد از چند دقیقه اهنگ زندگی با تو از-شایگان "پخش شد"

زنگی با تو دیگه رویا نیست..  
پر شدم از تو تو دلم جا نیست..

از سر شوق همه‌ی اشکام...

"خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همram.."

زل زده بود توی چشمam و اهنگ وزیر لب تکرار میکرد... اروم اروم شروع

کردم خودم و با ریتم تکون دادن و... سعی کردم تا جایی که میتونم خوب

ب \*ر \*ق \*ص \*م... به بدنه پیچ و تاب میدادم و میچر خیدم...

"زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو..

تو دلم جا نیست..

از سر شوق همه‌ی اشکام..

"خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همram.."

تو نزدیکی به من و حسم..

میخواستم که برم اما نتوانستم...

یه فرقی هست بین عشق ما..

با تمومه عاشق‌های کل این دنیا..

چه اروم گرم آغوشت...

میخوام که غصه‌هات بشه فراموشت..

عشق تو رویاست که شده تعییر..

میخوام واسه تو دنیا رو بدم تغییر...

زندگی با تو دیگه رویا نیست..

پرشدم از تو تو دلم جد نیست..

از سر شوق همه‌ی اشکام..

"خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همram.."

می\*رُق\*ص\*یدم و مثل ماهی لیز میخوردم و لوندی میکردم..دیگه از خجالت قبلم خبری نبود..من بودم ناز کردن برای شوهرم...نیما هم کناری ایستاده بود و فقط دست میزد..هر از گاهی زیر چشمی نگاهی به من مینداخت و دوبار سرش و مینداخت پایین...حسابی عرق کرده بود...اهنگ تومش و با صدای دست جمعیت منم رقیصیدنم و پایان دادم...هر چی بقیه بچه ها اسرار کردن که بازم ب\*رُق\*ص\*م قبول نکردم....واقعا دیگه خسته شده بودم...

ماشین و مقابله پارک کرد...تعجب کردم از کارش..پرسیدم: واسه چی  
او مدمیم اینجا...؟!

عالق اندر سفیه نگام کرد و گفت: به نظرت مردم چرا میرن اتلیه؟؟؟

-معلومه! برا این که عکس بگیرن!

--ما هم واسه همين او مديم..

با تعجب گفتم:و!!!!!!..پس چرا الان؟؟؟؟..چرا قبل از این که برمی تالار نیومدیم...؟؟!!!!!!

در حالی که کمربندش و باز میکرد و از ماشین پیاده میشد جواب داد: چون او نموده بود، هنوز به هم محروم نبودیم..

با شیطنت ادامه داد: بهو دیدی په ژستی چیزی... به هر حال..

او مده بود اتليه همون اشنای هادي...اول هر کدومون عکس هاي تکي  
مون رو انداختيم تا اين که رسيد به عکس هاي دونفره...اول ژستتاي خوبی  
ميگفت تا اين که...اقا داماداز کمرعروس خانم بگيريد و بلندشون کنيد  
يکم بالاتر از خودتون اها عاليه....چييک...در حالی که به تخت دونفره ی  
گوشه اتليه اشاره ميکرد گفت: عروس خانم رو تخت دراز بکشيد...با هزار  
جور خجالت و سرخ و سفید شدن به گفتش عمل کردم اها حالا پاي  
راستتون و از زانو خم کنيد و بلند کنيد..اقا داماد شما هم برييد روتخت  
سمت چپ عروس خانم...دراز بکشي و پاهاتون و رو هم بندازيد...سرتون  
و به ارنجتون تکيه بدید و عروس خانم دست راستتون و بزاريد زير  
سرتون...اها همين طوري حala اقا داماد زل بنزن به ل\*ب\*ا\*ي عروس  
خانم و عروس خانم هم به چشمای اقا داماد نگاه کنن...

یا خدا این دیگه چه رستی بود... یعنی دوست داشتم فیلم بردار و از وسط دونصف کنم با این ایده های مسخرش... اه لعنتی... یه لحظه داغ

شدم...انگار که سرب داغ رو پیشونیم گذاشته باشن...باورم نمیشد که نیما  
من و ب\*و\*س\*ی\*د\*ه باشه...با صدای عکاس از هپورت بیرون او مدم و  
متوجه شدم که نیما از روتخت بلند شده..دیگه بعد از اون از شدت  
خجالت و الیه حس شیرین ب\*و\*س\*ش نفهمیدم زمان چطوری گذشت  
و بقیه ای عکس هارو چطور انداختیم.....

بی حوصله توی اتفاق نشسته بودم و ناخونام و سوحان میکشیدم..کارم با  
ناخون هام که تموم شد گوشی و برداشتمن تا به نیما زنگ بزنم...پنج تا بوق  
خورد دیگه کم کم داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که صداش پیچید  
تر گوشم...

--لو..

-السلام..خوبی؟

--اره خوبم..تو خوبی خانم؟؟؟

از پشت گوشی صدای هیاهو و شلوعی میومد جواب دادم: اهم منم  
خوبم...این صدایها چیه میاد؟؟؟

--هیچی چیز خاصی نیست با دوتا از بچه ها برنامه دعوت شدیم...

## - ۱۱۱ نامرد چرا به من نگفتی...

-گفتم که خانمی چیز خاصی نیست... منم خیلی نمی‌مونم شاید کمتر از یه ربع بیست دیقه.. فقط استعفام و اعلام می‌کنم..

## -استفات واسه چی؟؟؟؟

--فک کنم این خواسته‌ی خودت بود ها..

نه این دیگه خواسته من نبود من خیلی وقت بود که از این حرف پشیمون شده بودم و از سکوت نیما هم جوری برداشت کرده بودم که اونم بیخیال قضیه استعفا و اینا شده....

--خانمی اگر کاری نداری من برم؟؟

با صدای بلندی گفتم: نه هه هه هه

با تعجب گفت: وا دختر جان چته چرا داد میزني خوب عزيز من..

-نه نیما من..من دیگه نمیخوام تو کارت وول کنی...

--چرا خانمی؟.. تو که نظرت چیز دیگه ای بود...--

با پشیمونی گفتم: اره حق با تو من نظر دیگه داشتم... اما نه الان... نیما  
نمیدونی وقتی نازی میگفت که تا چه حد کارت و دوس داری و برای به  
دست اوردنش چقدر تلاش کردی و سختی کشیدی تا چه حد از خودم بدم  
او مدد که بعثت گفتم باید کارت وول کنی...

با محربونی جواب داد: عزیز دلم تو حق داری منم به هیچ وجه از دستت  
ناراحت یا حتی دلخور نیستم... الان هم نمیخواهم فقط به خاطر این چیزا  
مجبور بشی کارم و تحمل کنی...

- نه نیما باور کن این طوری نیست... یه جایی نوشته بود  
"دلدار را که دوس بداری ..."

"هر چیز مربوط به او برایت ستودنیست..."  
یعنی تو باور نداری که من دوست دارم... ؟؟؟

-- وااا چه ربط داره خانمی !!؟؟؟

- ربطش به اینه که من عاشقتم هر چیزی که به تور ببط داشته باشه به نظر من  
قشنگ و خوبه ..

-- میدونستی شیشه عمر نیمایی؟ ...

-اهم-

از پشت تلفن شنیدم که کسی صداش زد...

-برو نیما جان برو به کارت برس...

--فعلا خانمی با اجازت من برم...

-خدا حفظ

تماس و قطع کردم... چشمam و بستم و نفس عمیقی کشیدم از کارم راضی  
بودم.. به نظرم بهترین کار ممکن همین بود...

لباس هام و سریع پوشیدم و بعد از گرفتن دوش با ادکلن و برداشتن و کیف  
و موبایلم از اتاق زدم بیرون... پله هارو دوتا یکی پایین میرفتم کا بابا پیچید  
توراه پله.. با دیدنش یه لحظه وایسادم و دوباره شروع کردم با پایین رفتن از  
پله ها البته این دفعه با یرعت کم..

-سلام..

و جوابم فقط سلام مس اروم و زیر لب بود که میدونستم اگر جواب سلام  
جزع واجبات نباشه اونم نمیده... دلم گرفت.. دلم برا بابای همیشگیم تنگ

شده بود..همونی که هر شب وقتی از سر کار بر میگشتم ب\*غُل\*م  
 میکرد..همون که وقتی علی اذیتم میکرد طرف دارم بود و نمیزاشت علی  
 کوچیک ترین زور گویی بهم بکنه...همون و که دخترم از دهنش نمی افتاد  
 ولی الان حدود یه ماه که یه بار هم دیگه بهم نگفته دخترم..سعی کرد  
 بعض سنگین تو گلوم و با قورت دادن اب دهنم قورت بدم....سوار ماشین  
 شدم...سعی کردم اتفاقات تو خونه رو فراموش کنم و خوشحال باشم نیما  
 بیچاره چه گ \*ن\*ا\*هی کرده بود..بعد از ده روز تازه از اردو برگشته بود و  
 مطمئن خسته بود..ولی بودن در کنار من و به استراحت کردن ترجیح داده  
 بود پس من هم باید خوشحالش میکردم....

-سلام یارر قدیمی و همسر جدیددد...

--به به سلام یه دونه عشق من...

--خوبی؟؟..اردو چطور بود؟

--مگه میشه شما رو بینم و خوب نباشم..بد نبود مثل همیشه...به نظرت  
 الان کجا بریم؟؟

--بریم خونتون تا تو بتونی یکم استراحت کنی...

اخماش و کشید تو هم و با بد خلقی گفت: لازم نکرده بریم اونجا..

از حرفش خیلی ناراحت شدم یعنی دوست نداشت من برم خونشون؟!..با  
دلخوری جواب دادم: باشه اگر ناراحت میشی نمیریم..!!

--اره ناراحت میشم...ناراحت میشم از برخوردي که مادر و پدرم باهات  
دارن...عصبي میشم وقتی بهت بی احترامی میکنن...

با اعصابانيت مشتش و رو فرمون ماشين کوبید و لعنتی زير لب  
گفت.....شمنده بودم از قضاوت خودم..نيما به خاطر اين که پدر و  
مادرش به من بی احترامی نکنن حاضر نبود بره خونه ی خودشون .....با  
شرمندگي سرم و پايین انداختم و مشغول بازي با ناخوناي دستم  
شدم.. داشتم فكر ميکردم برای اروم کردنش چيکار بکنم؟؟...که يه دفعه اي  
دستم کشیده شد و تو اغوش گرمی جای گرفتم... دستاي مردوني نيماء دورم  
پيچيده شدن و من تو خلسه ی شيريني فرو رفتم... صداش پيچيد تو  
گوشم...!!

--خيلي دوست دارم غزل...

دستاي اویزونم و بلند کردم و منم ب<sup>\*غ\*ل\*</sup>ش کردم....

-منم خيلي دوست دارم....

.....در و باز کرد و کنار کشید تا اول من برم تو...وارد خونه شدم نیما هم  
 پشت سر من او مد داخل و در و بست...کفشاش و دراورد و تو جا کفشه  
 گذاشت منم به طبعتی از اون همین کار و انجام دادم...از تو جا کفشه دو  
 جفت دمپایی روفرشی در اورد و یک جفتش و خودش پوشید و یه جفتشم  
 مقابل پاهام گذاشت...دمپایی هارو پوشیدم و با راهنماییش راه رو، رو رد  
 کردم و وارد حال چهل متري اپارتمنش شدم...به پیشنهاد نیما او مده بودیم  
 خونه خودش تا هم من بتونم خونه رو ببینم و نظرم و بگم همین که نیما یکم  
 استراحت کنه...خونه با یه دست مبل راحتی سیاه سفید و پرده و هاس  
 ستش و یه فرش فانتزی سیاه سفید و یه ED ادرست مقابل پنجره ها. دیزاین  
 شده بود...اشپیزخونه هم رو به روی پنجره ها یا به عبارتی TV بود....کابینت  
 های اشپیزخونه هم قرمز مشکی بودن...

نیما فشار ارومی به بازوم وارد کرد و به کانایه اشاره کرد و گفت: بشین برم  
 برات قهوه بیارم...

-نه نمیخواهد...

--چرا...

-خسته ای...منم فعلا میل ندارم ...

--||| تعارف نکن...--

-من که با شوهرم تعارف ندارم...-

--یه بار دیگه این جوری بگی یه لقمه‌ی چپت میکنم...-

--||| شیطون شدی..-

-بووووودم....-

خمیازه‌ای کشید.. خستگی از چشماش میبارید...-

-برو استراحت کن...-

--||||| زرنگی... من تنها بی برم بخوابم ؟؟؟؟-

با این حرفش ریتم قلبم تند شد.. یعنی منظورش این بود که کنارش بخوابم... !!!... خجالت کشیدم و سرم و زیر انداختم... دستم و گرفت و به طرف راهرو سمت راست خونه برد تو راهرو چهار تا در بود نیما به دو در ته راهرو که کنار هم بودن اشاره کرد و گفت: اون دوتا یکیشون حموم و اون یکی هم دستشویی...-

بعد به در سمت چپ راه رو اشاره کرد...

--اینجا هم ایشالله در اینده میشه اتاق بچمون...زدم رو دستش و  
گفتم:دیونه...

خندید...دوباره دستم و گرفت و به سمت در سمت چپ رفت...در و باز  
کرد و گفت:وووو..اینجا هم اتاق خودموووون....

به دور تا دور اتاق نگاه کردم...یه اتاق حدودا ۱۲ متری..که وسایل تو ش  
عبارت بود از پرده و فرش و تخت دونفره و کمد و میز توالات...همه می  
وسایل ست هم بودن و رنگ بندیشون هم فیروزه ای و سفید بود...خیلی از  
ست اتفاقش خوشم اومد...نیما با فشاری به کمرم و ادارم کرد برم داخل  
اتاق...هر چند خودم هم بدم نمیومد برم و کامل همه جا رو بررسی  
کنم...ولی نیما دستم و کشید و رو تخت نشوندم خودش هم تخت و دور  
زد و اون طرف دراز کشید...

نگاهی به من که موءذب لبه می تخت نشسته بودم و با انگشتام بازی میکردم  
انداخت...

--پاشو مانتو و شالت و دربیار بیا تو هم یکم بخواب دیشب دیر  
خواهدی...

برای فرار گفتم: نه من خوابم نمیاد..

طاق باز خوابید و آرنجشو رو چشماش گذاشت و جواب داد: اصلا دروغگوی خوبی نیستی... دیروز تا نصفه های شب با هم تلفنی حرف زدیم و دیر خوابیدی صبح هم که مجبور شدی پاشی زنگ بزنی به من تا خواب نمونم... پس صد در صد تو هم مثل من خوابت میاد..

حق با نیما بود خیلی خوابم میومد... ولی از این که کنارش بخوابم خجالت میکشیدم.. با صدای بلندی گفت: د پالشووو دیگههه..

از صدای بلند یهودیش ترسیدم و پریدم بالا... نیما با دیدن قیافم زد زیر خنده... بیشور داشت اذیتم میکرد... باجیغ پریدم رو تخت و شروع کردم به مشت زدن به بازو هاش و شکمش.. او نم میخندید و سعی میکرد با دستاش جلوی ضربه هام و بگیره.. دوتا دستام و توی دستش گرفت و یهوده طرف خودش کشیدم که باعث شد پرت شم روش.. چونم رو شونش و کنار سر ش قرار گرفت... هنگ کرده بودم....

هنگ کرده بودم.. نیما دستاش و پیچید دورم و سفت به خودش فشارم داد.. کامل روش دراز کشیده بودم.. سر ش و برگرداند و بُسْ<sup>\*</sup> سُ<sup>\*</sup> ای به گردنم زد داغ کرده بودم... غلطید به او نور... حالا جامون عوض شده بود من رو تخت بودم و نیما رو من... آرنج ها و زانو هاش و دو طرف بدنم گذاشت و به او نا تکیه داد... نفسم و دادم بیرون... دیگه کم کم داشتم زیرش له

میشدم باز خدا رو شکر عقلش رسید سنگینیش و از روم برداره...سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمam...حس خواستن تو چشمash موج میزد...چقدر من این چشمای به رنگ شب و دوست داشتم...سرش و آورد پایین.. شل شدم بی حس شدم از حس ل\*ب های داغش رول\*ب ام..ب\*و\*س کوتاهی به \*ل\*ب\*ا\*م\*زد..مکث کوتاهی کرد و بعد دوباره شروع کرد با لع به ب\*و\*س\*ی\*د\*ن \*ل\*ب\*ا\*م\*..به خودم که او مدم دیدم منم دارم همراهیش میکنم...نفس کم اورده بودم...دستام و رو سینش گذاشتمن و با فشار به عقب هولش دادم...با ب\*و\*س کوتاه دیگه ای به اولین ب\*و\*س\*م\*و\*ن پایان داد...نفس نفس میزدم...نیما با محبت نگاهم کرد و بو\*س\*ه ای به پیشونیم زد....دلم گرم شد از ب\*و\*س\*ش...یه جایی خونده بودم که ب\*و\*س\*ه ای رو پیشونی معنیش حمایته...کنارم دراز کشید...  
--سرت و بلند کن..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: وا واسه چی؟!

--تو بلند کن حالا...

جفت ابرو هام و بالا دادم...با شک سرم و بلند کردم...بازوش و که زیر سرم گذاشت تازه متوجه منظورش شدم..سرم و رو بازوی عضلانیش

گذاشتم... دست دیگش و دور شکم پیچید و پاشم دور پاهام پیچید... جام  
انقدر گرم و نرم بود که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.....

"نیما"

چشمam رو که باز کردم اولين چيزی که ديدم صورت معصوم تو خواب غزل  
بود.. چقدر حس خوبیه وقتی از خواب بیدار میشی و اولين چيزی که  
میبینی عشقت باشه.. چی میشد این سه هفته هم زود تر تموم میشد و من  
هر دفعه که از خواب بیدار میشدم همین اتفاق دوست داشتنی برام می  
افتاد... سرم و خم کردم و ب \*س \*ه \*ا\*ی به موهای ابریشمیش  
زدم... تکونی خورد و اروم پلکاش و باز کرد... چشماش یکم پف کرده بود و  
خیلی بامزه شده بوده...

--سلام--

ضریبه‌ی ارومی به نوک بینیش زدم و گفت: سلام خانم خانما.. چه بامزه  
شدی..

با چشم‌های گرد شده از تعجب نگام کرد... وای که چقدر در این حالت  
دوست داشتنی شده بود...

--وااا چرا--

-فک کنم این وای تیکه کلامته ها... چون چشات باد کردن...

خنديم و گفتم:بله واقعا.. خدایا چرا اين دختر و انقدر دوست داشتنی افريدي؟!.. به قيافه اي بامزش

با ناراحتی گفت: خیلی بی ریخت شدم حتما که این طوری میخندی!...

خوش نمیومند به خودش این طوری بگه... اخمام و تو هم کشیدم و جواب دادم: نخیسیر خیلی هم خوب و خوشگل شدی..

با ناراحتی چشماش و ازم گرفت و به دستش زل زد و بالای اویزون  
گفت: داری مسخرم میکنی؟!!

-ای بابا چه گیری دادی ها میگم خوشگل شدی یعنی خوشگل شدی  
دیگه...مگه من شوخي دارم اخه...

--خیا، خوب حالا.. بیا من و بخور..

با این حرفش یاد طعم شیرین ل\*ب\*ا\*ش افتادم...با شیطنت گفتم..:چرا  
که نه؟!..من که از خدامه...

با این حرفم شروع کرد به جیغ جیغ کردن...با گذاشتن ل\*ب\*ا\*م رو  
ل\*ب\*ا\*ش صداش و تو گلو خفه کردم... چقدر این دختر خوشمزه  
بود.....

### "غزل"

مامان او مد برا شام صدام کرد..دوست داشتم برم پایین و تا میتونم تک  
تکشون و نگاه کنم...انقدر نگاشون کنم تا برا روزایی که نمیبینیمشون هم  
کافی باشه...ولی مگه چقدر نگاه کردن میتونست جای یه عمر دوری و  
بگیره...همه ی عروس ها شب عروسیشون شاد هستن..اما من دلم گرفته از  
نامردی این دنیا..منی که با یه هفته ندیدن با بام مریض میشم چطور میخوام  
یه عمر نبینیمش...بغض داشتم مثل تمام این مدت...اصلا مگه میشه  
دختری بدونه که فقط تا فردا میتونه کنار خانوادش باشه و بغض نداشته باشه  
و غم نداشته باشه..اشک تو چشماش نشینه..تفقی به در خورد فکر کردم  
مامان که دوباره او مده برای خوردن شام صدام کنه.....

-گفتم که مامان جان نمیخورم...

در باز شد و بر خلاف تصورم علی او مد داخل...از دیدنش تعجب کردم..

-کاری داری!؟-

--اره او مدم باهات حرف بزنه...-

حسابی تعجب کرده بودم...شاید این اولین بار بود که علی میخواست با هام  
حرف بزنه..رابطه‌ی من و علی هیچ وقت انقدر صمیمی نبود که بخوایم  
دونفری بشینیم و با هم حرف بزنیم یا حتی درد و دل کنیم...از حالت  
درازکش پاشدم و لبه‌ی تخت نشستم...او مدم و با فاصله ازم لبه‌ی تخت  
نشست...سکوت کرده بود...خیلی کنجکاو بودم بینم چی میخواهد بگه...

-نمیخوای حرفت و بگی؟!..

--نمیدونم از کجا باید شروع کنم...-

با وجود همه‌ی غم و غصه‌های شنیدن این حرفش زدم زیر خنده و بین  
خندم بریده بریده گفتیم: مگه ....میخ...وای خواست...گاری...کنی..

با چندش بینیش و جمع کرد و جواب داد: اه اه مگه آدم قحطه من تورو  
بگیرم...-

خندم و قورت دادم و گفتم: خوب خدا رو شکر حالا مطمئن شدم خودتی و  
قرصی چیزی به خوردت ندادن...

--خیلی... خیلی..

-خیلی چی ها...؟؟؟-

--اه نمیری غزل یه بار خواستم عین ادم بات حرف بزنم ها ببین میزاری....

جدی نگاش کردم و گفتم: خوب بگو..

به چشمam نگاه کرد و بدون مقدمه گفت: غزل تو واقعاً میخوای فردا برای  
همیشه از این خونه برب؟!؟!

با این خرفش دوباره یاد بدیختیام افتادم و بغض کردم... سرم و زیر انداختم  
و با صدای خش داری گفتم: خوب بالاخره هر دختر یا پسری یه روزی  
ازدواج میکنه و از خونه بچگیاش میره...

--اره هر کسی ازدواج میکنه و به یه خونه جدید میره... ولی هیچ کس  
خانوادش و برای همیشه ول نمیکنه!!!! (

–میگی چیکار کنم فکر میکنی خودم خیلی خوشحالم؟!... دلم داره میترکه  
علی... اما چه کاری از دستم بر میاد؟!..

علی خودش و به سمتم کشید و سرم و توب<sup>\*غ</sup>\*ل\*ش گرفت...

--اره راس میگی چاره ای نداشتی.... من هیچ وقت از تصمیمی که پدر  
بزرگ گرفت راضی نبودم تو خودت حق انتخاب داشتی و داری.. هیچ کس  
نمیتونه مجبورت کنه با کسی که نمیخوایش ازدواج کنی ... تو این مدت هم  
بارها و بارها با بابا حرف زدم ولی هیچ نتیجه ای نداشت...

بغضم شکست و صدای هق هقم بلند شد شروع کردم میون هق هقم بریده  
بریده حرف زدن: عل..ی... دادا..شی.. من بدون شم.. اها چیکار.. کنم.. اگر  
نیما دعوام کرد به.. کی ب.. گم...

--غلط میکنه دعواات کنه...

بازو هام و گرفت و از خودش جدام کرد.. زل زد تو چشمam و از میون دندون  
های کلید شدش با حرص گفت: بیینم.. نکنه این پسره غلط اضافی کرده؟  
هانتنن؟...

تند تند سرم و به چپ و راست تكون دادم و گفتمنه..نه..نیما خیلی  
مهربونه...انقدر که بعضی وقتا شرمندش میشم...ولی بالاخره زندگیه دیگه  
کی میتونه پیش بینی کنه تو آینده چه اتفاقی قراره بی افته...

نفسش و فوت کرد بیرون...

-- او فففف دختر نگرانم کردی....بعد مگه داداشت مرده که کسی بخواهد  
از گل نازک تر بہت بگه، خودم هوات و دارم خواهri...شاید بابا اجازه نده  
تو بیای به این خونه...ولی دیگه اجازه من که دست بابا نیست...خودم میام  
میبینمت...

خیلی خوشحال شدم از حرفش...تازه میفهمیدم که چقدر علی و دوس  
دارم...با خوشحالی پریدم ب\*غ\*ل\*ش و گونش و ب\*و\*س کردم و  
گفتمنه: خیلی دوست دارم داداشی...

دستم و گرفت و من و از خودش جدا کرد...و در حالی که با چندش  
صورتش و پاک میکرد به شوخي گفت: برو کنار دختره ی ورپریده اه اه نگا  
کن پوست عزیزم و چیکار کرد.....

-- عروس خانم پاشو بین چه جیگری شدی...

با صدای هیجان زده‌ی آرایشگر چشمam و باز کردم و نگاش کردم...با  
تحسین نگام کرد و گفت: پاشو عروس خانم پاشو لباست و پوش بیا خودت  
و بین... بین چه کرده سوری جوون..

ایییشیشیشیش چه خودشم تحولی میگیره سوری جووووون... اه حالم بهم  
خورد... با هزار مصیبت از رو صندلی بلند شدم.. حدود چهار ساعت بود که  
رویه صندلی نشسته بودم و پاهام حسابی خواب رفته بود... یکم پام و ماساژ  
دادم تا بهتر بشه..... به کمک آرایشگر یا به قول خودش سوری  
جووووون... لباس عروسم و پوشیدم... از اتاق مخصوص ارایش عروس  
بیرون رفتم... با خروجم همه اونایی که تو آرایشگاه بودن برگشتن سمتم و  
نگام کردن.. خجالت کشیدم از نگاه خیره اون همه آدم... نازی و دوقلوها که  
به عنوان همراه باهام او مده بودن آرایشگاه او مدن سمتم...

نازی: وایسی غزل الهی تو گلوی نیما گیر کنی چه هلویی شدی دختر...

با شک نگاش کردم و گفتم: جدی خوب شدم؟؟؟! یا داری مسخرم میکنی؟

ثانیا: نه دیونه مسخره چیه!... خدایی خیلی خوب شدی...

ثانیا: اهمم راس میسیسیگن...

به تانيا که لباس ماکسی مشکی رنگی پوشیده بود نگاه کردم...به احتمال  
زیاد من نمیتوانستم عروسیشون شرکت کنم...نمیتوانستم عروس شدنش و  
بینیم و ازش تعریف کنم...لبخند تلحی زدم...  
"این خنده‌ی من...."

از هر گریه‌ای تلحی تر است...!"

-ایشالله عروسی شما...

بعچه‌ها ایشالله گفتند...با صدای آرایشگر که از پشت سرم میومد برگشتم و  
نگاش کردم...

--عروس خانم شما نمیخوای بری بینی چطور شدی؟؟؟

-چرا چرا همین الان..

به سمت اینه‌ی قدی رفتم و خودم و تو ش نگاه کردم...خیلی خوب شده  
بودم...البته هر کسی با این همه میکاپ خوب و خوشگل میشه...موهام و  
شنیون کرده بود و داخل تاج جمیعشون کرده بود و دسته‌های کوچیکی از  
موهام و فر کرده بود و از بالای تاج اویزون کرده بود...تور ساده حریرم و که  
پایینش نگین دوزی شده بود و تارونم میرسید و از زیر تاج به موهام وصل  
کرده بود...رو صورتم هم یه ارایش مسی نشونده بود...ابرو هام و مداد

قهقهه‌ای کشیده بود.. به چشم‌ام پلک مصنوعی زده بود و با کلی ریمل و خط  
چشم و سایه دودی تا می‌تونست مشکی کرده بود... رژگونه‌ی مسی که به  
گونه هام زده بود برجستگی گونه هام و چندین برابر به رخ می‌کشید... و رژ  
لب مسی هم \*ل\*ب\*ا\*م\* و قلوه‌ای تر کرده بود.... بالا تنه‌ی لباس عروس م  
هم نگین دوزی‌های ساده‌ای داشت قسمت یقه و آستیناش هم تور نازکی  
دوخته شده بود و رو اون هم نگین‌های زیبایی کار شده بود... دامن لباس  
خیلی ساده بود والبته با یه عالمه پف ....

--عروس خانم آقا داماد تشریف آوردن--

با صدای شاگرد آرایشگر که او مدن نیما رو خبر میداد یه لحظه هول  
شدم... نمیدونستم باید چیکار کنم؟!... نازی با شنلم که توی دستش بود  
او مدن سمتم و گفت: بیا این و بپوش زود تر بریم که کم کم داره دیر مون  
میشه... .

با کمک نازگل شنل و پوشیدم.....

از در آرایشگاه خارج شدم.. با دیدن نیما قلبم افتاد تو پاچم بس که خوشگل  
شده بود.. پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی ماتی که پوشیده بود فیت تنش  
بود و خیلی خوب رو اندام ورزیده‌ی ورزشکاریش نشسته بود.. چون تو  
عقد کراوات زده بود برای این که متفاوت باشه این دفعه پاپیون مشکی رنگی

بسته بود...موهای مشکیش و داده بود بالا..کفشاشم ورنی ساده بودن که خیلی به تیپش میومد..و با کت و شلوار ماتش هارمونی قشنگی ایجاد میکردن...دست گل زیبایی و که پر بود از گل های رز قرمز و به سمتم گرفت...زل زده بودیم به چشمای هم..نمیتونستم ازش چشم بردارم...دست گل و در همون حالت ازش گرفتم...چشمای نیما چراغونی بود...با تحسین نگام میکرد...آرایشگاه تو طبقه چهارم یه آپارتمان هفت طبقه بود و ما باید با آسانسور میرفتیم..از اونجایی که ساختمون کلا دوتا آسانسور داشت قرار شد من و نیما با یه آسانسور بریم و بچه ها هم به همراه فیلم بردار که همون آشنای هادی بود با اون یکی آسانسور برن...تا در آسانسور بسته شد نیما دستم و کشید و محکم ب<sup>\*غ</sup><sub>\*ل</sub> کرد...

-وای له شدم نیما..اخ الان موهام خراب میشه...ول کن...

--هیس هیچی نگو...بزار آروم شم...

با شیطنت پرسیدم: یعنی با من آروم میشی؟؟ مگه من آرام بخشم؟؟

نفس عمیقی کشید و من حس کردم که داره بوم میکنه...

--نه تو آرامبخش نیستی تو منبع آرامش منی...

قلبم مالامال از آرامش شد...با ایستادن آسانسور از هم جدا شدیم...

نیما کمک کرد تا تو ماشین بشینم و با تک بوقی برای فرهاد که او مده بود  
دنبال بچه ها راه افتاد....

--امشب چه شبیست..شب مراد است امشب...این خونه پر از نقل و نبات  
است امشب...

به آهنگ احد بوقش خندیدم و گفتم: اقا! این آهنگت از رده خارجه...

--شرمنده خانمی وسع من در همین حده...

دستش و برد به سمت ضبط ماشین و روشن کرد. و در همون حال ادامه  
داد: اصلاً بزار یه آهنگ خوب برات بزارم تا سر حال بیای.....

اهنگ ((اره اره\_مهدی احمدوند)) پخش شد...

اره اره... دیگه مال من شدی..

اره اره... دیدی عاشقم شدی...

اره اره... دل تا اخرين نفس... بيقراره... واسه تو همین و بس...

اره اره... از کنار من نري... توی شهر قصه هام و تو پري...

اره اره... قلب من برای تو...

اره اره... دیگه عشق اخري...

اره اره...حال خوبیه که دارمت...رودوتا چشمam میزارمت...  
 تو قصه هام توشهر عشق...تو هر جا باشم میارمت...  
 حال خوبیه عشقem کنارمه...تموم چیزی که دارمه....  
 تو عشق پنهون واژه هام...میگم دوست دارم تنها کارمه....  
 اره اره...خیلی خوبه بودنت...دیدی اخر تو زندگیم کشوندمت...  
 اره اره...دیگه مال من شدی...  
 اره اره...به هیچ کسی نمیدمت.....

تو خیابون ویراث میداد و بلند بلند با اهنگ هم خونی میکرد...منم به دیورونه  
 بازیاش میخندیدم...ماشین و جلوی در اتیله نگه داشت...دستاش و با  
 مسخرگی بالا گرفت که یعنی مثلا داره دعا میکنه و گفت: این عکاسه گیرای  
 الکی نده صلواااات...

زدم زیر خنده.....کل زمانی که عکاس داشت عکس میگرفت...هر ژستی  
 که به نیما میگفت بگیره نیما بر عکسش و انجام میداد دیگه کفر عکاس و  
 در آورده بود...منم که انقدر خنديده بودم اشک از چشمam میریخت و  
 میترسیدم که گند زده بشه به آرایشم.....دست در دست هم وارد تالار  
 شدیم...با خم کردن سر رو به مهمونا سلام کلی دادیم...هر دو از پله های  
 سن بالا رفتیم و تو جایگاه مخصوص صمدون نشستیم...حسی که در اون لحظه  
 داشتم غیر قابل توصیف بود...بیش از اندازه خوشحال بودم..امشب شب  
 عروسیم بود...از امشب به بعد دیگه زندگی جدیدی و شروع

میکردم... زندگی که لحظه به لحظه اش قراره با عشقم بگذره... چند دقیقه از نشستنمون گذشته بود که بچه ها به سمتmon او مدن و بهمون تبریک گفتن..... بعد از انجام رسومات معمول... ارکستر اعلام کرد که بقیه پیست \*ر\*ق\*ص\* و خالی کنن که عروس داماد قراره تانگو ب\*ر\*ق\*ص\*ن... با گیجی به نیما نگاه کردم... مثل این که او نم مثل من غافلگیر شده بود.. با تعارف دوباره ارکستر نیما به اجبار از جاش بلند شد و دستش و به طرفم دراز کرد.. من هیچی از این \*ر\*ق\*ص\* بلد نبودم... اب دهنم و قورت دادم و دستم و تو دستش گذاشتم از رو سن پایین او مدیم و وسط پیست \*ر\*ق\*ص\* مقابل هم ایستادیم... زیر لب نالیدم..

- نیمااا.. من اصلا بلد نیستم تانگو ب\*ر\*ق\*ص\*م...

با خونسردی جواب داد: خوب منم بلد نیستم..

دهنم از این همه خونسردیش باز مونده بود... با بلند شدن صدای موزیک با دوتا دست دو طرف کمر باریکم و گرفت و با صدای شیطون گفت: حالا هم دهنت و بیند خوب نیست عروس دهننش کف تالار باشه...

با این حرفش با حرص دستام و رو شونه هاش گذاشتمن و نیشگون ریز اما محکمی از شونش گرفتم...

--اخ اخ ول کن دختر گوشتیم و کندی...

هر دو شروع کردیم با ریتم اهنگ تكون خوردن...

-که من دهنم کف تالار پهنه شده دیگه اررره

با خنده جواب داد: چرا حرف تو دهن من میزاری من کجا گفتیم کف تالار  
پهنه اصلاً مگه فرش که پهنه باشه..

فشار دستم و بیشتر کردم که اخی از درد گفت ... با غیض جواب  
دادم: آییش حالا هر چی همش یه معنی میده!!

--خیلی خوب اصلاً گردن من از موباریک تر شما آهنگ و در یاب که داره  
حرف دلمون و میزنه...

با این حرفش حواسم و دادم به متن آهنگ.....

اهنگ ((اسمش عشقه\_ مرحوم مرتضی پاشایی))

این یه حس جدید..

یکی دوباره از راه رسیده..

مثل اون چشمم ندیده..

انگاری اون و خدا واسه من آفریده...

یکی که صاف و ساده..

اروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده..

دست خودم نیست... قلبم میلرزه بی اراده..

میریزه دل دیونه اسمش عشقه..

کسی نمیدونه اسمش عشقه..

همیشه میمونه اسمش عشقه..

اگه من و اوون دوس دارم اسمش عشقه..

تنهاش نمیزارم اسمش عشقه..

میاد کنارم اخه اسمش عشقه.....

شب بود... عروسی تomore شده بود... به کمک نیما شنلم و پوشیدم.. از روی  
سن پایین او مدیم... مامان داشت به سمتمن میومد... با چشمای پر از اشک  
نگاش کردم.. خدایا یعنی این آخرین باریه که مامانم و میبینم!!؟... پاتند  
کردم و به طرفش رفتم.. خودم و تو ب<sup>\*غ</sup>\*ل<sup>\*ل</sup>\*ش پرت کردم و نالیدم: ماماااان

مامان با صدای خش دار از بعض جواب داد: جاااان... جااان مامان... عزیز  
دل مادر.. دختر قشنگم..

با فکر به این که اخرين باري که ميتونم مامان و ب<sup>\*غ</sup>\*ل<sup>\*ل</sup>\* کنم سفت به  
خودم فشدمش و از ته دل زدم زير گريه.. زار ميزدم و مامان و بو  
ميکردم.. زار ميزدم و مامان و بيشر فشار ميدادم... هیچ کس نميتوност

حسی که تو اون لحظه داشتم و درک کنه... دستی رو شونم قرار گرفت و  
بعدش صدای خش دار و کلافه‌ی نیما از کنار مون بلند شد: غزل جان بسته  
عزیزم... خانم محمدی!!!!

بازوم و گرفت و خواست از آغوش مامان جدام کنه که خودم و محکم تر به  
مامان فشردم و با ترس گفتم: نه... تو رو خدا بزار مامانم و ب\*غ\*ل\*  
کنم... ماما! ماما..

صدای هق مامان هم بلند شده بود...

-- خانم محمدی شما یه چیزی بگید.. بخدا این طوری ادامه بدید مریض  
میشید....

دستش از رو شونم جدا شد و چند لحظه بعد دستی دور بازوم پیچیده شد و  
من و از مامان جدا کرد... هر چقدر زور زدم تا تو ب\*غ\*ل\* مامان بمونم  
نشد زور اون شخص بیشتر از من بود... با فکر به این که نیما داره از مامان  
جادام میکنه و سط هق گفتم: ن.. نیما.. تو.. رو... خدا.. بزار.. مامانم.. و  
ب\*غ\*ل\*... کنم..

اما با بلند شدن صدای علی متوجه شدم اونی که از مامان جدام کرده علی  
بوده...

--هیییییس...باشه باشه آروم باش...--

ب\*غ\*ل\*م کرد...کنار گوشش گفت: چرا نمیزاری... چرا نمیزاری مامانم و  
ب\*غ\*ل\*کنم...  
...

پشتم و نوازش کرد و گفت: آروم باش عزیز دلم... هیچ حواست به این شوهر  
فلک زدت هست؟؟... بیچاره از ترس این که طوریت بشه داره سکته  
میکنه... بعدشم زشته بین این همه آدم داری اینجوری گریه میکنی... اصلا  
اگر مریض شدی چی؟؟!!

مثل بچه های زیون نفهم گفت: نمیخوام... من مامانم و میخوام...  
...

با مهربونی جواب داد: باش آبجی خانم اصلا هرچی تو بگی الان آروم  
باش.....

با هزار مصیبت تونستن از مامان جدا کنن.. تو ماشین بودیم.. مثلا عروس  
کشون بود.. ماشین های کناری بوق بوق میکردن و ویراث میدادن.. اصلا  
حوصله هیچ کدو مشون و نداشتیم... وقتی یادم می افتاد که از صبح به بعد  
که از خونه او مدم بیرون دیگه پدرم و ندیدم... وقتی یادم می افتاد دیگه  
نمیتونم پدرم و ب\*غ\*ل\*کنم و خودم و براش لوس کنم و اون دست بکشه

رو سرم و با مهربونی بگه: دختر یکی یدونه‌ی بابا... دختر عمر بابا... دختر  
چراغ خونه‌ی بابا...

دوباره بغض ام شکست و اشکام جاری شدن... سرم و به شیشه‌ی ماشین  
تکیه دادم... نمیدونم چقدر در اون حالت اشک ریختم تا این همونظروری  
خوابیم برد.....

"نیما"

صدای هق هق ریزش قطع شده بود از نفس‌های آروم و منظمی که  
میکشید معلوم بود که خوابش برده... در حالی که با یه چشم حواسم به  
جاده بود با چشم دیگه نگاش کردم حسابی تو خودش جمع شده بود...  
سردش شده بود... ماشین و کناری پارک کردم.. کتم و از رو صندلی عقب  
برداشتمن و خیلی اروم جوری که از خواب بیدار نشه روش کشیدم... تکونی  
خورد و به طرف جلو چرخید... به صورتش که تو خواب معصوم تر و دوس  
داشتمنی تر میشد نگاه کردم.. اشکاش رو صورتش خشک شده بود و پلکای  
بسش هنوز هم نمناک بود .. خم شدم و بو<sup>\*</sup>س<sup>\*۵</sup><sup>\*</sup>ا<sup>\*</sup> به پیشونیش  
زدم... وقتی فکر میکردم تموم گریه هاش به خاطر وجود منه از خودم بدم  
میومد... باید تمام تلاشم و برای خوشبختیش میکردم.....  
ماشین و جلوی ساختمن پارک کردم.. غزل هنوز خواب بود... خواستم  
بیدارش کنم اما با دیدن چهره مظلومش دلم نیومد... بعد از این که ماشین و

تو پارکینگ پارک کردم..از ماشین پیاده شدم و در سمت غزل باز کردم...رو  
دستام بلندش کردم..هیکل تو پری داشت و فک کنم وزنش  $60 - 65$  کیلویی  
میشد...اما در مقابل وزن من که  $87$  کیلو بودم چیزی به حساب  
نمیومد...خونه تو طبقه اول بود و نیازی به آسانسور نداشت...با مصیبت  
کلید و تو در انداختم و در و باز کردم...مبلمان خونه کلا عوض شده بود و  
به جای اساس قبلی خونه جهیزیه غزل چیده شده بود سرت حال کلا سفید  
سرمه ای شده بود و سرت اتاق خوابمون هم نقره ای و طلایی بود...در اتاق  
و با پا باز کردم و وارد اتاق شدم...خیلی اروم غزل و رو تخت  
گذاشت...تاجش و از رو موهاش باز کردم...تور و هم از سرش در  
آوردم...هر دو رو رو میز توالت گذاشت...پایین تخت نشستم و بند کفشاش  
و باز کردم و از پاش در آوردم...خواستم لباسشم عوض کنم که متوجه شدم  
زیپش از پشت..بی خیال این یکی شدم...لباس های خودم و عوض کردم و  
کنار غزل دراز کشیدم..انقدر خسته بودم که اصلاً نفهمیم کی خوابم برد....

نوری که تو صورتم میتابید باعث شد چشمam و باز کنم..با دیدن محیط  
ناشناس دور و برم ناخداگاه ترسیدم و تو جام نشستم اما با دیدن لباس  
عروس سفید رنگم که هنوز تنم بود یاد دیروز افتادم...یه دور که به اتاق نگاه  
کردم متوجه شدم تو اتاق خودمون هستم..نیما کنارم نبود...لباس عروس  
سنگینم و از تنم در آوردم و به جاش تیشرت شلوارک سرت بنفسش رنگم و تنم

کردم.. از اتاق بیرون رفتم... صدای آبی که از حموم میومد باعث شد جلو  
در حموم بایستم.. تقی به در زدم... نیما اونجایی؟؟

صدای آب قطع شد و پشت بندش صدای نیما رو شنیدم: اره... کی بیدار  
شدی؟

-همین الان..

--باشه صباحانه رو رو میز چیدم برو بخور...

-خودت خوردی؟؟

-نه ترجیح دادم اول یه دوش بگیرم..

-باشه پس منتظر میمونم تموم که شد با هم میخوریم..

--باشه..

دوباره برگشتم تو اتاق اول باید از شر سنجاق های رو موها م خلاص  
میشدم... هر یه سنجاق و که بازمیکردم جیغم در میومد.. اخرين سنجاق و  
که در آوردم نیما هم با حوله تپوشش که تنش کرده بود وارد اتاق شد...

-سلام صبح بخیر...

--سلام خانم صبح شما هم به خیر..

-عافیت باشه..

--سلامت باشی...

به سمت کمد لباس ها رفت...برای این که راحت باشه از جام بلند شدم و  
گفتم: من میرم یه آب به دست و صورتم بزنم تو آشپزخونه منتظرتم..

--باشه منم لباس هام و میپوشم و میام...

بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه.. صبحانه رو رومیز چهار  
نفره قرمز مشکی تو آشپزخونه چیده بود... با شنیدن صداش از پشت سرم  
برگشتم و نگاهش کردم..

--بشین دیگه چرا اینجا ایستادی..

-منتظر تو بودم....

آخرین لقمه کره و عسل و خوردم... نیما هم چاییش و سر کشید و به پشتی  
صندلی تکیه داد... به خاطر این که دیشب خوابم برده بود.. او نم تو اولین

شب ازدواجمون ازش خجالت میکیشدم..لابد الان پیش خودش میگفت  
چقدر تبل و خواب الود هستم...از طرفی هم ازش ممنون بودم که بیدارم  
نکرده...تصمیم گرفته بودم امشب برash جبران کنم...با صدای سرم و بلند  
کردم و نگاش کردم...

--یه سوپرایز برات دارم..

با کنجکاوی نگاش کردم و گفتم: چه سوپرایزی؟؟؟

پاکت سفید رنگی و از تو جیب شلوار آدیداسیش در اورد و رو میز  
گذاشت...

--سوپرایزم تو این...

با کنجکاوی پاکت و برداشتم و بازش کردم....دوتا بلیط هواییما بود به  
مقصد پاریس...وای خدای من...سرم و بلند کردم و با شگفتی نگاش  
کردم...با هیجان گفتم..

-این بهتری‌سین سوپرایز عمرم بوروود.....

شب شده بود طبق قراری که با خودم گذاشته بودم باید دیشب و برash  
جبران میکردم...نیما تو حال داشت TV میدید.. پیراهن سبز کاهییم و که

دکله بود از بالای س\*ی ن\*ه با کشی که روشن دوخته بودن رو تم کیپ میشد و تا کمر کیپ تنم بود و از کمر به پایین کلوژ بود... بلندیش هم وسطای رونم بود و تنم کردم... تازه از حموم در او مده بودم و موهم هنوز نم داشتن همینجوری حالتشون خوب بود احتیاج به درست کردن نداشت... رژلب قرمزم و برداشتم و رو ل\*ب ا\*م کشیدم... امممم ل\*ب ا\*م حسابی سرخ شده بودن... پشت پلکام هم یه خط چشم کلفت خلیجی کشیدم همین کافی بود... با عطر هم دوش گرفتم... با رضایت به تصویر خودم تو اینه نگاه کردم..... رو تخت دراز کشیدم و از همونجا داد زدم...

-نیما ۱۱۱۱۱ پس نمیخواهی بیای پخواهی؟؟؟

--چرا الائان میں ایسا ایام...--

چند دقیقه بعد قامت بلندش تو در گاه در نمایان شد...با دیدن من که رو تخت دراز کشیده بودم و یه پام و رو اون یکی انداخته بودم...و از طرفی نورسیز رنگ هالوژن که پوستم و زیباتر نشون میداد...مات همونجا موند..

نمیخوای بخوابی..

با صدای من به خودش او مد و نگاش و دزدید...

--چرا، چرا لباس هام و عوض کنم میخوابم...

پشتم بهش کردم تا راحت باشه چند دقیقه بعد دستش دور کمرم پیچید شد  
واز پشت بُغَلِم کرد لولای گوشم و بُوَسِم کرد و گفت: چه  
خوشگل کردی بانو...

با ناز جواب دادم: خوشگل بودم.. خوشگل تر شدم...

--اون که صد البته...

بُوَسِهِمِی دیگه‌ای به گردنم زد... بر مگردوند و یهول بُاَش و  
گذاشت رول بُاَم به خودم که او مدم دیدم دارم باهاش همراهی  
میکنم... چند دقیقه بعد ل بُاَم و ول کرد... من که به نفس نفس افتاده  
بودم اما نیما جزء به جزء صورتم و بُوَسِهِمِی میزد... در همون حالت  
دستش رفت سمت پیراهن و اروم از تم درش اورد.....

با احساس درد و حشتگی زیر دلم از خواب بیدار شدم... بدن بُرَهَنِمِم  
تو بُغَلِم نیما بود.. زیر دلم به شدت تیر میکشید.. کمر و پاهام هم خیلی  
درد میکردن.. هر چقدر تحمل کردم و از درد ل بُاَم و گاز گرفتم فایده  
ای نداشت... یه دفعه ای زیر دلم چند برابر بد تر از قبل تیر کشید... دیگه  
نتونیستم جلوی خودم و بگیرم و جیغی از درد کشیدم... نیما هراسون از  
خواب پرید و تو جاش نشست...

--چی شد خانم چرا جیغ میکشی..

اشکام از چشمم جاری شد و با بعض ناله کردم: درد دارم نیما..

--الله بمیرم... همش تقصیر منه..

-نه خدا نکنه...-

با گیجی نگام کرد و گفت: الان من باید چیکار کنم؟!

نمیدونستم از درد گریه کنم یا از خنگ بازی های نیما بخدم... .

-یه مسکن بهم بد..

--با شکم خالی که نمیتونی مسکن بخوری...-

یکم مکث کرد و گفت: اها یه دقیقه صبر کن الان میام.. از رو تخت بلند شد فقط یه شلوارک زیر زانو تنش بود.. با دیدن ملحفه‌ی خونی حالم بد شد کم مونده بود بالا بیارم نالیدم: نه وايسا..

وسط اتاق وايساد و گفت: جانم... چی شد عزيزم... .

با دست به ملحفه اشاره کردم و گفت: این و ببر بنداز تو حموم.

نگاهی به ملحفه انداخت و گفت: باشه.. الان میبرمش...

راه رفته رو برگشت و ملحفه رو هم برداشت و از اتاق بیرون رفت..... پنج دقیقه بعد با یه سینی که توش کره و عسل و خرما و گردو و نون گذاشته بود و یه لیوان اب و یه ژلوفن برگشت تو اتاق... سینی و گذاشت رو تخت و کمکم کرد تا رو تخت بشینم.. یه لقمه کره و عسل برام گرفت... حسابی گرسنم بود ازش گرفتم و شروع کردم با ولع به خوردنش..... بعد از خوردن صبحانه مفصل.. دارو رو هم داد تا بخورم.... بعد از اون هم کمکم کرد تا همون تیشرت و شلوار دیروزی و بپوشم.. رو تخت دراز کشیدم انقدر خسته بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.....

دو هفته ای که تو پاریس بودیم از بهترین روز های عمرم بود هر چند که دلتگی برای خانوادم به خصوص بابا خیلی اذیتم میکرد.....

"۶ ماه بعد"

شیش ماه از ازدواجمون میگذرد... شیش ماه که پدر و مادرم و ندیدم.. شیش ماه که دست پر مهر پدرم رو سرم کشیده نشده... شیش ماه که بوی مادرم به مشامم نرسیده... دارم له له میزنم برای یه ثانیه دیدن و ب\*غ\*ل\* کردنشون... شیش ماه که تنها داراییم ازشون یه قاب عکس

چهارنفریمون روی عسلی کنار تخت.. هر روز صحیح که از خواب بیدار  
 میشم قاب عکس و بر میدارم \*ب\*و\*س\*ه میزنم به صورت هر  
 کدو مشون... علی میاد، از اوضاع خونه بهم خبر میده... میگه مامان هم مثل  
 من دلتگه و بی تابی میکنه... اون روز میگفت بابا دیگه مثل قبل  
 نیست... میگفت به روی خودش نمیاره اما معلوم اونم دلش برام تنگ  
 شده... میگفت شیش ماه که دیگه بابا لبخند نزده... مثل تمام این مدت تنها  
 همدمم اشکام و بس... حالم واقعا خرابه... ولی امروز باید خوب باشم.. اخه  
 تولد نیمات نمیخواه که با دیدن حال بد من روز تولدش زهر بشه  
 براش... خیلی دوشش دارم شاید چندیدن برابر قبل.. تو این مدت انقدر بهم  
 محبت کرده که هزار برابر ببستر وابستش شدم... جوری که وقتی نیست  
 نفس کشیدن برام سخته... تو این چند ماه دو بار رفته ارد و دفعه ای اول یه  
 هفتنه بود... که هر شب یکی از بچه ها میومدن پیشم میموندن و نمیزاشتن  
 که تنها باشم... اما دفعه ای دوم یک ماه کامل طول کشید تا برگردد... جون  
 دادم به معنی واقعی تو اون یه ماه... برای این که شبا تنها نباشم خواستم برم  
 خونه مامانش اینا که نیما گفت با وجود بد رفتاری های مادرش دلش  
 نمیخواه برم اونجا که اذیت بشم... تو اون یه ماه هم باز دم بچه ها گرم که  
 میومدن پیشم و نمیزاشتن تنها باشم.... دستی دور کرم پیچیده شد و از  
 بوی عطر سرداش فهمیدم نیمات که از سر کار برگشته....

-سلام خسته نباشی...

از پشت کامل در آغوشم کشید و چونش و گذاشت رو شونم....سلام کد  
بانوی من....

بو کشید و گفت: اممم بین چی پخته خانم قورمه سبزی...

توب<sup>\*</sup> غ<sup>\*</sup> ل<sup>\*</sup> ش چرخیدم.....

کف هر دو دستم و گذاشت رو قفسه‌ی سینش و زل زدم تو چشمایی که  
عاشقشون بودم... خم شد و ب<sup>\*</sup> و<sup>\*</sup> س<sup>\*</sup> ه<sup>\*</sup> ا<sup>\*</sup>ی به پیشونیم زد و گفت: اون  
طوری نگام نکن ها یه لقمه‌ی چپت میکنم...

ریز خندیدم و با شیطنت جواب دادم: کیه که بدش بیاد...

خم شد و گاز ارومی از گردنب گرفت و گفت: حیف که الان عجله دارم و  
باید برم و گرنه هم خودت و هم این غذای خوشمزت و یه لقمه‌ی چپ  
میکردم...

با چشمای گرد گفتم: کجا میخوای بربی!!!؟

--مسابقات بین شهری داریم باید برم ارومیه.. امشب با هواپیما میریم  
پس فردا صبح بر میگردیم...

با دلخوری گفتم: این و الان باید بهم بگی؟؟؟

--شـرـمـنـدـهـ دـيـشـبـ دـيرـ اوـمـدـمـ خـونـهـ كـلاـ يـادـمـ رـفـتـ بـگـمـ...ـاـلـاـنـ هـمـ مـوـقـعـ  
اوـمـدـنـ زـنـگـ زـدـمـ نـازـىـ يـيـادـپـيـشـتـ تـاـ تـهـاـ نـباـشـىـ...

خیلی ناراحت شدم من برای امشب کلی برنامه چیده بودم...کیک سفارش داده بودم..به بچه ها گفته بودم بعد از ظهر بیان تا نیما رو غافلگیر کنیم...از یه هفتنه قبل براش کادو خریده بودم...با فکری که به ذهنم زد سریع سرم و بلند کردم و گفتم: خوب نمیشه تو بعد از شام بری؟؟

تک خنده‌ای کرد و گفت: نه عزیزم نمیشه همه‌ی تیم باید باهم باشن...

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: اخه امروز تولدته):

از شدت تعجب چشماش گرد شد: واقعاً!!!؟؟؟؟؟

با اخْم جواب دادم: بعله واقعا..

--اصلا يادم نبود..

میدونم..

--حالا لبات و اوون جوری نکن دلم میخواد بچلونمش..

-کاش میشد نری..

--شرمنده عزیزم..

-دشمنت شرمنده..

با فکر به این که دوشبی که نیست و چجوری باید بدون آغوشش سر  
کنم..بغض کردم و سرم و زیر انداختم...دستش و گذاشت زیر چونم و سرم  
و بلند کرد..نگاش کردم..

--بینمت...بغض کردی؟

ناید دم رفتن ناراحتیش میکردم.بغضم و همراه با آب دهنم و قورت دادم و  
گفتم:نه..

محکم ب\*غ\*ل\*م کرد..سرم و به س\*ی\*ن\*هِی ستر و مردونش که شده  
بود تکیه گاه امنم تکیه دادم.....

در و بستم و سر خوردم رو زمین چهار زانو نشستم و پشتم و تکیه دادم به  
در...نگاهی به خونه‌ی سوت و کور انداختم...چقدر تنها بودم..دلم لک

زده برای دخترم گفتن های بابا... از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب من  
رفتم.... رو تخت نشستم و قاب عکس و از رو عسلی کنار تخت  
برداشتم.. رو عکس بابا دست کشیدم..... احتیاج داشتم با یکی درد و دل  
کنم تا کمی آروم شم... چه کسی بهتر از بابا... حتی اگر یه عکس بی روح  
باشه...

-سلام بابا... خوبی؟... جواب مو که نمیدی ولی ایشالله خوبی... بابایی  
خیلی دلم برات تنگ شده.. دلم پر میزنه برای اون موقع هایی که سرم و  
میزاشتم رو پات و تو هم دست میکشیدی رو موها م و بهم میگفتی: نفس  
بابا... غزل شعر های بابا.. دلم داره میترکه از دوریت بابایی...

قطره اشکم چکید رو قاب عکس... به صورت غرق در اشکم دست  
کشیدم... اصلاً نفهمیدم کی بغض شکسته و اشکام جاری شدن... احساس  
میکردم یه سیب بزرگ راه گلوم و بسته... تند تند آب دهنم و قورت  
میدادم....

قاب عکس و محکم تو ب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\*م گرفتم و به خودم فشردم... انگار که پدرم  
و ب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\* کردم... با گریه ادامه دادم: بابایی مگه نمیگفتی من  
جونتم... مگه نمیگفتی غزل شیشه‌ی عمر باش... مگه اون دفعه که رفتی

لندن نگفته این آخرین باره که تنها میزاري...پس چي شد بابا...چرا شيش  
ماه تنها گذاشتی...چرا شيش ماه از خونه بیرونم کردم...

از ته دل زار زدم: خد|||||| دلم داره میترکه همه.....

نمیدونم چند ساعت بود که زانو هام و بُغَلْ<sup>\*</sup> کرده بودم و گوشه‌ی تخت تو خودم جمع شده بودم و گریه میکردم که با صدای زنگ اف اف به خودم او مدم.....

اول دست و صورتم و ششم و بعد به سمت در ورودی رفتم...شالم و رو  
سرم انداختم و در و باز کردم...نازی و به همراه دو قلو ها اومدن داخل با  
هم سلام و رو<sup>\*ب</sup> و<sup>\*س</sup> <sup>\*ی</sup> کردیم.....

چهارنفری شام درست کردیم و خوردیم بعد از شستن ظرف‌رفتیم تو حال رو مبل ها نشستیم... حوصله نداشتم دوست داشتم زنگ بزنم و با نیما حرف بزنم تا شاید شنیدن صدایش یکم اروم کنه... دستی پهلویم و فشار داد... دردم گرفت... برگشتم سمتیش دیدم نازی که داره انگشتاش و تو پهلویم فرو میکنه... اعصابم به شدت متینج بود و این کار نازی بهونه داد دستم... عصی نگاش کردم و با صدای نیمه بلندی گفتم: چتههه.. چرا همچین میکنیستی؟!

بہت زدہ از عکس العمل... دستش و عقب کشید و گفت: چته تو امشب  
چرا همیش یاچه میگیری..

ثانیا: نازی راس میگه غزل از سر شب کارت شده جیغ و داد کردن ها..

راس میگفتن... از سر شب همینطوری بودم... عصبی و سگ اخلاق... با  
شرمندگی گفتم: بیخشید بچه ها من امشب یکم حالم بده...

تانيا: نه راحت باش... نکنه وقت عادت ماهیانته که این طوری پاچه گیر شدی..؟!

نازی با شگفتی گفت: جدی بی میگی بی... یعنی من دارم عمه میشم؟! (:

کفشهام و دراوردم و وارد خونه شدم... او فف خدا تازه اردیبهشت ماه و  
هوا انقدر گرمه بین مرداد ماه دیگه چه جهنمی بشه... کلافه شالم و از سرم  
کندم و انداختم رو آویز جلوی در... اول رفتم تو اشپیخونه و بطری آب  
خنک و از تو یخچال برداشتم و یه نفس سر کشیدم بطری و سر جاش  
گذاشتم و رفتم تو اتاق خواب.. مانتو شلوار بیرونم و با یه دست تاپ

شلوارک کاهویی عوض کردم... رو تخت نشستم زیپ کیفم و باز کردم و  
برگه‌ی جواب از مایش و از تو کیفم در اوردم.. با یه تا برگه رو باز کردم و زل  
زدم به جوابی که حضور جنبی و در بدنه ثابت میکرد.. خیلی خوشحال  
بودم... خیلی زیبیاد.... دستم و رو شکم تختم گذاشت و گفت: قربونت برم  
مامانی که خدا تورو فرستاده برای تنهايی های من.. میای مامانت و از  
تنهايی در میاری جیگرم...

لبخندی که رو \*ل \*ب \*م نشسته بود و هیچ جوری نمیتونستم جمع  
کنم... صدای زنگ تلفن بلند شد... از رو میز عسلی تلفن بیسم و  
برداشتم... شماره موبایل نیما بود... یعنی اگر بفهمه خوشحال میشه یا  
ناراحت؟!... نفس عمیقی کشیدم... با این که همین دیروز دیده بودمش ولی  
دلم خیلی برash تنگ شده بود... جواب دادم: جانمم

صدای پر انرژیش از پشت تلفن به گوشم رسید: سلام خانم  
خانمما... چطوره حال شما..

ریز خندیدم و جواب دادم: سییلام... خوووووووب... شما چطوری  
اقاییی..

--من که عالی...

- امممم خدا رو شکر... راستی بازی و چیکا کردین بردين یا باختین؟

--بردیم...

-!!! آفرین...حالا که بردین منم یه جایزه برات دارم..

تک خنده ای کرد و جواب داد: مگه من بچه دوسالم که... دختر خوب..

-!!! پ جایزه نمیخوای دیگه؟

--تا این جایزه شما چی باشه...

بیشتر از این تونستم جلوی زبونم و بگیرم و با شادی گفتم: چی بهتر از این  
که داری بابا میشی...

یه دیقه هیچ صدایی از پشت خط نیومد... نگران شدم.. نکته طوریش شده  
باشه..

-نیما خوبی چرا حرف نمیزنی؟؟؟

--غزل شوخی میکنی دیگه مگه نه؟!

-نه شوخی برای چی... نیما تو از این قضیه ناراحت شدی؟؟؟

--نه دیونه ناراحت برای چی من فقط شوکه شدم..

-اها...-

--عزیز دلم اصلا چرا همچین فکری کردی... چه خبری بهتر از این که  
دارم پدر میشم اونم پدر بچه ای که مادرش عشقمنه...

-منم خیلی خوشحالم نیما.. خیلی زیبیسااااد..

خندید...

--خوشحالم که خوشحالی عزیزم... با اجازت من فعلا برم دارن صدام  
میکنن... مواطن خودت و کوچولوی بابا هم باش...

-چشم تو هم مراقب خودت باش... فردا صبح منتظرتم..

-چشمت سلامت.. خدا حافظ..

-بابای..

گوشی قطع کردم و عکس خانوادم و از رو عسلی برداشتیم... به تصویر  
خندوانشون نگاه کردم...

-مامانی باورت میشه که دختر کوچولوت خودش داره مامان میشه... خدم  
که هنوز باور نکردم...

نفسی کشیدم... با یه دست قاب عکس و گرفتم و دست دیگه ام و هم  
گذاشتم رو شکمم..

-عزیز مامان نگاکن اینا مامان بزرگ بابا بزرگتن..

چقدر الان به حضور مامانم احتیاج داشتم... عکس و سر جاش گذاشتم و  
رو تخت دراز کشیدم... جدیدن خوابم زیاد شده بود... با وجود این که  
دیشب هم به اندازه خوابیده بودم الان باز هم خوابم میومد... چشمam و  
بستم و بالشت نیما رو توب<sup>\*غ</sup><sub>\*ل</sub>\*م گرفتم... بالشت بوی عطر سردش و  
میداد... نفس عمیقی کشیدم و بوش و به ریه هام کشیدم... چیکار کرده بود با  
من که تا این حد عاشق و واله اش شده بودم.!؟... انقدر به بچه مون فکر  
کردم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.....

برگشتم و به صورت غرق در خوابش نگاه کردم.. ب<sup>\*س</sup><sub>\*ه</sub><sup>\*ای</sup> رو  
گونش زدم... چقدر تو این دو روز که نبود دلم براش تنگ شده بود... یه  
ساعت پیش رسید خونه اول کلی ب<sup>\*غ</sup><sub>\*ل</sub>\*م کرد و هر دو رفع دلتگی  
کردیم.. بعد هم انقدر خسته بود که گرفت خوابید... میخواستم تولدش و که  
دو روز قبل بود و امروز بگیرم... از جام بلند شدم و به حال رفتم... کیک که

از اون روز تو یخچال مونده بود..شمع و این جور چیزا رو هم که خریده بودم...کادو هم واسشن یه فندک موزیکال نقره خریده بودم و همونجا هم دادم طلاساز اول اسم هردو مون رو روش حک کرد...زنگ زدم بچه ها رو که شامل علی، دوقلو ها، فرهادو نازی میشدن و دعوت کردم برای شام..برای شام هم بعد از ظهر زنگ میز نم جوجه و کوبیده بیارن...خونه رو هم دیروز جارو و دستمال کشیدم...خوووووب پس همه چی حله...برای ناهار کوکو سبزی درست کردم و تو ظرف شیشه ای چیدم و با خیار سور و گوجه و تروپ ترئیش کردم...خوب شده بود...بعد از ظهر حدودای ساعت چهار بود که نیما گفت باید بره باشگاه...با دم گردو میشکستم چی از این بهتر...هنوز بهش نگفته بودم که امروز میخواهم به جبران پریروز که نبود براش تولد بگیرم و هی دنبال یه فرصت میگشتم تا بیرونش کنم و از قضیه بو نبره...میخواستم غافلگیرش کنم.....

نگاهی به خونه انداختم همه چی اماده بود...غذارو هم سفارش داده بودم...صدای زنگ اف اف بلند شد...از مانیتور نگاه کردم...اولین مهمونم نازی بود...بعد از اون هم دوقلو ها به همراه فرهاد اومدن و در اخر هم داداش عزیزم او مد.....

ساعت هفت و نیم بود چند دقیقه ای قبل که به نیما زنگ زدم گفت نزدیکی های خونس و داره میرسه...چراغ های خونه رو خاموش کردیم...فرهاد بمب شادی و تو دستش گرفت و کنار ورودی ایستاد...علی هم برف شادی

و برداشت و رو به رو فرهاد ایستاد... صدای چرخش کلید او مدد و بعد از اون  
صدای نیما.....

--غزل عزیزم خونه ای..؟ چرا گا چرا خاموشن؟... خونه نیستی... ای بابا پ  
چرا جواب نمیدی؟...

بعد هم با صدای اروم تری انگار که داره با خودش حرف میزنه ادامه  
داد: شاید خوابیده باشه... صد در صد یا خوابه یا رفته بیرون.... صدای باز و  
بسه کردن در جاکفسی او مد و چند ثانیه بعد نیما وارد حال شد... با وارد  
شدنش فرهاد بمب شادی و تکوند و علی هم، همزمان با فرهاد شروع کرد  
با پاشیدن برف شادی... نازی که مشغول روشن کردن لامپ ها بود کلید  
برق و فشرد و خونه روشن شد.. همگی با هم دست زدیم و با صدای  
بلندی گفتیم: تولدت مباررررر ککککک

اما با دیدن قیافه نیما همه با هم زدیم زیر خنده... خیلی باحال شده بود.. چشماس از ترس گشاد شده بود و با گیجی داشت ماهارو نگاه میکرد... از طرفی هم تیکه های رنگی بمب شادی و سفیدی های کف مانند برف شادی رو موهاش و صورتش و شونش مونده بودن...

با گیجی نگامون کرد و گفت: واسه چی میخندین...

اخ که اون لحظه دوس داشتم با تموم وجود گونش و گاز بگیرم...بس که با مزه و دوس داشتنی شده بود...دقیقا مثل پسر بچه های خنگ پنج-شیش ساله.....دور هم نشسته بودیم و خانم ها با هم و اقایون با هم مشغول صحبت بودیم...

نازی: غزل دکتر زنان رفتی؟

-نه هنوز...

--پس کی میخوای بری دیر میشه ها!

-دیروز به تانيا سپردم از مامانش بپرسه بین دکتر خوب سراغ داره؟

تانيا: اها راستی خوب شد گفتی...دیروز به مامان گفتم خیلی خوشحال شد و گفت که از طرفش بہت تبریک بگم...بعدم گفت که دکتر نبوی دکتر خودش، دکتر خیلی خوبی و با مامان هم آشناست اگر دوس داشتی برو پیش اون...

-اهم مرسى که پرسیدی...میرم پیش همون...

--غزل، مامان گفت چون خانم دکتر سرش خیلی شلوغ میشه چند وقتی طول میشکه که وقت بدن بہت..

-پس من چیکار کنم؟!

--مامان گفت بهت بگم هر وقت خواستی بری به خودش بگو برات وقت  
بگیره...

-وای دستشون درد نکنه.. از طرف من ازش تشکر کن

--چشم

"نیما"

فرهاد: چطوری اقا نیما رو به راهی؟

-عالی...

فرهاد با شیطنت ذاتیش گفت: حقم داری... بالاخره داری پدر میشی  
دیگه... منم بودم عالی بودم...

علی با صدای نسبتا بلند و چشمای گرد شده از تعجب گفت: چیزی داری  
بابا میشیشی..

خانم ها از صدای بلندش برگشتمن سمعتمون و نگامون کردن...علی که هنوز  
شکه بود برگشت وزل زد به غزل...غزل با دیدن نگاه خیرش از خجالت  
گونه هاش گل انداختن و سرش و انداخت پایین...وای که این دل من عجب  
بازی هایی در میاورد با دیدن گونه های گلگونش.....

شام و خورده بودیم ...غزل کیک تولد و اورد و گذاشت رو میز...

غزل: خوب حالا وقت فوت کردن شمع هاست

-ای بابا مگه من بچه ام اخه...

فرهاد با شیطنت گفت: نه تو ببابای بچه ای..

همه زدن زیر خنده...

غزل: ||| نیما بهونه نیار دیگه هم باید شمع فوت کنی هم کیک و بیری... راه  
فراری هم نداری..

نمیخواستم غزل ناراحت بشه...پس به ناچار قبول کردم... خم شدم تا شم  
هارو فوت کنم.. که نزگل یهو گفت: وايسا ||| نیما |||

-ای بابا واسه چی اخه..

--خوب اروزی نکردي..

چشمam و بستم و ارزo کردم هر چه زود تر خانواده غzel بتون بیخشنمون و  
باهمون اشتی کنن، تا دیگه غzel و ناراحت نبینم.....

دکتر به تختی که سمت چپ قرار داشت اشاره کرد و گفت: مانتوت و از تنت  
دریبار و رو اون تخت دراز بکش..

-باشه..

همون طور که گفت مانتوی سبز رنگ تابستانویم و از تنم در اوردم زیرش يه  
تیشرت صورتی تنم بود... مانتون رو روی صندلی گذاشت و رو تخت دراز  
کشیدم.. خانم دکتر او مد بالای سرم و گفت: عزیزم لباست و تا زیر  
س\*ی \*ن\*ه بده بالا...

لباسm و بالا دادم... اول مایع ژل مانندی و به شکمم مالید بعد دستگاه  
مخصوص رو همونجا که مایع روزده بود گذاشت...

به مانیتور رو به روی تخت اشاره کرد و گفت: اون گردی سفید رنگی که  
وسط مانیتوره رو میبینی؟

-کو کجاس..

با انگشت اشارش جایی نشون داد...رد انگشتش و گرفتم وایسی خدای من  
بچم بود یه لخته ی خون...صدای مانیتور و زیاد کرد و با این کارش صدای  
تپش های قلب کوچولوش تو اتاق پیچید...از شدت هیجان دستم  
میلرزید..قلبم مالامال از شادی بود...خدای من اون بچه ی من بچه ی من  
و نیما...چی بهتر از این...شکرت یه خاطر این نعمت بزرگی که بهمن  
دادی...یعنی اگر الان مامان بابا میفهمیدن خوشحال میشدند؟...قطره  
اشکی از گوشه ی چشم چکید.....

شب بود، شام خورده بودیم کنار هم تو حال نشسته بودیم و TV می  
دیدیم...

--غزل--

همون طور که حواسم به سریال بود گفتم: جان..

--امروز سونو رفتی؟

-اره-

--خوب؟

به جمالت..

--!!! غزل یه دقیقه این بی صاحاب ول کن دیگه...

با تعجب نگاش کردم و گفتم: و!!! تو امشب چته ؟!!!!

کلافه دستی به صورتش کشید و جواب داد: هیچی بیخیال... بیخش تند  
حرف زدم..

دستی به بازوش کشیدم و گفتم: عزیزم چی شده که گرفته ای؟

دستش و باز کردو به پاهاش اشاره کرد منظورش و فهمیدم.. تلوزیون و  
خاموش کردم و رو پاهاش نشستم.. دستش و دور کمرم حلقه کرد..

--حالم از یه مسئله ای گرفتیس..

نگران شدم.. نکنه اتفاقی افتاده باشه؟...

-- چیزی شده که من ازش خبر ندارم؟!

-- یکی بد بهم نارو زده...

- نیما داری نگرانم میکنی بگو چی شده؟

سرش بین موهم فرو برد..بُوْسُهُ ای به گردنم زد..تو حال خودش  
نبود..خیلی نگران شده بودم...یعنی چی شده بود که نیما تا این حد داغون  
بود؟!...

همون طور که بازوش و نوازش میکردم گفتم: نیما جان عزیزدلم نمیخوای  
حرف بزنی؟!

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: بد بازی خوردم غزل... اونم از بهترین  
دوستم...

-اخه چرا حرف نمیزنی؟!... منظورت از بهترین دوست کیه؟!... چی شده  
اصلاً؟؟؟؟

--هادی.. اون عوضی..

سرش از بین موهم بیرون اورد... من و به سینش فشد... از شدت عصبانیت  
من و محکم توب<sup>ع</sup>\*ل\*ش فشار میداد... یعنی هادی چیکار کرده بود  
خدای!... گیج شدم...

-بگو نیما حرفت و ادامه بده... عزیزم این جوری تو خودت نریز!

--غزل اون...اون. عوضی به ناموس من چشم داشت... همیشه تو خونه زندگی‌مون بود و به خواهر من چشم داشت...

خیلی عصبانی بود... انگار که دویده باشه نفس نفس میزد... نکنه هادی بلایی سر نازی اورده باشه!؟... با این فکر سریع گفتمنیما هادی چیکار کرده؟ هان چیشده تورو خدا دقیق حرف بزن... جون به سرم کردی!

--هادی امروز نازگل و ازم خواستگاری کرد..

با این حرفش نفس راحتی کشیدم و با یاد اوری حرف‌ها و عصبانیت چند دقیقه‌ی قبل نیما با بهت گفتمن: خوب ازش خواستگاری کرده دیگه این که انقد عصبانیت نداره عزیزم من!!!!!!

با عصبانیت گفت: چی داری میگی غزل... اصلا اون به چه جرأتی از خواهر من خواستگاری کرده؟!

-نیما!!! منطقت کجا رفته عزیزم.. یعنی چی خوب خواستگاری کرده دیگه... آدم بدیه؟... معتاده؟؟.. دزده؟ خلافکاره؟.. اخه چی کم داره که تو انقدر ناراحت شدی؟

با کلافگی جواب داد: نمیدونم غزل ولی.. نازی خواهرم حتی نمیتونم تصور کنم که دوستم..

سری تکون و داد...

-عزیز دلم خوب چرا از خود نازی نظرش و نمیپرسی؟

--چه نظری اخه...

-شاید اونم راضی باشه!.

--بی خود... لازم نکرده!

-نیما!!!!!!

حدود دو هفته از اون روز میگذرد... فردای اون روز.. راجب قضیه خواستگاری با نازی حرف زدم و کاشف به عمل او مدد که این نازی موزمار هم هادی دوس داشته و رو نمیکرده.. هم هادی هم نازگل هردو با هام حرف زدن و ازم خواستن که نیما رو راضی کنم.. منم که تو این چند روز کارم شده بود حرف زدن و راضی کردن نیما... تا این که بالاخره با ریش گرو گذاشتن من رضایت داد این هادی فلک زده بیاد خواستگاری... امشب شب خواستگاری بود... ماهم باید میرفتیم خونه ماماوش اینا... بعد از کلی گشتن تو کمد بالاخره تونستم یه لباس مناسب پیدا کنم... پیراهن قرمز رنگی که پارچش تمامن دانتن بود.. پیراهن ساده ای بود و قدش هم دقیق تا روی زانو

هام میرسید از روی کمر هم یه کمر بند طلایی میخورد..و آستین های سه  
 ربع داتن توری داشت...لباس و به همراه ساپورت و شال قهوه ای رنگ و  
 کنار گذاشتم تا شب بپوشمدون.....ظهر که نیما او مد خونه طبق معمول  
 این چند وقت ابروهاش تو هم گره خورده بود البته امروز یکم شدتتش بیشتر  
 بود...بعد از خوردن ناهار رفت تا استراحت کنه منم میز و جمع کردم و بعد  
 از شستن ظرف ها به اتاق خواب رفتم ..تا شاید با خوابیدن سر دردی که از  
 صبح دچارش شده بودم یکم بهتر بشه...با بالا تنه ی ب\*ر\*ه\*ن\*ه.. طاق  
 باز رو تخت دراز کشیده بود و ساعدهش و گذاشته بود رو چشماش..  
 کنارش دراز کشیدم..پشت به نیما سمت راست بدنم خوابیدم تا به قلبم  
 فشار نیاد...چند دقیقه بعد دستاش دور کمرم حلقه شد و پاهام هم بین دوتا  
 پاش گرفت...از پشت کامل تو آآغ\*و\*ش\*ش بودم...نفس های گرمش رو  
 گردنم پخش میشد...ب\*و\*س\*ه\*ا\*ی به گردنم زد...دوباره سرش و رو  
 بالشت گذاشت..صدای آرومش و از پشت سرم شنیدم که زمزمه وار  
 گفت: غزلم

مثل خودش زمزمه کردم: جانم.

--حالم یه جوری... اروم نیستم... اروم میکنی؟

سعی کردم بچرخم به سمتیش... دستاش و شل کرد تا راحت تر بتونم حرکت  
کنم... کامل چرخیدم و رو سمت چشم دراز کشیدم... نگاهم و به چشماش  
دوختم...

- چی باعث نا آرومیت شده نیما.. قضیه خواستگاری؟

-- نه... حقیقتش خودمم نمیدونم.. نگرانم غزل خیلی نگرانم..

بازوی عضلانیش و نوازش کردم و گفتم: از چی نگرانی عزیزم..

-- خودمم نمیدونم... غزل

- جان غزل..

-- قول بدہ همیشه کنارم باشی..

خم شدم و \*ب\* و \*س\* ای رو گونش نشوندم... همونجا کنار گونش زمزمه  
کردم: قول میدم تا وقتی زندم همیشه کنارت باشم...

و زمزمه‌ی ارومیش...

-- برای پریدن  
نهاییک \*ب\* و \*س\* ای تو'

کافیست!

همیشه پر و بال

که تضمین پرواز نیست!

خاستگاری به خوبی برگزار شد و قرار شد نازی یه یک هفته ای فکر کنه.. همش فرمایته بود بابا من که میدونستم نازی از خداشه... شب خوبی بود البته اگر از پشت چشم نازک کردن ها و تیکه های گاه و بیگاه مادرشوهم و درشت بار کردن های پدر شوهرم فاکتور بگیرم.....

\*\*\*\*

بی هدف کانال های TV بالا پایین میکردم.. طبق معمول نیما سر کار بود و من تک و تنها تو خونه.. دانشگاه ها هم تمام شده بودن باز قبلا با دانشگاه رفتن و درس خوندن سرگرم میشدم.. کاش ترم تابستانی بر میداشتم... تیر ماه بود و هوا گرم.. و این باعث شدت کسالتم شده بود.. چقدر زود گذشت انگار همین دیروز بود که هادی او مد خاستگاری نازگل... و دوهفته طول نکشید که تو یه مراسم ساده با هم عقد کردن ... و به خواسته خودشون قرار شد که عروسی بمونه برای بعد... سرم تیر کشید.. اخی از درد گفتم... چند وقت بود که وضعم همین بود.. با جاری شدن مایع غلیظی پشت لبم به خودم او مدم.. دستم و به پشت لبم کشیدم... خون بود... مثل این که خون دماغ شده بودم... اه لعنتی.. از جام بلند شدم.. که با بلند شدنم سرم به شدت

گیج رفت..کم مونده بود بخرم زمین...به زور تو نستم تعادل خودم و حفظ  
 کنم...سر گیجم که بهتر شد به سمت دستشویی رفتم...تو رو شویی خون  
 بینم و شیتم...خون نسبتاً زیادی از دست داده بودم و یکم احساس ضعف  
 میکردم به اتاق خواب رفتم و رو تخت دراز کشیدم...دستم و رو شکمم که  
 یکم بزرگ شده بود گذاشتیم...سه روز پیش رفته بودم سونو...دکتر میگفت  
 ۱۵ هفتمه...یعنی کم مونده تا چهار ماهم کامل بشه...وقتی گفتم جنسیتش  
 چیه گفت پاهای بچه بستن و نمیشه جنسیتش و تشخیص داد!...دستم و  
 نوازن وار رو شکمم کشیدم احساس میکردم دارم بچم و نوازن  
 میکنم... فقط خدا میدونه که چقدر دوشن داشتم و بهش واپسی شده  
 بودم..با این که هنوز به دنیا نیومده بود...نمیدنم چقدر به این جور چیزا فکر  
 کردم که خوابم برد.....

با احساس ب\*و\*س\*ه ای که رو پیشونیم زده شد از خواب بیدار  
 شدم..چشمam و که باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت نیما بود...

-سلام کی او مدی؟-

--سلام تازه رسیدم..-

-اهم خسته نباشی..-

--در مونده نباشی..-

هوا اتاق تاریک بود... از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم.. افتاد غروب کرده  
بود...

-ساعت چنده..

--هشت و نیم..

-وایی غذا نپختم...

در حالی که داشت وارد حموم میشد جواب داد: پاشو تا من یه دوش میگیرم  
حاضر شو بريم رستوران...

با خوشحالی گفتم: دربندم بريم؟؟؟

--امم دربند چرا؟-

با مظلومیت جواب دادم: خوب دلم الو جنگلی میخواهد... فک کنم ویار  
کردم..

تک خنده ای کرد و گفت: خوب خدا رو شکر بالاخره تو هم ویار کردی....

|||||||

--والله خوب...تو این مدت نه حالت تهو داشتی نه ویار...دیگه کم کم  
داشتم به تشخیص دکتر شک میکردم...

خندیدم و گفتم: بهتر بابا این طوری راحتمن خدارو شکر..

سری تکون داد و رفت تو حموم و در و بست...حق با نیما بود من تا به الان  
مثل زنای دیگه که تو دوران حاملگی حالشون بهم میخوره حالت تهو  
نداشتم...اینم اولین بار بو که ویار میکردم...به سمت کمد لباسام رفتم و  
مانتو حاملگی که چند روز پیش با نیما خریده بودیم و بیرون اوردم...یه  
مانتوی سفید و سرمه ای که از زیر سن \*ی \*ن \*ه چین خورده بود و بعد یه  
حالت گشاد کلوژ مانند داشت...بهم میومد...شلوار پارچه ای سرمه ایم و  
به همراه شال سرمه ایم که خط های اریب سفید داشت پوشیدم...کفش  
های طبی سرمه ای رنگم و هم پام کردم...جلوی اینه نشستم تا یکم ارایش  
کنم...اول یه خط چشم پشت پلکام کشیدم و بهد یه رژ صورتی به  
\*ل \*ب \*ا \*م \*زدم...اینم از این...ساعت و نگاه کردم...هشت و چهل و پنج  
دقیقه...رفتم پشت در حموم و تقی به در زدم...

--بله؟

-تموم نشدی نیما؟

--چرا تموم شدم... حلمو میدی؟--

-باشه الان میارم...-

حوله رو از تو کمدش در اوردم... دوباره تقی به در حموم زدم... در و نصفه  
باز کرد و حوله رو از دستم گرفت....

-نیما زود باش دیگه..

با حوصله جلو اینه ایستاده بود و موهاش و شونه میزد.. لباس هاش و باهام  
ست کرده بود... پیراهن مردونه‌ی سفید و شلوار پارچه‌ای جذب سرمه  
ای...  
ای...

-نیما بدو دیگه..

--خیل خوب عزیزم بریم..

به دنبال حرفش کفش‌های کالج سرمه ایش و پوشید و اشاره‌ای به در کرد و  
گفت: بریم

شونه به شونه‌ی هم از خونه خارج شدیم....

از در پارکینگ خارج شد...

--خوب.. به نظرت کجا بريم؟

-بريم يه رستوران سنتى

--چشم هرچی خانم بگه.. پس چطوره بريم مطبق؟

--وایی اره عالیه

... ماشین و پارک کرد.. شب بود و نمیتوانست برای این که شناخته نشه از عینک استفاده کنه.. ماسک سفید رنگ و به دهنش زد.. ماسک بزرگ بود و حدودا یک سوم صورتش و میگرفت... هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران به راه افتادیم... وارد رستوران شدیم.. همیشه عاشق فضای مطبق بودم.. نصف رستوران داخل بود و نصف دیگش تو حیاط بزرگ و با غ مانندش.. رو تختی زیر درخت بید معجنون... در گوشه ای ترین نقطه ممکن که کمترین دیدرس و داشت نشستیم...

--چی میخوری برم سفارش بدم؟ کباب یا دیزی؟

-کوبیده با برنج دودی و دوغ

--باشه..

غذام و خوردم.. رو کردم به نیما که داشت اخرين قالشق غذاش و میخورد و  
گفتم: دستت درد نکنی خیلی خوشمره بود حسابی چسید..

با عشق نگام کرد و گفت: نوش جونت عزیزم.. گوشت بشه بچسبه به تن شما  
و دختر گوگولی بابا... .

اخمی کدم و گفتم: کی گفته بچمون دختره؟ شاید پسر باشه..

--من که میگم دختره..

- یعنی اگر پسر باشه دوسرش نداری؟..

--نه دختر خوب این چه حرفیه!.. دختر یا پسر چه فرقی میکنه مهم این که  
مادرش شمایی

..... ماشین و پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.. از این جا به بعدش و باید پیاده  
میرفیم... دستم و تو دستش گرفت و هر دو با هم حرکت کردیم... با دیدن  
ترشک و لواشك های خوش رنگی که جلوی مغازه گذاشته بودن اب دهنم  
راه افتاد... ایستادم و دست نیما رو هم کشیدم... .

–نیما اون لواشک و ترشک هارو ببین..من از اونا میخوام...–

قاشق و داخل ظرف پلاستیکی بردم پر ترشک های ترش کردم...ملچ و مولوچی راه انداخته بودم که اون سرشن ناپیدا..

–غزل–

در همون حال که مشغول خوردن بودم همی گفتم...–

–یه جوری میخوری ادم دلش میخواد...به منم میدی بخورم..؟–

حاضر نبودم حتی از یک قاشق ترشک ترش و خوشمز بگذرم ولی انقدر مظلومانه حرفش و زد که دلم نیومد بگم نه..ظرف و به طرفش گرفتم..اول ماسک و از دهنش بازکرد بعد قاشق و برداشت و یه قاشق پر ترشک تو ش ریخت و به سمت دهنش برد...داشتم با حسرت به ترشک های پرشده تو قاشقش نگاه میکردم که باشندن صدای جیغ مانند دختری از پشت سرم به خودم او مدم...–

–وایی اقا صیامی سلام–

نیما بهت زده سرشن و بلند کرد و نگاهی به دختر انداخت...قاشق حاوی ترشک هارو پایین اورد..

-سلام..

دختره همون طور با هیجان گفت: خیلی خوشحالم که  
میبینمتوون..

نیما با قیافه‌ی گیج ممنونی زیر لب گفت... هرچند هیچ ربطی به حرف  
دختره نداشت..

-آقانیما من عاشق شمام..

چشمای نیما از تعجب گرد شد... حرف دختره رو تو ذهنم هلاجی  
کردم... چیزی این دختره احمق به شوهر من چی گفت؟!!!! گفت  
عاشقتم؟!!!!... عوضی خیر... از شدت اعصابنیت داشتم میترکیدم... خون  
خونم و میخورد... با حرص نگاهی به قیافه‌ی ارایش کرده‌ی دختره  
انداختم... این طوری نمیشد... با مثل ماست وايسادن و نگاه کردنش چیزی  
نمیشد باید میرفتم جلو و ابراز وجود میکردم... سرفه‌ی مصلحتی کردم و  
صدام و صاف کردم... و بالحن هشدار گونه‌ای همراه با حرص  
گفتم: نیما جان نمیخوایم بريم داره دیرمون میشه... !!!

نیما با دیدن قیافه‌ی من که بدون شک از حرص قرمز شده بود... خندش  
گرفت و برای جلو گیری از خندیدن \*ل\*ب\*ا\*ش\* و رو هم فشار داد...

--اره خانم بريم..

دخلته عين قاشق نشسته پريده بين حرف ما..

--اقا نيما ايشون خواهرتون هستند؟

نيما بي توجه به لحن پر عشهه دختره بدون اين که نگاشه کنه با جديت  
تمام گفت؛ خير همسرم هستن... در ضمن اقا نيما نه و اقا صيامي...

دخلته که حسابي ضایع شده بود پشت چشمی برای من نازک کرد و بعد بي  
توجه به من با اکراه با نيما خدا حافظي کرد و شرشن و کم کرد....

همو طور که تند تند و پر حرص غر ميزدم سوار ماشين شدم و در و محکم  
بهم کوبیدم...

-اء ااء دختره احمق زل زل نگاه ميکنه ميگه اقا نيما من عاشقتونم... تو  
غلط کردي... گه زيادي ميخورى عاشق شوهرم من باشى... عوضى..

نيما پريده بين حرفم و با لحن مهربونی گفت: عزيزم اروم باش... اولا که  
حرصت و سر اين در بد بخت خالي نكن... دوما ولش کن خانم چرا به  
خاطر يه ادم احمق خودت والکي حرص ميدى..

با حرص گفتم: الکی نیست نیما.. اون دختره اسمون جل برگشته..

حرفم و ادامه ندادم و با حرص نفسم فوت کردم... پنجه زنونم حصار شد تو  
پنجه های مردونش..

-- عزیز دل نیما بزار هر ارجیفی که میخواه بگه ... مهم اینه که من فقط یه  
نفر و دوست دارم اون یه نفر هم توی.. زنم، مادر بچم!... در ضمن دیگه نبینم  
حرص بخوری ها اخه خوشگل خانم برا بچمون ضرر داره...

دلم گرم شد از حرفش... احساس خیلی خوبی بهم دست داد... احساس  
میکردم که سبک شدم انقدر سبک که میتونم پرواز کنم... با صدای بهت زده  
نیما برگشتم سمتیش..

-- غ.. غزل دماغت..

- دماغم چی؟!!!!

-- خون دماغ شدی..

دستی به پشت لبم کشیدم راست میگفت خون دماغ شده بودم...دستمال  
کاغذی از تو داشبورد برداشتمن و خون دماغم و باهاش پاک کردم..چند  
دقیقه طول کشید تا خون دماغم بند بیاد..نیما با نگرانی گفت:خوبی؟

-اره خوبم..

--الان میبرم ت بیمارستان..

-نه بابا توهمن چرا بزرگش میکنی بیمارستان چرا!!!

--یعنی چی چرا بزرگش میکنی؟نمیبینی وضعت و اگر چیز خطر ناکی  
باشه چی؟

-نه بابا ..این چیزا برا من عادی..یکی دو سال پیش این طوری میشدم رفتم  
دکتر گفت رگ های بینیم شله، سرد و گرم که میکنم این جوری میشه..

--ولی..

-نیما!!! بی خیال تورو خدا...

ناراضی نگاهم کرد و بالجبار قبول کرد.....

با احساس درد شدیدی تو سرم از خواب بیدار شدم..هواگرگ و میش  
 بود..نگاهی به نیما که کنارم به خواب رفته بود انداختم..نگاهم به چمدون  
 بسته شده ی نیما که گوشه ی اتاق بود کشیده شد...بعض کردم..امروز قرار  
 بود برن اردويه اردوی دوهفته ای به مقصد روسیه..ساعت یازده صبح پرواز  
 داشتن..نبودش سخت بود برام ..خیلی خیلی سخت..نفسم آه مانند بیرون  
 دادم.....نمیدونم چقدر در همون حالت زل زده بودم به چمدون که با  
 روشن شدن هوا به خودم او مدم..نگاهی به ساعت انداختم..هفت صبح  
 بود..از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم تا صبحانه رو اماده کنم..سرم  
 همچنان درد میکردم...ظرف پنیر و رو میز گذاشتم و او مدم برگردم که  
 چشمam سیاهی رفت و سرم به شدت تیر کشید..برای جلوگیری از افتادن  
 دستم و به میز گرفتم.....رفتم تو اتاق تا نیما رو از خواب بیدار کنم...طاق  
 باز رو تخت ولو شده بود و همچین خوابیده بود که ادم دلش نمیومد  
 بیدارش کنه...

-نیما...نیما جان...

تکون ارومی به بازوش دادم و با صدای بلند تری گفتم:نیما..پاشو  
 دیگه..ساعت هفت و نیم ها..

چرخید و رو بهم خوابید و هموومی زیر لب گفت..این طوری نمیشد باید  
 از یه روش دیگه ای استفاده میکردم..نشستم رو تخت...خم شدم و

ب\*و\*س\*ه ای به ل\*ب های بستش زدم..خواستم عقب بکشم... دستش  
که پشت گردنم نشست جلو گیری کرد.....

چمدون به دست از اتاق بیرون او مد...بغض کرده بودم...از رو کاناپه بلند  
شدم و به سمتش رفتم...چمدون و رو زمین گذاشت و اغوششو برورم باز  
کرد...خودم و توب\*غ\*ل\*ش انداختم..سرم و بلند کردم..خم شد و  
ل\*ب\*ا\*ش و رو ل\*ب\*ا\*م گذاشت.....

کفشاش و پوشید...سرش خم کرد و ب\*و\*س\*ه ای به پیشونیم زد..چقدر  
شیرین بود خس ب\*و\*س\*ه هاش...بغضنم و همراه با اب دهنم قورت  
دادم...

--مواظب خودت باش خانم..

--هستم...توهم مواظب باش..خوب؟

--چشم عزیزم مواظبم..با اجازه خانم خانما من دیگه برم..

به زحمت بعضم و مهار کردم و خدا حافظی زیر لب زمزمه  
کردم...\*ب\*و\*س\*ه ای سریع ای به گونم زد و گفت:بغض نکن فدات  
شم...فعلا عزیز دلم.....

نیما که از تیر رسم خارج شد در و بستم و برگشتم تو خونه سر دردم  
وحشتناک درد میکرد دردش واقعا طاقت فرسا بود..دستم و به سرم گرفتم و  
به حال رفتم...به خاطر حاملگیم قرص ارامبخش هم نمیتوانستم بخورم..با  
احساس جاری شدن مایع غلیظی پشت لبم متوجه شدم که بازم خون دماغ  
شدم.....رفتم تو اشپزخونه و شیر ظرف شویی باز کردم...هر کاری میکردم  
خونش بند نمیومد...حدود پنج دقیقه بود که همومنظر داشت خون جاری  
میشد...ضعف کرده بودم..از طرفی هم درد سرم رفته بیشتر  
میشد...چشمam سیاهی رفت تو یه لحظه درد خیلی شدید تری نسبت به قبل  
تو سرم پیچید و تنها چیزی که فهمیدم سقوطم رو سرامیک های سرد  
اشپزخونه بود....

"نیما"

نگاهی به ساعت مچیم انداختم...ساعت ده بود...دستم و تو جیب شلوارم  
بردم تا موبایلم و بردارم...ولی موبایلم نبود..اخمام تو هم رفت...اون یکی  
جیبم و هم گشتم نبود که نبود...ای بابا..رو کردم به راننده اژانس که پسره  
بیست و یک دو ساله ای بود و گفت: اقا لطفا برگردید دم خونه

از تو اینه‌ی جلوی ماشین نگاهی بهم انداخت و گفت: اتفاقی افتاد اقای  
صیامی؟

-بله وسیله ای جا گذاشتم..

--روچشم از اولین بردگی بر میگردم.....

ماشین رو به روی اپارتمان پارک کرد...سریع پیاده شدم و با قدم های بلند خودم و به در خونه رسوندم....هر چی در زدم غزل در و باز نکرد...نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...دلشوره‌ی خیلی بدی گرفته بودم کلید و از جیم در اوردم و در و باز کردم...همون طور با کفش های بیرون سریع رفتم تو حال..هر چی با چشم دنیالش گشتم نبود...تو اتق خواب و اتق کناری و حتی حموم دشویی و هم نگاه کردم نبود که نبود...همون طور که با صدای بلند اسمش و صدا میکردم به طرف اشیزخونه رفتم...

-غزل...کجا بی...غـز...

بهت زده به جسم بیهوشش که رو زمین افتاده بود نگاه کردم...خشکم زده بود...ناباور قدمی جلو گذاشتم...این..این جسم بی جون که اون طور صورتش غرق در خون بود غزل من بود؟ عشق من؟ خانم من؟ مادر بچم؟...سریع خودم و بهش رسوندم و سرش و تو اغوشم کشیدم..

-غزل...غزلم..چی شدی عشق من..چی به سرت او مده عزیز دلم  
|||||...کوچولی نیما پاش ببینم....خدا|||...  
...

هرچی صداش میزدم جواب نمیداد... داشتم سکته میکردم.. بُغُلُش

کردم و با قدم های بلند و سریع خودم به دم در رسوندم مانتوش و از اویز

برداشم و دورش پیچیدم... وقت کار دیگه ای نداشم... سریع از خونه زدم

بیرون سوار ماشین اثانس و که هنوز دم در پارک بود شدم...

-سریع حرکت کن-

--چی شده اقای صیامی؟

عصبی فریاد زدم : گفتم سریع حرکت کن..

ماشین روشن کرد و راه افتاد...

--کجا برم؟

-برو به نزدیک ترین بیمترستان... د تند تر حرکت کن بت میگم..

سرعت ماشین چندیلین برابر کرد... خم شدم و بُوْسُه ای به پیشوونی

عشقم زدم...

با توقف ماشین غزل و که هنوز توبُغُلُم بود و سفت تر گرفتم و پریدم

پایین...

پرستار: چیشیده اقا ..

- زنم... زنم بیهوش شده...

\*\*\*

با خارج شدن دکتر از اتاق تکیه ام و از دیوار سرد بیمارستان گرفتم و به  
سمتی رفتم..

- چی شد دکتر؟؟؟

-- فعلا چیزی مشخص نیست براش امارای نوشتیم باید اول عکس هارو  
بینم بعد نظری قطی رو بدم..

با بہت گفتمنظری قطعی چی غزل که طوریش نیست اون خوبه... باید  
خوب باشه...

دکتری دستی به شونم زد و گفت: اروم باش جون انسالله همونظری که  
میگی حال خانمت خوب باشه....

\*\*\*\*

-- اقا صیامی ..

باشنیدن صدای نازک زنونه ای چشمام و باز کردم و تکیمه و از دیوار گرفتم..

-بله..

--اقای دکتر اسکندری گفتن برید اتاقشون...

-اتاقشون کجاست؟؟

-راه روی چهارم دست راست سومین در اسمشون رو در هست..

-باشه ممنون..

نقی به در زدم و با بفرمایید دکتر وارد اتاق شدم... دکتر پشت میزش نشسته بود... اشاره ای به مبل های چرم مشکی رنگ مقابلش کرد و گفت: بشین پسرم...

همونطور که گفت رو مبل نشستم... استرس داشتم شاید خیلی بیشتر از زمانی که قرار بود اولین مسابقم و تو تیم ملی بازی کنم...

-اقای دکتر خانم چشم شده؟

دکتر عینک ته استکانیش و بالا تر داد و گفت: خانم شما دچار یه مشکلی  
شدن.. یه بیماری...  
.

نتونستم بیشم و به اسمون ریسمون بافتناش گوش بدم..

- چی دکتر زنم چش شده تو رو به جون عزیزت بگو...؟؟؟

-- اروم باش پسر جان تو که الان خودت داری از حال میری!..

د بگو دیگه دکتر..

با حرف بعدی که دکتر زد احساس کردم دنیا با همه‌ی بزرگیش رو سرم  
خراب شد...  
.

-- همسرتون یه تومور ده میلی متری درست قسمت مرکزی مغزشون  
دارن...  
.

خشکم زده بود... نفس کشیدن یادم رفته بود... اصلاً مگه با این حرف دکتر  
میتونستم نفس بکشم... تومور؟!... غزل من تومور داشت؟!.. او نم تومور  
مغذی... با تکون دستی به خودم او مدم...  
.

- خوبی پسرم؟

گیج به دکتر نگاه کردم...خوب؟ از من میپرسید خوبم یا نه؟ چطور  
میتونستم خوب باشم وقتی عشقمن نفسمن همه‌ی وجودم خوب  
نباشد؟...عجب سوالی میپرسید دکتر...!!!

-اروم باش پسر جان از قدیم گفتن خدا وقتی یه دردی و میده درمونشم  
میده...

سرم و سریع بلند کردم و زل زدم به چشم‌های امیدوار دکتر...

-راه درمانش چیه دکتر؟ چیکار باید بکنیم برای خوب شدنش؟

دکتر رو مبل سمت چشم نشست و بعد گفت: بین جون نمیگم زنت خیلی  
راحت خوب میشه نه، بلعکس باید بگم تومورش پیشرفت کرده و بزرگ شده  
و خوب شدنش زمان بره... اولا که باید امیدتون به خدا باشه و دعا کنید  
براش... و بعد این که خانمتون باید برن شیمی درمانی... که برای این کار در  
مرحله‌ی اول باید بچشم و سقط کنه...

-چیزی؟؟؟

--اروم تر جون...

–چی میگید دکتر چطور میتونم اروم باشم... اصلا چرا باید بچه رو سقط کنه؟

–پرتوهای X که برای شیمی درمانی ازشون استفاده میشه برای جنین بینهايت مضر هستن... به عبارتی باعث ناقص شدن جنین میشن چه ذهنی و چه جسمی... علاوه بر اين قرص هايي که باید بخورن هم برای بچه مشکل دارن...

–يعني هیچ راه ديگه اي وجود نداره؟!

...نه...

نفسم و کلافه فوت کردم.....

"غزل"

چیک.. چیک.. چیک.. صدای قطرات ابی که میچکیدن باعث شد از خواب بیدار بشم... پلکام حسابی سنگین شده بودن و سرم به شدت درد میکرد... با زحمت تونستم لای پلکام و باز کنم... نگاهی به دور برم انداختم.. همه جا سفید و سبز بود و محیط نآشنا... با دیدن سرمی که به پشت دست راستم وصل بود متوجه شدم که بیمارستانم... با کمی فکر یادم اوmd که صبح به خاطر خون ریزی بینیم ضعف کردم و از حال رفتم... کی اورده بودتم

بیمارستان؟ کسی که به جز من و نیما کلید های خونه رو نداشت! نیما هم  
که صبح رفت روسیه!... حدود ده دقیقه ای سر همین موضوع با خودم درگیر  
بودم که در باز شد و پرستار با روپوش سفید بیمارستان وارد اتاق شد...

-سلام خیلی وقتی بیدار شدید؟

-سلام نه ده دقیقه شاید هم یه ریج...

اهانی گفت و او مدد کنارم... یکم با سوم ور رفت بعد هم فشارم و  
گرفت... دختر نسبتاً جوانی بود... نهایتاً بیست و هفت\_ هشت سالش  
میشد.. صورت کشیده و ابروهای کمانی پوست گندمی و بینی متناسب با  
صورتش یه گوز خیلی ریز هم رو بینیش داشت... چشمаш قهوه ای و  
کشیده بودن... و \*ل\*ب\*ا\*ش\* هم نازک و سرخ...

--خوب خدا رو شکر حالت بهتره...

-بیخشید خانم..

--سها رمضانی هستم..

-بله خانم رمضانی شما میدونید کی من و اورده بیمارستان؟

--اقای صیمای... همون والیالیست مشهوره.. ببخشید فوضولی میکنم

میتونم بپرسم چه نسبتی با هم دارید؟

-همسرم هستن...

مگه نیما امروز نرفته بود؟!.. پس چطور؟..

--وایی چه جالب شما خانمشونید؟... خوشبخت بشید ایشالله..

لیخند گیجی تحویلش دادم و ممنون ای زیر لب زمزمه کردم...

--خوب با اجازتون من فعلا برم..

داشت به طرف در میرفت که صداش زدم...

-خانم رمضانی؟

برگشت ستم و گفت:بله..

-همسرم هنوز بیمارستانی؟

--بله اتفاقا دم در اتفاقتون هستن..

-میشه صداش کنید بیاد داخل..

--باشه عزیزم الان میگم بیاد تو...

از اتاق خارج شد... گیج بودم... چطور ممکن بود نیما که صحیح رفته بود...

با بهت نگاش کردم... قرینه‌ی چشمam دو دو میزد... نیما سرش و برگرداند  
سمتم و با دیدن حالتم چشماش و رو هم فشار داد..

-داری دوروغ میگی مگه نه؟

با ناراحتی زمزمه کرد: کاش دوروغ بود..

با صدای گرفته‌ای از بعض ناله کردم: نیما!

نگام کرد نم اشک تو چشماش نشسته بود... سرم و در آغوش گرفت و  
گفت: جان، جان نیما... عزیز دلم..

"پنج روز بعد"

فریاد کشیدم...

-من بچم و با دست خودم نمیکشم..

بد تر از من داد زد...

-اووووون بچم بچه‌ی منم هست.. و من میگم که باید سقطش کسی..

رو دو زانو نشستم و با زاری گفتم: اخـه چـرا خـدـا

نیما مقابلم رو زانوهاش نشست و بازو هام و بین پنجه هاش گرفت: غزل به خودت بیا ما بعدا بازم میتوnim بچه دار بشیم... بیا و از خیر این بچه بگذر... بعد از این که خوب شدی بچه دار میشیم... هان؟ چطوره؟

-نه نمیخوام نیما این بچه به جون من بستس اگر بچم و بکشی منم باهاش میمیرم...

-د لعنتی اگر بچه هم زنده بمونه که..

نفسش و با حرص فوت کرد بیرون و حرفش و ادامه نداد...

-به هر حال من بچم و سقط نمی کنم...

فشاری به بازوم هام داد و با حرص گفت: تو بیجا میکنی..

بازوهام درد گرفتن...

-اخ دردم گرفت اروم تر..

--به درک...

-نیما...

--نیما مررررد...

دو هفته از جر و بحث مون گذشته... دو هفته اس که حال من روز به روز بدتر می شه... دو هفته اس که نیما با هام قهره و جوابم و نمیده... دلم اغوش امنش و می خواهد... دلم ب<sup>\*</sup> و س<sup>\*</sup> های شیرینش و می خواهد... دلم لمس دست های گرمش و می خواهد... خیلی سخته در اوچ تنهایی معشوقت هم تنهات بزاره.... دارم بال بال می زنم به دور از شهت حیاتم... با شنیدن صدای بسته شدن در خونه به خودم او مدم... چند دقیقه بعد نیما ساک ورزشی به دست وارد پذیرایی شد..

-سلام..

بدون کوچیک ترین نگاهی به من که روی مبل های سرمه ای - سفید دونفره نشسته بودم سلام زیر لبی داد و به سمت اتاق خواب رفت... دلم گرفت.. از

بی مهریش... من بیمهری هرکسی و میتوانستم تحمل کنم بی مهری نیما رو  
عشقم و نمیتوانستم... باید این مسئله رو همینجا تمومش میکردم... با  
عضمی راسخ بلند شدم و به سمت اتاق رفتم..... حوش و از تو کمد  
برداشت و خواست از اتاق خارج بشه... مقابلش ایستادم...

-باید باهم حرف بزنیم..

--برو کنار میخوام برم حموم..

-اول حرف بزنیم بعد برو..

--من حرفی برای گفتن ندارم!

-اما من دارم!

--حرفت و سریع بگو باید برم حموم..

-نیما چرا نگاهم نمیکنی..؟

--د حرفت و بزن!

با یاد اوری قهرش... بغض کردم...

چرا با ہام قہری؟

--من قهر نیستم.

آسی شدم از دستش و جیغ کشیدم..

-د هستی لعنتی...هستی که دو هفته اس با هام حرف نمیزند..من و نمسنی ..

بغضم شکست و به هق هق افتادم..

بد تراز من فریاد کشید: مگههه براییسی تو فرقیبی هم میکنھھھھھھ

همونطور که هق میزدم ناله کردم: خیلی نامردی نیما... من دارم جون میدم  
بدون تو اون وقت تو میگی مگه فرقی هم میکنه...

مظلوم تر از هر زمانی زمزمه کردم: دلم پر میزنه برای بُغَل<sup>\*</sup>\* کردنات  
برای خانم گفتنتات.. نیما من بدون تو میمیرم...

یهود محکم ب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\* کرد و به خودش فشارم داد همونطور که تو  
ب<sup>\*غ</sup><sub>ل</sub>\*ش بودم با صدای پر بغضی زمزمه کرد: منم بدون تو میمیرم شیشه  
ای عمر نیما...الهی فدات شم این طوری گریه نکن دلم اتیش میگیره..

-پس اشتی میکنی باهام؟-

--کی گفته من زن زلیل نیستم؟!..اصلا من سر دسته‌ی همه زن زلیل  
هم...مگه من میتونم با عزیزترینم قهر باشم...

دستام و دور گردنش حلقه کردم...رو نوک پنجه پا ایستادم و برای اولین  
بار من با گذاشتن ل<sup>\*</sup>ب<sup>\*</sup>ا<sup>\*</sup>م رول<sup>\*</sup>ب<sup>\*</sup>ا<sup>\*</sup>ش پیشقدم شدم و به همه‌ی  
وجودم بلعیدم شهد ل<sup>\*</sup>ب<sup>\*</sup>ا<sup>\*</sup>ش و.....

سه ماه میگذرد...الان وسطای مهر ماه و من تو ماه شیشم بارداریم..حال  
روز به روز داره بدتر میشه و به گفته‌ی دکتر تومورم هر روز بزرگتر...بقیه  
فکر میکنن من از دنیا بریدم و مردن یا زنده موندند برام مهم نیست..ولی  
هیچ کس از دلم خبر نداره...نمیدونن هر روز که میگذرد چقدر دلهرم بیشتر  
میشه...منم دوس دارم زنده بمونم و زندگی کنم در کنار بچم باشم و لحظه  
به لحظه بزرگ‌تر شدنش و بیینم...در کنار نیما باشم و از زندگیم لذت  
بیرم...ولی خوب شاید تقديره من هم اینه... فقط یه ازو دارم...اوون این که  
بتونم حتی برای یک بارم که شده بچمو در آغوش بکشم...بچه ای که به  
روح و جسمم بستس و برای به دنیا او مدنش لحظه شماری میکنم...بر  
خلاف من نیما هیچ ذوق و شوقی نسبت به بچه نشون نمیده...میگه ترجیح  
میده که روز به دنیا او مدنش هرگز نرسه...آخرین برای که رفتم سونو...دکتر  
بازم حرف قبلی و زدگفت که پاهای شیطونک ماما بستس و نمیشه

جنسیتیش و تشخیص داد... چند بار به نیما گفتم که اگر من مردم حواسش  
به بچمون باشه یک گشگرغی راه انداخت که بیا و ببین.. آخرشم گفت بچه  
اصلا برash مهم نیست و اگر اتفاقی برای من بی افته او نم هر طور که شده  
میاد پیشم.. حتی اگر لازم باشه خود کشی هم میکنی... با فکرش لرزه ای به  
تم افتاد... بچه لقد محکمی به پهلوی چشم زد... اخی از درد گفتم و جایی  
که حس میکردم جنین اونجاست و نوازش کردم.....

اصلا حال غذا درست کردن نداشتم... سرم داشت از درد منفجر میشد و از  
طرفی هم بچه یکی دو ساعتی بود که حسابی شولوغی میکرد و لقد  
میزد... همونظر که رو تخت دراز کشیده بودم تلفن بی سیم و از پاتختی  
کنارم برداشتم و شماره نیما رو گرفتم.. با اولین بوق صدای هول زدش تو  
گوشی پیچید: الـغـزلـ جـانـ خـوبـیـ عـزـیـزـ اـتـفـاقـیـ کـهـ بـرـاتـ نـیـ اـفـتـادـهـ ... بـیـامـ  
خونه هان؟ بـیـامـ خـونـهـ بـیرـمـتـ دـکـتـرـ؟؟

خندم گرفته بود از دستش... از وقتی متوجه مرضیم شده بودیم بچه ها  
نراسته بودن حتی یک ثانیه هم تنها بمونم هر روز یکیشون میومدن و زمان  
هایی که نیما نبود کنارم میموندن... امروز همسون کار داشتن و هیچ کدوم  
نتونستن بیان برا همین نیما انقدر نگران شده بود..

-اروم تر بابا بزار من جواب بدم اخمه!

--خوب چیکار کنم نگرانم!

-میفهمم عزیزم...

--نمیخوای بگی چی شده که یادی از این بنده حقیر کردی؟

-!!! من که دم به دیقه یاد تو میکنم!

--شوخی کردم عزیز دلم...حالا کارت چی بود؟

-نیما سر راه که داری میای دوتا پیتزا بگیر..

--نه خیر پیتزا برات ضرر داره تو الان باید غذا های مقوی و خون ساز بخوری..

-!!! خوب چند وقت یه بار که اتفاقی نمی افته..

--خوبه خودت میگی چند وقت یه بار! تو که همین پری روز پیتزا خوردی!...

-ای بابا اصلا هرچی دوست داری بخرا!..خداحافظ

--خداحافظ بانو مواطن خودت باش امشب زود تر بر میگردم.....

حالم اصلا خوب نبودم به دیقه بالا میاوردم...در طول دوران حاملگیم تا  
الان اصلا اینطوری نشده بودم این اولین بار بود که این طوری میشدم...با  
احساس تهو سریع بلند شدم و خودم و به دستشویی رسوندم...انقدر اوق  
زدم که دیگه جونی تو تم نمونه بود...رومبل ولو شدم...صدای اف اف  
او مد...با بدینختی رفتم و از مانیتور نگاه کردم...یه مرد سی و خورده ای  
ساله بود...

-بله بفرمایید؟

--سلام خانم پست چی هستم یه نامه براتون دارم اگر میشه بباید دم در..

-به سرایدار بدبید..

--نیستن..

-باشه الان میام...

لعنتم اصلا حال پایین رفتن نداشتیم...همین طوریش هم به زور سرپا  
بودم..پانچوم و از اویز برداشتم و دورم پیچیدم...شالم و هم رو سرم  
انداختم...از در بیرون رفتم... فقط خدا میدونه همون چند تا پله رو چطور  
پایین رفتم و خودم و به دم در رسوندم...نگاهی با جای خالی سرایدار

انداختم.. اصلا معلوم نیست کجا ول کرده رفته... در ورودی ساختمان و باز  
کردم... مرد پست چی دم در ایستاده بود..

-سلام-

نگاهی بهم انداخت و گفت: شما خانم با اقای صیامی چه نسبتی دارید؟

-همسرشون هستم..

سری تکون داد و دفتری مقابلم گرفت: این و ا مضاع کنید...

دفتر ازم دور بود و باید برای ا مضاععش کامل از ساختمون خارج  
میشدم... نزدیک تر رفتم و خداکارش و ازش گرفتم... خم شدم تا دفتر و  
امضاع کنم... تنها چیزی که حس کردم قرار گرفتن دستمالی جلوی بینیم  
بود و بعد بی هوشی مطلق.....

"نیما"

پلاستیک غذا هارو به دست چشم دادم و... با کلید در و باز کردم... چراغ  
های خونه خاموش بود... ترسیدم نکنه اتفاقی برای غزل افتاده  
باشه... پلاستیک ها از دستم افتاد... دویدم تو خونه هرچقدر صداش کردم  
کسی جواب نداد... همه جای خونه رو گشتم ولی نبود... لعنتی... داشتم از

نگرانی سکته میکردم... به نازی زنگ زدم ولی اونم خبری ازش نداشت به  
ثانیا هم زنگ زدم اونم گفت که فرهاد خونشون و هیچ کدوم خبری از غزل  
ندارن... داشتم دیونه میشدم... خدایا غزلم کجاست... جرقه ای تو ذهنم زده  
شد.. شاید رفته باشه خونشون دیدن پدر مادرش... سریع گوشیم و براشتم و  
شماره علی و گرفتم.. مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد... با حرص  
گوشی و به دیوار مقابلم کوبیدم... گوشی چند تیکه شد و افتاد زمین... زود  
از خونه زدم بیرون... پریدم تو ماشین و با نهایت سرعت شروع به حرکت  
کردم... دم در خونشون ماشین و پارک کردم... وقت برای فکر کردن نداشم  
سریع زنگ ایفونشون فشردم...

--بله بفرماید

چون تر ایفون فاشله داشتم نمیتونستن چهرم و بینن..

--با اقاعلی کار دارم

--نیستش..

لعنی.. چاره‌ی دیگه ای نداشم باید از خود مادرش میپرسیدم.. رفتم جلو  
دوربین ایفن و گفتم: سلام خانم محمدی من نیمام..

--س.. سل.. لام.. شما.. این.. جا چیکا میکن.. د

-خانم محمدی غزل اینجاست؟

--غزل!!! مگه او مده اینجا؟..

صدای پدرش و شنیدم: کیه خانم؟

--هیچ... کی...

--این پسره اینجا چه غلطی میکنه؟

چند دقیقه بعد در حیاط باز شد و پدرش با قیافه‌ی عصبی دم د ظاهر شد... یقمه و گرفت و با صدای اروم اما بی نهایت خشنی گفت: تو اینجا چی میخوای هان... ادن دختر احمقم و بردى کافی نبود؟

وقت جواب دادن به این جوری سوال ها رو نداشتم... کار من واقعاً بد بود و میترسیدم که به خاطر من صدمه‌ای به غزل بزنن...

دستم و رو دستاش که به یقم بند کرده بود گذاشتم...

-اقای محمدی خواهش میکنم الان وقت این حرفا نیست... جون غزل تو خطره..

--چیشده؟؟؟ نیما تو اینجا چیکار میکنی؟!

با صدای بہت زده علی هردو برگشتم و نگاش کردیم...

-علی..غزل

با نگرانی جلو اومد و گفت: غزل چی... چیش شده؟؟؟

بازاری گفتم: نیست علی... غزل نیست!

-----  
--یعنی چی؟؟؟؟؟

کلافه به دورم خودم چرخیدم و تو موهم چنگ زدم..... سرم داشت از درد  
میترکید... شقیقه هام و فشردم... ساعت پنج صبح... دوروز که خوابم  
نبرده... دوروز که هیچ خبری از غزل نیست انگار اب شده رفته تد زمین... با  
علی رفتم اگاهی و گزارش گم شدن غزل و دادیم یه عکس هم ازش  
دادیم.. همه جارو دنبالش گشتم به هرکسی که میتونستیم زنگ زدیم اما  
انگار اب شده رفته تو زمین... به معنای واقعی کلمه داغون بودم... با صدای  
نازی به خودم او مدم... سرم و بلند کردم و به نازی که بالاسرم ایستاده بود  
نگاه کردم..

--نیما داداش داری خودت و نابود میکنی... پاشو بزو یکم بخواب...

-هه... خواب... چطور میترنم بخوابم وقتی نمیدونم زن و بچم الان کجان و در چه وضعیتی هستن... چطور!

--اروم یاش داداش چرا نصف شیء داد میز نه،::

دادزدم: د لعنتی چطور اروووم باشم هااااان!

دستم و رو میز عسلی مقابلم کشیدم و همه‌ی وسایلش و ریختم رو  
زمین... گلدون کر پستان افتاد زمین و هزار تیکه شد.....

"غزل"

چشمam و رو هم فشار دادم... تمام بدنم کوفته شده بود سرم تیر میکشید و  
بچم نارومی میکرد... لای چشمam و باز کردم... تنها چیزی که دیدم سیاهی  
مطلق بود.. یکم طول کشید تا چشمam به سیاهی عادت کنه... تکونی تو جام  
خوردم... و از حالت دراز کش دراویدم... نشستم گوشه‌ی دیوار نمور انباری  
و تو خودم جمع شدم... انباری خالی بود و هیچ چیزی تو ش  
نبود... دستم و رو شکمم گزارشم و زمزمه کردم: اروم باش عزیز مامان  
ارووووم...

صدام و یکم بلند تر کردم و گفتم: کسی اینجا نیست؟

هیچ جوابی نیومد...حالم خوش نبود...انرژیم و جمع کردم و سعی کردم  
که صدام و تاجایی که میتونم بالا ببرم:کسی اینجا نیست؟؟؟

انرژیم تحلیل رفت و سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم...چند دقیقه  
نگذشته بود که صدای چرخش کلید تو قفل اوmd و بعد در اهنی امباری باز  
شد...نور چشمam و زد و باعث شد چشمam و جمع کنم...صدای قدم های  
محکمی و که وارد انباری شد و شنیدم...چشمam و باز کردم...در بسته شده  
بود و انباری دوباره برگشته بود به همون ظلمات قبل...یکم طول کشید تا به  
تاریکی عادت کنم...سرم بلند کردم تا کسی و که وارد انباری شده بود و  
بینم...با چشمای گرد نگاش کردم...باورم نمیشد...کسی که من و دزدیده  
بود راستین پست فترت باشه.....

-ت..تو..اینجا..

--چیه دختر عمومی گرامی خوشحال نشدی از دیدنم؟

-برای چی من و اوردی اینجا؟

خنده ای کرد و با تمسخر جواب داد:اممم...گفتم شاید به یه تنوع تو  
زندگیت نیاز داشته باشی...  
...

-منظورت چیه؟!

--خسته نشدی از زندگی اروم و راحت کنار اون پسره؟...

لرزه ای به تم افتاد...ترسیدم از حرفش...با لکت پرسیدم: یع..نی چ..چی  
..م..م...منظورت...چی..یه ؟؟

نژدیکم شد... خودم بیشتر جمع کردم... خم شد و نفسش و رو موهای کار  
گوشم خالی کرد... از گرمای نفساش ترسیدم... اون الان مثل یه اژدهای  
وحشی بود و هر کاری از دستش بر میومد... تو عمرم انقدر نترسیده  
بودم... با کنار کشیدن ناگهانیش نفس راحتی کشیدم...

--ترس جوچه فعلاً کاری بہت ندارم..

به سمت در رفت...

--منتظر باش به زودی بازم میام...

از در خارج شد... نفس راحتی کشیدم که بچم لقد محکمی به شکمم زد...

"نیما"

اعصابم خراب بود...پلیس ها هم هیچ کاری نتوNSTه بودن بکنن..سه روز  
بود که از غزل خبر نداشتم...حالم بد بود...عصبی بودم...

-نیما..

به سمت علی برگشتمن..

-بله..

--من باید برم پیش مامان..

مادرش از وقتی فهمیده بود غزل نیست حالش بد شده بود و الان چند روز  
بود که تو بیمارستان بستری شده بود...دستی به شونش زدم:برو  
داداش...مواظب مادرت باش..

--فعلا خدا حفظ..

از در بیرون رفت...به سمت راه روی اتاق ها رفتم...خواستم برم تو اتاق  
خواب...اما...با تصمیم ناگهانی در اتاق دیگه رو باز کردم و واردش  
شدم...یه اتاق پر از اسباب بازی های بچگونه و تخت و کمد و....غزل  
میخواست اینجا اتاق بچمون بشه...چقدر برای چیدن اینجا هیجان  
داشت...چشمم به عروسک ببی افتاد که گوشه‌ی اتاق بود...چقدر وقتی

این و خرید خوشحال بود...یاد خنده‌ی شیرینش وقتی میخواست این و  
نشونم بده افتادم....قطره اشکی از چشمم چکید.....

بی هدف تو خیابون‌ها دور میزدم...شاید به امید این که بتونم غزل و جایی  
تو این شهر در اندشت پیدا کنم...گوشیم زنگ خورد...از رو داشپورت  
برشداشتم...شماره علی بود...جواب دادم: الو

صدای هیجان زدش تو گوشی پیچید: اللووو نیما! مشتلق بده که به امید  
خداداریم غزل و پیدا میکنیم....

"غزل"

حالم اصلاً خوب نبود...از طرفی مريضيم و از طرف ديگه  
حامليگيم...واقعاً ضعيف شده بودم..سه روز بود که تو اين انباري تاريک و  
نمور بودم..تو هر وعده قضائي يكى ميومد و برام غذا مياوردد...يه پسر جون  
بود...نميشناختمش...راستین بعد از اون دفعه يه بار ديگه هم او مرد تو  
انباري...يکم اذيتم کرد و چند تا تهديد و بعد هم خواست  
ب \*ب \*و \*س \*تم..اون لحظه واقعاً ارزوي مرگم و داشتم..نمیتونستم اجازه  
بدم کسی به غير از نیما این کار بکنه..که خدا رو شکر لحظه‌ی اخر  
گوشیش زنگ خورد و نمیدونم چي بهش گفتن که سریع رفت...صدای  
چرخیدن کلید تو قفل او مرد...با باز شدن در اهنی کورسه‌ی نوری وارد

انباری شد.. کسی وارد انباری شد و در و بست.. خودم و گوشه‌ی دیوار  
جمع کردم.. کم کم دوباره چشمam به تاریکی عادت کردن و تونستم قامت  
بلندش و ببینم.. بازم راستین بود.. صداش بلند شد..

-هنوز زنده‌ای؟؟-

تمام بدنم میلرزید حالم اصلاً خوب نبود.. اب دهنم و پر سر و صدا قورت  
دادم و چیزی نگفتم.. صدای پوزخندی که زد و شنیدم..

--اره مثل این که هنوز زنده‌ای... تولت چی.. زندس هنوز؟!..

با صداش که بوی خباست میداد به خودم لرزیدم.. دستم و رو شکم برآمدم  
گذاشتم و بیشتر خودم و جمع کردم... او مد به طرفم بیشتر که دقت کردم  
متوجه چوب کلفتی که توی دستش بود شدم... چشمam از ترس گشاد شد..

--ولی من نمی‌ازم دیگه اون توله سگ زنده باشه.. دیگی که برای من نجوشه  
میخواهم سر سگ توش بجوشه...

دیگه نتونستم تحمل کنم اجازه نمیدادم به عشقem توهین کنه.. داد زدم...

-سگ خودتی حیون صفت..

با زربه‌ی محکمی که به شونه ام خورد جیغم بلند شد... من داد میزدم و اون  
کتک میزد من جیغ میکشیدم از درد و اون فش میداد... تمام تلاشم و کردم  
تا نزارم کوچیک ترین ضربه‌ای به شکم بزنم.. دیگه کفرش در او مده بود  
داد زد...

--میخوای از توله سگت محافظت کنی ارررررره...نشونت میدم...

دستم و گرفت و یا تناب پشت سرم به هم بست..هر چقدر سعی کردم  
دستام و از دستش در بیارم نمیشد...داشتم از ترس سکته میکردم همش دعا  
دعا میکردم که نتونه آسیبی به جنینم بزنه...از طرفی مریضیم و از طرفی هم  
زربه هایی که زده بود حسابی نیروم و ازم گرفته بود دیگه جونی تو تنم  
نمونده بود... تمام تنم کوفته شده بود...چوب از روزمین برداشت..با اولین  
زربه ای که به شکم زد تا مرز جون دادن رفتم و برگشتم ضربه ای  
بعدی...بعدی...خواست ضربه ای دیگه ای بزنه که...

"نما"

ترمز و حشتناکی کردم... پیاده شدم بدون این که حتی در های ماشین و قفل  
کنم بدو خودم و به در حیاط رسوندم.. گوشه در باز بود... سریع خودم و به  
خونه رسوندم و وارد شدم... همون طور که نفس نفس میزدم سلامی  
گفتم... نگاهی به ادامای حاضر کردم... علی.. پدر غزل.. سرگرد مسئول  
یر و نده.. و یه دختر دیگه که نمیشنا ختمش ..

همه جواب سلامم و دادن و جناب سرگرد رو به اون دختره گفت: خوب  
ادامه بدء..

--صیح تازه از خواب بیدار شده بودم... رفتم به سمت اشپزخونه... پشت در  
که رسیدم صدای حرف زدنش و با تلفن شنیدم.. راستش حرفاش مشکوک  
بود... منم گوش وايسادم.. راستش از نيوشا دختر عموم شنیده بودم که غزل  
و دزدیدن... بعدم اون لحظه تو حرف هاش شنیدم که از غزل اسم برد... اين  
بود که فهميدم کار خودشه..

سرگرد: ميدونني کجا زندونيش کرده؟

يکي يكى هممون و از نظر گذروند و در اخر خيره شد به سرگرد... قلبم  
داشت با سرعت نور ميپيد... دوست داشتم ميتوانستم و الان گردن اين دختره  
رو به خاطر فس فس كردنش خورد ميکردم.. بعد از مكثي بالاخره به حرف  
او مدل..

--فک ميکنم بدونم.....

بي توجه به داد و بداد هاي سرگرد که ميگفت صير کنم اول اوナ وارد بشن  
دويدم به سمت اخراي باخ.. يه ساختمنون نسبتا کوچيک هم اونجا  
بود.. خواستم برم داخل ساختمنون که با شنیدن صدای جيغى وايسادم.. من

این صدا رو خوب میشناختم..مگه میشد صدای عشقم و نشناسم..با کمی  
دقت متوجه شدم که صدا از انباری میاد...بدون معطلى از پله ها پایین رفتم  
و با هول در اهنی انبار و باز کردم...با دیدن صحنه‌ی مقابلم یه لحظه ماتم  
برد...اشک تو چشمam نشست...غزل رو صندلی بسته شد بود و با لباس  
های خونی...و راستین بیشرف چوب به دست برگشته بود سمت من...این  
ح<sup>\*</sup>ر<sup>\*</sup>و<sup>\*</sup>م<sup>\*</sup>ز<sup>\*</sup>ا<sup>\*</sup>د<sup>\*</sup>ه چطور جرئت کرده بود دست روزن من بلند کنه...رگای  
گردن و پیشونیم زد بیرون...نعره کشیدم حمله کردم به سمتش..

ـمی کشمت کصافت..

مشت محکمی به صورتش زدم که از شدت ضربه افتاد زمین نشستم رو  
شکمش...غافل گیر شده بود و نمیتوانست از خودش دفاع کنه...خون  
جلوی چشمam گرفته بود...مشت بود که به سر و صورتش میزدم...از بس  
مشت زده بودم پوست انگشتام ساییده شده بود و خون اون حیون صفت هم  
از دستم میچکید...یه لحظه وایسادم که صدای ناله‌ی ضعیف غزل و  
شنبیدم..

ـن..ی..م..ا

تمام انژیم و تو دستم جمع کردم و با همه‌ی غیرتم و عشقی که به غزل  
داشتم مشت محکمی به صورت راستین زدم...دیگه جونی براش نمونده  
بود...ولش کردم و رفتم به سمت غزل...دلم کباب شد از دیدنش تو اون

حالت...دوست داشتم برگردم و با دستای خودم اون عوضی و  
بکشم...سریع تناب و از دستای غزل باز کردم ...یه دستم وزیر زانوش  
انداختم و دست دیگم وزیر گردنش و کشیدمش تو  
ب\*غ\*ل\*م...ب\*و\*س\*ه ای به سرش زدم و زمزمه کردم:جاان...جانم  
عزیزم...چی شدی تو الهی نیما پیش مرگت بشه...  
ل\*ب\*اش نکون خورد و بالبخانی فهمیدم که گفت:خدا نکنه..

با صدای سرگرد برگشتیم سمتیش...

-اووو چیکارش کردی این و..

بالا سر راستین که بی هوش روزمین افتاد بود وایساده بود...دندون قرچی  
کردم و با حرص گفتم:کاش وقت داشتم تا خودم همینجا از روزگار محوش  
کنم...

--حالا فعلًا خانمت و بیر که امبولانس بیرون منتظر...

نگاهی به غزل انداختم...چشماش و به زور باز نگه داشته بود...ب\*و\*س\*ه  
ی دیگه به سرش زدم و گفتم:نخوابی ها خوب؟؟ الان میریم بیمارستان...

سری به معنی نه تکون داد...بدو از ساختمون خارج شدم و با نهایت سرعت خودم و به امبولانس ها رسوندم...سریع غزل و رو برانکارد گذاشتم..سوار امبولانس کردنش...منم به عنوان همراه سوار شدم...امبولانس راه افتاد...

چشمماش بسته شد...با نگرانی فشار خیلی ارومی به دستش که تو دوتا دستام گرفته بودم دادم و گفتم: غزل...غزل نخوابی ها..

اروم چشمماش و باز کرد...با صدای ضعیفی زمزمه کرد: نه...ن...ی..ما..

\*ب\*و\*س\*ه ای به دستش زدم و گفتم: جانم...جان نیما

--مو...ا...ظب...ب..چ..م..با..ش...

واز حال رفت....

غزل رو برانکارد بود و چند تا دکتر و پرستار بالا سرش با سرعت به سمتی میرفتن...از یه در داخل رفتن..خواستم دنبالشون برم تو که پرستار جلوم و گرفت..

--شما کجا اقا؟!

-میرم پیش زنم..

با دست به بیرون اشاره کرد و گفت: بفرمایید اقا.. اینجا ورود ممنوع... مگه  
تابلو رو نمیبینید؟

-خانم محترم مگه خیابون که ورود ممنوع باشه..

دوباره با دستش به بیرون اشاره کرد و گفت: بفرمایید خواهش میکنم..

خودش رفت داخل و در و بست.. اعصابم به اندازه کافی خورد بود این  
دختره هم رفته بود رومیخ.. شیطونه میگفت بزن تیکه اش کن.. دستم  
و مشت کردم و با حرص کوبیدم به کف دست چپم.. رو انگشتای دست  
راستم احساس سوزش کردم... دستم و بالا اوردم و نگاش کردم.. دستم پینه  
بسته بود... عقب گرد کردم و رو صندلی های پلاستیکی بیمارستان  
نشستم... میترسیدم، خیلی هم میترسیدم... اگر اتفاقی برای غزل می  
افتاد... نه خدا... حتی با فکر کردن بهش هم تا مرز دیونگی میرفتم... آرنجام  
و رو زانوهام گراشتیم و تو موهم چنگ زدم... نمیدونم چقدر تو همون حالت  
بودم که با شنیدن صدای سرم و بلند کردم..

--همراه غزل محمدی کی؟

از جام بلند شدم و به سمت دکتر که خانم میانسالی بود رفتم..

-منم..-

--چه نسبتی باهاش دارید؟

-شوهرشم..حالش چطوره خانم دکتر؟

--هنوز چیزی مشخص نیست..

کنترلم و از دست دادم و با صدای بلندی گفتم: یعنی چی چیزی  
معلوم نیست!!!!!!؟

--اروم تر اقا اینجا بیمارستان!...

--چی شده نیما؟؟؟؟-

باشنیدن صدای علی برگشتم سمتش...علی به همراه پدرش او مده  
بودن.. دستی به صورتم کشیدم و سری تکون دادم..

--چرا داد و بداد میکنی مرد.. اروم باش..

- یه چیزی میگی دیگه... این و درس حسابی جواب ادم و نمیدن که اه...

دکتر: اقای محترم اگر شما محلت میدادین میخواستم بگم باید رضایت نامه رو امضا کنید..

--رضایت نامه برای چی؟--

به پدر غزل که این حرف وزده بود نگاه کردم.. تو این مدت کم پیش میومد  
که حرفی بزنه...

--اون خانم پايد سزارين بشن!

-چی دارید میگید خاااام..غزل تازه شیش ماہش!!!!

--هرچند ماهش که باشه فرقی نداره.. با ضربه های شدیدی که به پهلوش خورده تا الان بچشم سقط نشده باید برید خدارو شکر کنید.. از طرفی هم بنا به گفته های خودتون خانمتوں تومور مغزی دارین.. و بنا به تشخیص دکتر مغز و اعصاب باید جراحی بشن... پس ما باید هرچه زود تر بچه رو به دنیا بیارم تا ایشون بتونن کارشون و انجام بدن...

-ح..حالش..خو..ب می...شه دیگه؟؟؟

--من هیچ و تضمین نمیکنم نه سلامت مادر و نه بچه رو..

عصبی دادزدم: پس من به چه امیدی اووون رضایت نامه  
کوفتی و امضاء کنم!!!

--چه خبرته اقا چقدر دادو بیداد میکنی!

علی دستش و رو شونم گذاشت و گفت: اروم باش نیما... اروم باش پسر..

-د لعنتی چطور اروم باشم..

دکتر: اقا داره دیر میشه ها نمیخوايد رضایت نامه رو امضاء کنید؟!

--اخه با چه امیدی این کار و بکنم؟!..

--امضاش کن!

زل زدم تو چشمای پدرش که با تحکم این حرف وزد.....

زل زدم به برگه رضایت نامه که زیر دستم بود... خدا غزلم و به خودت  
سپردم... قطره اشکم از چشمم چکید و رو برگه افتاد... نفس عمیقی کشیدم  
و با توکل به خودش برگه رو امضاء کردم...

رو صندلی انتظار کنار در اتاق عمل نشستم و دستی به صورتم  
کشیدم... نفسم و کلافه دادم بیرون...

--از کی فهمیدید سرطان داره؟

پدر غزل بود که این سوال و پرسید.. به جز من و اون کس دیگه ای تو سالن  
نبود پس قائدتا مخاطبیش من بودم... برگشتم سمتش و نگاش کردم... با دو تا  
صندلی فاصله از من نشسته بود و زل زده بود به دیوار مقابلش...

--چهار ماهی میشه..

--پس چرا اقدامی برای درمان نکردید!!!!

-غزل قبول نمیکرد...

--چرا باید با جون خودش بازی کنه؟!!!!

-دکتر گفت برای درمان باید در مرحله اول بچه از بین بره... اون بچه به  
جون غزل بسته بود هرچی باهاش حرف زدم قبول نکرد که نکرد...

--وضعیتش چطوره؟

-تومورش درست وسط مغزش و خیلی هم پیشرفت کرده...نگران اینم که  
اگر الان خدایی نکرده اتفاقی برا بچه بیفته وقتی غزل بهوش او مد بهش چه  
جوابی بدم..

باناراحتی سرم وزیر انداختم..نمیدونم چرا این حرف و بهش گفتم...شاید  
احتیاج داشتم تا یکی از هزار درد تو سینم و به یکی بگم تا شاید یکم سبک  
تر بشم...

صداش دوباره بلند شد...این دفعه بعض مردونه ای نشسته بود تو تن صدای  
همیشه محکمش..

--من که اون همه ادعام میشد..چقدر دور بودم از پاره تنم که الان بعد از  
چند ماه تازه میفهمم جیگر گوشم میریضی لاعلاج گرفته...

-غزل خیلی دوستون داره...انقدر زیاد که گاهی حسودیم میشه...

برگشتم سمتم و زل زد تو چشمam:توچی...چقدر دوشن داری؟..

جا خوردم از سوال ناگهانیش...حدفش از این سوال چی بود؟..با پرسیدنش  
میخواست به چی برسه؟...سعی کردم به خودم مسلط شم...

-دوست داشتن اگر از ته دل باشه اندازه نداره...غزل همه‌ی اون چیزی که  
من از زندگیم میخوام...

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد...باز برگشت و زل زد به دیوار روبه  
رو...در اتاق عمل باز شد و پرستار حراصون او مد بیرون...با نگرانی بلند  
شدم و وايسادم جلوش..

-چی شد خانم حالشون چطوره؟

--هنوز چیزی مشخص نیست حال مادر اصلاً مساعد نیست دکتر داره  
همه‌ی تلاشش و برای نجاتش میکنه...

با سرعت از کنارم گذشت و تو پیچ راه رو ناپدید شد...بهت زده قدمی به  
عقب برداشتم...چی گفت؟...گفت حال مادر؟...یع..یعنی غزل و  
میگفت؟...امکان نداره من باور نمیکنم...حال غزل من خوبه...باید خوب  
باشه!...عقب عقب رفتم و رو صندلی افتادم...بهت زده زل زده بودم به  
 نقطه‌ی نامشخصی رو دیوار مقابلم...با قرار گرفتن دستی رو شونم به خودم  
او مدم...پدر غزل بود...برگشتم سمتش...اونم داغون بود...چشماش قرمز  
شده بودن...

--خوبی؟

-غزل خوب میشه مگه نه؟

--خوب میشه!

احساس میکردم سیب بزرگی تو قلوم گیر کرده و جلوی نفس کشیدنم و  
گرفته...سعی کردم بعض بزرگم و همراه با اب دهنم قورت بدم...پدر غزل  
دست تو جیب کتش برد و کتاب قران کوچیک دستی در اورد..قران و  
\*ب\*و\*س\*ید و به طرفم گرفت...گیج و منگ به دستش نگاه کردم...

--بگیرش..براش دعا کن...قران بخون..خدا دست عاشقای واقعی رد  
نمیکنه...

به چشمماش نگاه کردم تا حقیقت حرفash و بخونم...چشمماش حرفی جز  
حقیقت نداشت...قران و از دستش گرفتم...به \*ل\*ب\*ا\*م\* نزدیک کردم و  
\*ب\*و\*س\*ه ای روش زدم...چشمam و بستم و تولدلم باخدای خودم حرف  
زدم "خدایا تا حالا هرچی اذت خواستم دست رد به سینم نزدی...تو  
رحمانی و رحیم غزلm و به خودت میسپرم..خودت سلامتیش و بهش  
برگردون...خدایا میدونی من یه ثانیه هم بدون غزل نمیتونم زندگی  
کنم...نفسم و ازم نگیر خدا"...بسم الله ای زیر لب گفتم و کتاب قران و باز  
کردم.....نمیدونم چقدر گذشته بود..ده دقیقه..نیم ساعت ...یا شاید یک  
ساعت...همچنان داشتم قران میخوندم..برای سلامتی عزیزترینم...با  
شنیدن صدای باز و بسته شدن در اتاق عمل از جام پریدم...جلوی دکتر و

که داشت به سمت خروجی راه رو میرفت و گرفتم و باهول گفتم:چی شد  
خانم دکتر...زنم حالش چطوره؟

نگاهم کرد...د جون بکن دیگه..

--خدارو شکر فعلا مشکل حل شده ولی هنوز خوب نشدن...چند ساعت  
بعد قراره دکتر صفوی پزشک مغز و اعصاب تومور و جراحی کنن و در  
بیارن...وضعیت اصلیش اون موقع معلوم میشه در حال حاضر که خوبه...

نفس راحتی کشیدم و از ته دلم گفتم: خدارو شکر..

با یاد اوری بچه سریع دکتر و نگاه کردم و گفتم: بچه چی اون چطوره؟

مکث طولانی کرد... قلبم به تپش افتاد...

- ما همه تلاشمون کردیم همه چی خوب پیش رفت ولی جنین از قبل بر  
اثر ضربه ای که به سرش خورده بود جونش و از دست داده بود...

اشک تو چشمam جمع شد.. چشمam و رو هم فشار دادم تا جلوی ریزش  
اشکام و بگیرم.. بچمون که تا چند ساعت قبل زنده بود و نفس میکشید الان  
دیگه نبود و این چقدر درد ناک بود... پدر مادر که باشی چه بیjt هنوز  
جنین به دنیا نیومده باشه چه یه ادم بالغ و بزرگ... نفسش به نفس هات

بستس...شاید قبل از روی احساس میگفتم که نمیخواشم و برام مهم نیست ولی الان با از دست دادنش فهمیدم یکی از با ارزش ترین دارایی های زندگیم بود...و مسئله مهم تر غزل بود...اگر بفهمه بچه مرده چیکار میکنه؟...چه به روزش میاد...خدا باعث و بانی همه‌ی این عذاب هارو لعنت کنه....

چند دقیقه‌ای از رفتن دکتر نگذشته بود که یه پرستار او مد و گفت که دکتر مغز و اعصاب گفته برم اتاقش...از رو صندلی بلند شدم تا به اتاق دکتر برم..

--صبر کن--

متعجب برگشتم سمت پدرش که این حرف و زد:بله؟!!

--دیگه بسه هر چی دور بودم از بچم..از این به بعد دیگه تنهاش نمیزارم...میام!..

لبخند محظی رو لبم نشست..خدا همیشه وقتی یه چیزی ازت میگیره چیز دیگه ای به جاش میده...پر از تشکر نگاش کردم و گفتم: خوش حالم که تونستین مارو ببخشید...غزلم خیلی خوش حال میشه..

--انشالله هرچه زود تر خوب بشه...بریم پیش دکتر..

سری به تایید تكون دادم..شونه به شونه‌ی هم قدم برداشتیم..احساس خوبی بود..حس میکردم کسی و دارم که بهش تکیه کنم...همیشه میگن مرد باید تکیه گاه باشه...ولی مردی که عشقش با مرگ دست و پنجه نرم میکنه خودش نیاز داره به کسی که دست بزار رو شونش و امید بدء بهش..هر دو کنار هم رو کانابه مقابله دکتر نشستیم...

-دکتر حال خانم خوب میشه؟؟؟

دکتر نگاهی به پرونده مقابلش انداخت و بعد از مکثی شروع به حرف زدن کرد: به تشخیص تیم پزشکی خانمتون باید جراحی بشن و تومورش و دربیاریم...متاسفانه تومور درست رو اعصاب پاهاشون قراره داره و این رسک عمل و خیلی بالا میبره...من هیچی و تضمین نمیکنم..احتمال زنده موند همسرتون ۷۰ درصد..و احتمال سالم موندن اعصاب پاشون فقط چهل درصد..

کاری از دستم برنمیومد جز این که رضایت نامه رو امضاء کنم...دوباره غزل و بردن اتاق عمل..کتاب قرانی که پدرش داده بود هنوز دستم بود..هر دو بازم رو صندلی های انتظار پشت در اتاق عمل نشستیم...متنفرم از این صندلی های نحس..دکتر به همراه تیم پزشکی از مقابلمون گذاشتن و رفتن تو اتاق...کاش منم میتونستم برم داخل..ای کاش تو این شرایط کنارش

بودم..نفس سنگینم و بیرون دادم..چشمam از اشک میسوت..اگر حرف  
 اون سی درصد درست از اب دریابد و غزل و از دست بدلم چی  
 خدا...نمیخواه اتفاقی برای سلامتیش بی افته..ولی ای کاش فقط  
 باشه..حتی اگر اتفاقی هم برا پاهاش بی افته خودم تا آخر عمر نوکرشم..من  
 میشم پا برash..خدا نگیریش ازم ها..خدایا چیکار کنم؟ چطور التماس و  
 بکنم تا غزلم و ازم نگیری...کتاب قران و برداشتم و شروع کردم به  
 خوندن...حدود دوساعته گذشته بود اما هنوز خبری ازشون نبود..هر یه  
 دقیقه به اندازه یه قرن میگذشت..نازگل و هادی و فرهاد و علی و دوقلوها به  
 همراه همون دختره که جای راستین و بهمون گفت..و من تازه فهمیدم که  
 خواهر اون پسره کصافت..فک کنم اسمش و رها صدا کردن..همگی با هم  
 او مده بودن بیمارستان و الان هر کدام یه طرف منتظر وايساده  
 بودن..احساس میکردم دارم تو اون راه روی تنگ خفه میشم..از جام بلند  
 شدم..نازی سری او مد کنارم و با نگرانی گفت:کجا میری داداش؟؟؟

نگاهش کردم..چشماش از بس گریه کرده بود سرخ و متورم بود..با بی  
 حالی جواب دادم:میرم بیرون..

--کجا میری داداشم..الان حالت خوب نیست خدایی نکرده اتفاقی برات  
 می افته..

حوصله نداشتم.. با کلافگی گفتم: مگه بچم نازی.. میخوام برم بیرون هوا  
بخاره به کلم... دارم خفه میشم تو این راه رو..

هادی جلو اومد و بازوی نازگل و گرفت و به عقب کشوندش..

--نازی جان.. نیما راس میگه بچه که نیست خودش مواظب هست.. بزار  
بره بیرون یه هوایی عوض کنه خیلی وقتی بیمارستان..

نازی با نارضایتی باشه ای گفت...

از بیمارستان خارج شدم... هوا تاریک شده بود.. اسمون هم ابری بود و  
دلش گرفته مثل دل من... با قدم های آروم به سمت در خروجی بیمارستان  
رفم.. از بیمارستان خارج شدم.. شروع کردم به قدم زدن تو پیاده رو های پر  
از ادم... چشمم به دختر و پسر جونی افتاد که خیلی صمیمانه دست هم و  
گرفته بودن و با شوخی و خنده به سمت مخالف میرفتن.. اه پر حسرتی  
کشیدم... رعد و برق شدیدی زد و پشت بندش بارون شروع به باریدن  
کرد... همه به حول و لا افتادن و شروع کردن به دویدن... هر کس به سمتی  
میرفت.. خدارو شکر که به خاطر بارون کسی حواسش بهم نبود و  
نمیشناختم.. قطرات بارون که صورتم و خیس کرد صدای غزل تو گوشم  
پیچید...

((--واییسیی نیما من عاشق بارونم...همیشه ارزو داشتم دست تو دست  
عشقم بدون چتر زیر بارون قدم بزنم..

خندیدم و گفتم: حالا چرا بدون چتر این طوری که ادم خیس میشه..

با شگفتی جواب داد: دقیقاً منم عاشق همینشم دیگه... این که قطره های  
بارون رو صورتت بریزن... و تمام بدنت و خیس کنن و پاک کنند از همه  
ناپاکی ها.. بارون زیبا ترین نعمت خداست..

و نگاه پر عشقی بهم کرد و ادامه داد: البته بعد از عشق... ))

اشکام از چشمام چکیدن و ادغام شدن با قطره های پاک بارون.. کی گفته  
مرد گریه نمیکنه به قول محسن یاحقی " مردی که عشقش نباشه دیگه ارزو  
نداره ".....

یه لحظه دلشوره خیلی بد و عجیبی به جونم افتاد.. سریع گوشی و از تو  
جیبم در اوردم و شماره علی و گرفتم... یه بوق دو بوق سه بوق... بالآخره  
جواب داد...

-الو علی چه خبر غزل چی شد عمل توم شد؟-

صدای شیون از اون ور خط او مدد صدای گریه ها و زوجه های چند نفر..

## -علیییی د حرف بزن لعنتییی

صدای هق علی از او نور خط پلند شد..

-نیما!!!... بد بخت شدیم... خواهرم.. خواهرم جون مرگ شد.. خواهرم از

دست رفت...

گوشی از دستم افتاد زمین و هزار تیکه شد... تمام بدنم بی حس شد... نفسم بالا نمیومند.. با صدای بوق ماشینی شوکه شدم و برگشتم به دنیای حال.. چی گفت علی گفت غرل من دیگه نفس نمیکشه... گفت نفسم من دیگه نفساش بالا نمیاد.. انگار که دیونه شده باشم شروع کردم به فریاد کشیدن..

بغضم شکست و به هق افتادم.. کمرم شکست زیر بار این همه درد.. زانوهام تاب این همه سنگینی نداشت خم شد و زانو زدم و سط پیاده رو... و سط هق بلندم ناله کردم: غزل.. چرا نامردی کردی.. لعنتی مگه

نگفته برای همیشه کنارمی.. چرا رفیق نیمه راه شدی.. حالا من بدون تو  
چیکار کنم..

با تموم وجود فریاد کشیدم: چیزی کا ادار کنم خدا

دیگه نفسم بالا نمیومد مثل ماهیی که دور از اب موتده باشه دهنم باز و  
بسته میشد برای زره ای اکسیژن... قلبم تیر کشید.. دستم و رو قلبم گذاشتم و  
ماساز دادم.. دیگه توان مقاومت نداشم.. چشمam بسته شد و افتادم کف  
پیاده رو.....

سخن نویسنده؛ دوستان اگر میخوايد حس واقعی رمان درک کنید این  
قسمت بالا رو به همراه اهنگ ((دلخوشی\_امیر عباس گلاب))  
بخونیدش...

بزار از نگاهت همین چند ساعت... واسه من بمونه..  
با این چند ساعت.. چراغ های این خونه روشن بمونه..  
حالا که نمیشه تموم تو سهم.. من و زندگیم شه..  
بزار چند ساعت نگاهم این عشق و با چشمات سهیبیم شه..  
صبوورم که باشم.. نه.. طاقت ندارم..  
نبینم تورو..  
اگه سنگ بارید.. اگه سیل اوهد..  
توبی من مرووو..

اگه خیلی سخته.. اگه خیلی دوره..

اگه حتی دیره..

همین چند ساعت.. همین دلخوشی رو..

تو از من نگییر..

از این سرنوشتی..

که بهش چارم..

مگه بدترم بود..

یه مشت خواب بد شد..

همه رویا هایی که توی سرم بود..

تورو این جوری کم..

همون ارزو بود..

که هیچ وقت نکردم..

بین ترس دوریت با من کاری کرده..

کـ..

راضی به دردم..

صبورم که باشم نه طاقت ندارم..

نیتم تورو..

اگه سنگ بارید..

اگه سیل او مد..

توبی من نرو..

اگه خیلی سخته..

اگه خیلی دوره..

اگه حتی دیر..

همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر..

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید..

اگه سیل او مد..

تو ب\_\_\_\_\_ من نرو...

چشمam و باز کردم...بیمارستان بودم...دستم و روسنم که به شدت درد

میکرد گذاشت و ناله کردم..

-من چرا زندم..

علی که تو اون موقع رو صندلی کناری در حالت نشسته به خواب رفته بود

بیدار شد و در حالی که خمیازه میکشید گفت: || بیدار شدی بالآخره..

نگاش کردم..اثری از ناراحتی تو صورتش نبود چطور میتونست انقدر اروم

باشه..مگه خواهرش واز دست نداده بود..

-من چرا زندم..

خندید و گفت: والا من خبر ندارم اون و باید از فرشته مرگ پرسی..

چطور میتوانست بخنده... با انجار گفت: چطور میتوانی انقدر خوشحال باشی و بخندي.. هه

چشماش گرد شد و با تعجب گفت: وا برا چی نباید بخندم؟!!!!

با اعصابانیت گفت: برای چی داره ؟؟؟

--!!! نیما چته تو پسر چرا داد و بیدادمیکنی ؟؟؟

با یاد اوری بلایی که به سرmon او مده بعض نشست تو گلوم و با صدای خش داری گفت: همه زندگیم از دستم رفته ... اون وقت تو میپرسی چمه.. دارم دیونه میشم... چرا من نمردم خدا..

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: دیونه غزل که نمرده تو این حرف هارو میزنی ..

با تعجب نگاش کردم و گفت: دیونه شدی تو؟؟؟ خودت پشت تلفن بهم گفتی! ..

-ای بابا اون جریان داره..

-چه جریانی مثل ادم حرف بزن بفهمم چی میگی..

-باشه بابا توهمند...اعصاب نداری داداش من ها...بابا قبل از این که تو زنگ  
بزنی یه پرستار از اتاق عمل پرید بیرون..منم رفتم جلوش گرفتم گفتم چی  
شد خانم حالش چطوره؟!...دختره مشنگ برگشته میگه تموم کرد..ما هم  
فک کردیم غرل..حالا بی خی...نگو تو اتاق عمل بهشون زنگ زدن گفتن یه  
بیمار اورژانسی او مد درجا تموم کرد زود بیا ارژانس بعد این دختره هم  
برگشت به ما اون طوری گفت ماهم تا مرز سکته رفتیم..

با شگفتی علی و نگاه کردم و گفت: الان حال غزل چطوره؟

--بهتر از تو..

-جدی باش..

--به جون داداش راس میگم..عملش خیلی خوب پیش رفته..

لبخندی رو لیم نشست..قلبم تپش گرفت...دستم و بلند کردم سمت  
اسمون و از ته دلم گفت: شکرت خدا...شکرت...قول میدم امسال به هیئت  
اقام حسین شب اشورا شام بدم....

"روز روز بعد"

دکتر از اتاق بیرون او مده..

مادر غزل: چی شد اقای دکتر حال بچم چطوره..

-- خدا رو شکر بهوش او مدن... وضعیتشون هم نرمال..

- پاهاش چی دکتر؟

دکتر لبخندی زد و گفت: واقعاً معجزه خدا بود که هیچ اسیبی به پاهاش نرسیده..

لبخند روی لب تک تکمون نشست.. اره معجزه خدا بود... اگر روزی صد هزار بار هم خدارو شکر میکردم بازم کافی نبود...

دکتر خواست بره که سریع گفتم: دکتر ببخشید من میتونم ببینم؟؟؟

-- اره ولی فقط ده دقیقه... در ضمن لباس مخصوص هم بپوش..

- بله ممنون..

-- برو جون برو ببینش که اولین چیزی که گفت اسم تو بود...

مادر غزل قدموی به سمت دکتر برداشت و با هیجان گفت: اقا! دکتر من  
چی؟؟ میتونم بینم؟؟

--البته که میتونید... ولی یکی برید داخل...

به کمک پرستار لباس های مخصوص بخش مراقبت های ویژه رو  
پوشیدم... در اتفاقش و باز کردم و وارد شدم.. با صدای بسته شدن در لای  
پلکاش و باز کرد.. زل زدم تو چشمماش... خدایا چقدر بگم شکر برای دوبار  
دیدن این چشما... رفتم جلو کنار تختش ایستادم.. با صدای کم جونی  
زمزمه کرد..

--ن..ی..ما..

خم شدم و ب\*و\*س\*ه ای به پیشونی باندپیچی شدش زدم.. با محبت  
گفتم: جانم عزیزترینم.. خوبی زندگیم؟

--اهم.. نی.. ما..

-جان؟-

--بچ.. م.. خو.. به.. ؟؟-

خشکم زد.. خدایا حالا جوابش و چی بدم.. چطور بهش بگم بچه ای که  
همیشه میگفت تنها ارزوش ب<sup>\*غ</sup><sup>\*ل</sup> کردنش مرده.. تصمیم گرفتم فعلا  
چیزی بهش نگم... اون الان حالش خوب نبود..

- خوبه خانم.. بچمون هم خوبه..

چشمماش ستاره بارون شد..

-- دخ.. تره یا.. پس.. ر

- نمیدونم.. هنوز ندیدمش..

در باز شد و پرستر او مد داخل..

-- اقای صیامی شرمنده ولی تایمتوں تمام شد..

- باشه الان میام بیرون..

خم شدم و ب<sup>\*و</sup><sup>\*س</sup><sup>\*ه</sup> دیگه ای رو گونش نشوندم..

- خانم سعی کن زود خوب شی... من منتظر تم..

"غزل"

نیما از اتاق بیرون رفت..دوست نداشتم بره..کاش کنارم میموند..حالم خوب نبود..تمام بدنم کوفته شده بود..سرم درد میکرد..شکم و زیر دلم بجور تیر میکشید.پلکام و روحه گذاشت..صدای باز شدن در اوهد..لابد پرستار دوباره اوهد داخل..درسته شد و بعد صدای قدم هایی و شنیدم که به تخت نزدیک میشد..اهمیتی ندادم..با قرار گرفتن دست گرمی رو گونم تعجب کردم..چقدر این گرما برآم اشنا بود..لای پلکام و باز کردم...تصویر مادرم مقابل چشمam بود..باورم نمیشد..خدایا دارم خواب میبینم؟..چشمam و باز و بسته کردم..ولی نه خواب نبود حضور مادرم از همیشه پرنگ تو و حقیقی تر بود..با صدای کم جونی زمزمه کردم:ما..مان..

اشکاش رو گونش چکیدن..خم شد و با محبت گونم و \*ب\*و\*س\*ید..

--الهی مادر فدات شه چی به روزت اوهد..خوبی عزیز دل مادر؟

لبخند کم جونی رو \*ل\*ب\*ا\*م \*نشست و زمزمه  
کردم:حا..لا..که..شما..هس..تید..خو..به..خو..بم..

دستم و تو دستش گرفت..چقدر حس خوبی لمس دستای پر مهر مادر..

-خدارو شکر که سالمی..

-ما..مان

--جان؟

-بچ..م..و دیدی..حا..لش..خوبه؟

مامان لبشن و گزید و اشک گوشه‌ی چشمش و با روسربیش پاک  
کرد..تعجب کردم..نکنه اتفاقی برای بچم افتاده باشه..با نگرانی گفتم..

-نکنه..ات..فاقی..برا..بچ..م..افتاده؟؟

مامان هول زده گفت: نه مادر..این په حرفيه..حال بچت خیلی هم خوبه..

تلقی به در اتاق خورد و مامان نفس اسوده‌ای کشید که از چشمم دور  
نموند..\*ب\*و\*س\*ه ای سرسری به گونم زد و گفت: من فعلا برم..مواظب  
خودت باش...

و بدون این که مهلت حرفی و بهم بده از اتاق بیرون رفت... هنوز چند دقیقه  
از رفتن مامان نگذشته بود که در دوباره باز شد.. چشمam گرد شد.. قلبم به  
تپش افتاد.. باورم نمیشد.. بابام او مده بود دیدن من!!!!.. بهت زده زمزمه  
کردم..

--بابا..

بابا نزدیک او مدد و پیشونیم \*ب\* و \*س\* می‌دید..

--جان بابا.... دختر کوچولی من..

خدایا شکرت که بالاخره پدرم من و بخشید....

"نیما"

دکتر زنان.. یا همون دکتر فهیمی.. از اتاق خارج شد.. من و مخاطب قرار داد: اقای صیامی لطفا باید اتاقم باید راجب مسئله ای صحبت کنیم..

نگران شدم.. نکنه دوباره اتفاقی افتاده باشه!.. همونطور که گفت دنالش رفتم.. هر دو مقابل هم رو کانایپه های چرم مشکی رنگ اتاق دکتر نشستیم... کم طاقت گفتم: خوب دکتر؟؟ چی شده نگرانم کردید!..

--ببینید یه مسئله ای مهمی راجب خانمتون هست.. راستش باید زود تر از اینا بهمون میگفتم.. ولی تو این دوروز گذشته شرایطی پیش او مدد که نشد بگم...

-خانم دکتر میشه خواهش کنم به جای مقدمه چینی اصل مطلب و  
بگید؟..من اصلاً صبور نیستم!

--خیل خوب میرم سر اصل مطلب..بینید به خاطر زربه هایی که به رحم  
خانمتوں خورده و سقط بدی که داشتن..باید بهتون بگم که رحمشون اسیب  
دیده و..و متاسفانه ایشون دیگه قادر به بارداری مجدد نیستن...البته اینم  
باید بگم که حتی اگر رحمشون هم سالم بود به خاطر عملی که رو سرشون  
اجام شده و تومورشون و دراوردن ایشون حداقل تا ده سال اینده نمیتوانستن  
بچه دار بشن...

دنيا رو سرم اوar شد...قلبم تير کشيد..چقدر بد بختي يه جا...

\*\*\*\*

دو روز گذشته..امروز قراره غزل و به بخش منتقل کنن..مثلاً این که خدارو  
شکر حالش بهتره...همش سراغ بچه ی خیالی و میگیره...جرعت نکردم  
چیزی بهش بگم..راجب حرف های دکتر هم چیزی به کسی  
نگفتم..نمیدونم اصلاً شاید هیچ وقت چیزی به خود غزل هم  
نگم.....وقت ملاقات بود و تقریباً همه او مده بودن..حتی پدر مادر  
من!..هر چند محبت نمیکردن..ولی حداقل دیگه مثل قبل زخم زبون هم  
نمیزدن..پرستاری او مد داخل و بهم گفت که کسی سراغم و گرفته..ابروی

بالا انداختم.. فرهاد با شوخی و خنده گفت: میگم نیما.. نرو بیرون که الان  
طرف دارهات میریزن سرت..

- ایشالله که همچین چیزی نیست..

هنئ خندیدن.. از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرش رفتم.. خواستم از  
پرستار های تو استیشن چیزی بپرسم که حرف هاشون باعث شد سکوت  
کنم..

- راستی نمیدونی اخوش زینب چیکار کرد؟..

-- چیکار میتونه بکنه بیچاره... هول شده یه حرفی زده.. الان دکتر سپهری  
اخرجش کرده..

-- واویی بیچاره هههه..

صدام و صاف کردم ..

- اهم.. اهم.. ببخشد خانم..؟؟-

هر دو برگشتن سمتم.. یکیشون با دیدنم وایی زیر لب گفت و لب  
گزید... خنده گرفت از کارش.. انگار عزرایل دیده..

--بله اقای صیامی؟--

-میدونید کی با من کار داشت؟؟-

با شنیدن صدای مردنه ای از پشت سرم..برگشتم..

-من کارت داشتم!..

یه مرد میانسال با کت و شلوار خوش دوخت و موهای جوگندمی..نمیشناختمیش..ابروی بالا دادم و گفتم: به جا نیاوردم؟

نگاه طولانی به چشمam کرد و با صدای محکم و پر غروری گفت: من عمومی غزلم...پدر راستین!

جفت ابرو هام پرید بالا...این مرد با این لحن پر سلاابت و مغروف با من چیکار داشت!؟..

-و کارتون با من؟؟؟-

با اعتماد به نفس کامل گفت: او مدم بگم که.. رضایت بدین راستین از زندان ازاد بشه..

چشمam گرد شد.. چقدر این ادم کم توقع و متواضع بود اصلا.. پوزخندی  
 نشست گوشه‌ی لبم.. ابرویی بالا دادم و با تمسخر گفتم: بله حتما... اصلا  
 همین الان میرم رضایت میدم اقازادتون ازad بشن.. چطوره اصلا به جای  
 ایشون خودم برم زندان... همممم؟؟؟

از لحن پر از تمسخرم عصبی شد.. با صدای عصبی اما ارومی گفت: بیبن  
 برو هم قد و سن خودت و مسخره کن... احترام حالت نیست؟!!!

عصبی تر از خودش جواب دادم: شما چی؟.. چطور انقدر راحت میتوانید  
 بگید برم رضایت بدم؟.. این بلا سر خودتون بیاد چیکار میکنید!؟..

-- بیبن پسر جون من گفتم رضایت بدده... حرفم هیچ ربطی به این حرفا  
 نداشت..

خواستم جوابش و بدم که نازگل صدام کرد: نیما؟..

برگشتم سمتش..: بله

با کنجکاوی به عمومی غزل که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد و  
 گفت: هیچی او مدم بگم وقت ملاقات داره تموم میشه نمیخوای بیای غزل و  
 بیینی؟؟..

-چرا الان میام.

برگشتم سمت عموشو گفتم: شرمنده ولی من باید برم.. با اجازتون...

و بدون این که محلت هرفی و بهش بدم راه اتاق و در پیش گرفتم.. نازی بدرو  
خودش و بهم رسوند و پرسید: کی بود نیما؟؟؟

-عموی غزل.

با کنجکاوی پرسید: چیکارت داشت... اصلاً کدوم عموش بود...

-عمو بزرگش... برای گرفتن رضایت او مده بود...

!!!!--چیزی--

بی توجه به نازی که از شدت تعجب همونجا ایستاده بود به راه خودم ادامه  
دادم.....

"غزل"

وقت ملاقات تmom شد و به جز نیما همه رفتن.. او مد نزدیک و لبه‌ی تخت  
نشست.. دستی به سر باند پیچی شدم کشید...

-بهتری عزیزترینم؟..

-اهمم.. نیما من میخوام بچم و ببینم..

--نمیشه عزیزم.. باید حالت بهتر بشه.

-ای بابا نیما الان چند روزه همش همین و میگید.. من دوست دارم بچم و  
ببینم..

دستی که بهش سرم وصل بود و تو دستش گرفت و به لبشن نزدیک کرد و  
ب\*و\*س\*ه ای رو پشت دستم نشوند..

--نمیشه دیگه خانمی.. یکم صبور باش عشق من..

با ناراحتی لب پرچیدم.. لبخند محوی رول\*ب\*اش نشست... خم شد و  
\*ب\*و\*س\*ه کوتاهی به ل\*ب\*ام زد.. اعتراض کردم..

!! انکن!

--عزیزم خوب ل\*ب\*ا\*ت و اون جوری میکنی ادم دلش میخواهد..

-نخواهد..

--دله دیگه دست خود ادم که نیست..

تئی به در خورد و مامان او مدد داخل..

--پسرم پرستار گفت بگم وقت ملاقات تمومه..

--باشه الان میرم..

خم شد و \*ب\*و\*س\*ه ای دیگه به سرم زد ..جلوی مامان سرخ شدم از  
خیجالت..

-خانم مواظب خودت باش...من فعلا برم..

-تو هم مواظب باش..غذا هم یه چیز درست حسابی بخور..

--باشه چشم..

از جاش بلند شد و به طرف در رفت...قبل از خارج شدن رو به مامان  
گفت: حاج خانم..مواظب غزل باشید لطفا..چیزی لازم شد بهم زنگ  
بزنید..با اجازتون من برم..

-باشه خیالت راحت...برو پسرم خدا پشت و پناهت..

نیما دستی به معنی خدا حافظی تکون داد و از اتاق خارج شد..

--پسره خوبی.. انتخابت واقعاً خوب بوده..

-نیما فوق العادس..

--خوب دیگه توهم.. یکم خجالت خوب چیزی..

خندیدم..

--من برم یه چیزی بگیرم بیام..

-باشه..

مامان هم رفت بیرون... چشمام بستم به خاطر ارامبخش هایی که بهم تزریق میکردند حسابی خوابم میومد.. چند دقیقه نگذشته بود که در دوباره باز شد.. فک کردم باید مامان باشه.. ولی با شنیدن صدای غریبیه ای متوجه شدم حدسم اشتباه بوده..

--واقعاً زن نیما صیامی؟؟ همون والیالیست مشهوره؟

---اره

--خدا بده شانس..--

--نه بابا بیچاره دلم براش میسوزه..

--وااا واسه چی؟

--وااا چرا؟

--مگه خبر نداری چی شده؟

--نه والا

-- مثل این که چهار پنج رو قبل یکی میدزدتش..اینم که حامله بوده..با چوب زدنش..به شکمش زربه وارد شده..تومورش اولد کرده..بچشم تو شکمش مرده ...بعدم به رحمش اسیب وارد شده دیگه نمیتونه بچه دار بشه..

--اخیسی بیچاره..

عرق سرد از تیره‌ی کمرم راه گرفت..وحوشت زده پلکام و باز کردم..با سرعت نمیخیز شدم و رو..پرستارها از عکس والعمل ناگهانی من قدمی به

عقب رفن.. با لنکت گفتم: شم.. آدا.. دارید.. دو.. دوروغ  
مسگد.. مگه.. نه؟.

--چه دور و غی خانم!..

--و<sup>ا</sup> خانم محترم دور و غمون کجا بود... چرا داد میز نید شما! ای بابا..

دنده نام از شدت اعصابانیت بهم میخوردن..نه اینا داشتن دوروغ  
میگفتند..بچه هی من زندس..نیما گفت بچه هی من زندس..اون نمرده..فریاد  
کشیدم..

- چرا دارید دوروغ میگید؟! میخواید به کجا برسید.. چطور جرئت میکنید  
به پاره تن من بگید مرد..

هق زدم و فریاد کشیدم: دارید دروغ میگید.. ای خد!!!!!!.. چرا اینا این جوری میگرن..

در به شدت باز شد و مامان هراسون وارد اتاق شد.. زجه زدم: مامان نن اینا  
چی میگن؟ هااا.. مامان تورو خدا.. مرگ غزل بگو اینا دارن دروغ  
میگن... مگه نه.. مگه نه اینا دوروغ میگن..

با دستم به مامان که همون طور بہت زده جلوی اتاق ایستاده بوداشاره کردم  
بیاد جلو و ناله کردم: بیا بهشون بگو که بچه‌ی من زندس.. جیگر گوشه‌ی  
من زندس.. اون نمرده..

مامان جلو اوهد و سرم و در اغوش کشید.. یهودیه پام رو زمین گذاشت و  
گفتم: اصلاً... اصلاً خودم میر میبینم.. اوه بسه.. دیگه بسه هر چی صبر  
کردم.. میر بچم و میبینم..

مامان محکم ب<sup>\*</sup>غ\*ل\*م کرده بود و نمیزاشت از تخت پایین بر م.. زجه میزدم و سعی میکردم از دست مامان در بر م.. هیچ کلمه از کارام دست خودم نبود.. دیونه گی زده بود به سرم.. دکتر به همراه چند تا پرستار او مدن داخل.. پرستار دستم گرفت بود و دکتر سعی میکرد امپولی و به دستم تزریق کنه.. دادزدم: نه همه وللهم کنیسید.. نمیخوام بیهوشم کنید.. منتنن میخوام بچمممم و ببیننم..

چشمam تار شد و بدنم بی حس... رو تخت افتادم و دیگه چیزی  
نفهمیدم....

"راوی"

دکتر نگاهی به چهره اش که در خواب هزار برابر معمصوم تر به نظر میرسید  
انداخت...مادرش با صدای خشن دارش از بغض و قلبی که مملو از غم  
بود زمزمه کرد:حالش چطوره اقای دکتر؟

دکتری سری به تاسف تکان داد و گفت:شوك عصبی بهش وارد  
شد.. وضعیتش بعد از عمل هنوز کامل تثیت نشده بود...فعلا یه ارامبخش  
بهش تزریق کردم..امید وارم بتونید ارومش کنید!..

مادرش با ناراحتی سرش را زیر انداخت..او مادر بود و چه کسی غم گین تر  
از یک مادر برای درد فرزندش..کاش کسی به این دکتر بی رحم گوش زد  
میگرد دل شکسته این مادر را بیشتر از اینی که هست خون نکند و نمک  
نپاشد بر زخم های دلش..دکتر به همراه همراهانش از اتاق خارج  
شد..نرگس با کمری شکسته کنار تخت دخترش ایستاد..با پر روسربی  
گلدارش..رد اشک های بع جای مانده بر روی گونه‌ی عزیز دردونه اش را  
پاک کرد..خم شد و \*بُ و \*سُهی مادرانه و پر مهرش را بر سر فرزندش  
نهاد...دوباره صاف ایستاد و زمزمه کرد:خدایا هر کس این بلا رو سر بچم  
اورده توان کاراش ازش پس بگیر...

یک روز بعد...

"نیما"

دیشب که به بیمارستان سر زدم مامان غزل بهم گفت که غزل همه چی و  
فهمیده و حالش بد شده.. امروز صبح که به هوش اوmd هیچ حرفی  
نرد.. ساکت و صامت فقط زل زد به دیوار روبه روش.. هر چی من و پدر و  
مادرش باهاش حرف زدیم نه باهیچ کدو ممون خرف زد نه حتی نگاه مون  
کرد... فکر میکنم به خاطر این که بهش دروغ گفتم باهاش مون قهر  
کرده... امروز رفتم اداره آگاهی .. یه شکایت نامه بر علیه راستین  
نوشتیم... جناب سرگرد کلی به خاطر امروز و فردا کردن تو این مدت  
سرزنشم کرد.. حوصله اونم نداشتم.. ساعت هاست که دارم بی هدف تو  
پیاده رو ها قدم میزنم... نمیدونم دارم توان چی و پس میدم که این همه باید  
مشکلات تو زندگیم پیش بیاد.. دلم برای حرف زدن و زندگی بی غل و  
غشمون که با غزل داشتیم تنگ شده.. زندگی چه بازی هایی که با ادم  
نمیکنه....

یک ماه از اون روز توی بیمارستان میگذرد... یک ماه که غزل کلمه ای حرف  
نرده... شده مرده متحرک.. یه ادم افسرده که فقط میشینه و خیره میشه به یه  
 نقطه.. بدتر از این خیره شدن اش و سکوت بلند مدت ش اینه که هر شب از  
خواب میپره و مثل دیونه ها جیغ میکشه و گریه میکنه... خستم، خیلی زیاد  
مثل؛ ادمی که تو کویر بدون هیچ توشه ای مدت هاس که برای رسیدن به  
جایی داره راه میره "اما" هر چی بیشتر میره دور تر میشه از مقصدش!..



نما

- ۲ -

-تاکی مینخواهی همین طور ادامه بدی؟ اگر این طوری پیش بره برای مسابقه های این دوره سر مربوی، یه جایگزین برات در نظر میگیره ها!

بی حوصله نگاش کردم.. هادی چه خبر داشت از درد توی سینم..

-چی کار کنم میگی! اصلا بزار یه جایگرین بزاره برای خودم هم راحت تره  
این طوری.. یه مدت استراحت میکنم.

با چشمای گرد شده از تعجب نگام کردو در حالی که به خاطر بهت بیش از حدش کلمات و کشیده عدا میکرد گفت: نیما باورم نمیشه تو همون ادمی که برای این کار کلی تلاش کردي!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: باورت بشه داداش... باورت بشه!

--اخه تا کي مي خواي اين طوری ادامه بدی!؟

- چقدر این سوال تکرار می‌کنی!

پر حرص و عصبی گفت: هی من بپرسم مگه تو جواب میدی!

عصبی ترا از خودش گفتم: چیکار میخوای بکنم لعنتی.. چیکار بکنم وقتی  
بیشتر از یک ماه صداش و نشنیدم! وقتی بیشتر از یک ماه که حرف نمیزنه  
هر شب از خواب میپره و تا سر حد مرگ میترسه.. چیکار کنم وقتی یک ماه  
خندیدنش و ندیدم تا جون بگیرم.. چیکار کنم وقتی دارم پرپر زدن همه  
زنده‌گیم و جلوی چشمam میبینم هیچ کاری از دستم برنمیاد..

با در موندگی نالیدم: چیکار کنم؟!

هادی دستش و رو شونم گذاشت و با لحن ملایمی گفت: اروم باش دادش

با صدای خش دار گفتم: نمیتونم هادی خیلی سخته اروم بودن برای کسی تو  
شرطیت من!

-- روانشناسم نتونست کاری بکنه؟

نامیدنده گفتم: نه بابا اونم کاری از پیش نبرد.

-- اخه چرا؟ نگفت چرا خوب نمیشه؟

چشمam و بستم و رو پلکام و با انگشتای اشاره و شست دست راستم فشار  
دادم تا از ریش اشک هایی که جولون میدادن تو کاسه‌ی چشمam جلو  
گیری کنم و در همون حال جواب هادی و دادم: دکتر میگفت مشکل اصلی  
اینه که غزل در مقابل خوب شدن مقاومت میکنه!

--ای بابا!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم عقره‌ها نشون میدادن که ساعت از دو  
ظهر گذشته! از صبح که برای اومدن به باشگاه از خونه بیرون زده بودم غزل  
و ندیده بدم و چقدر دلتگش بدم.. از جام بلند شدم و دستم و برای دست  
دادن به سمت هادی دراز کردم و گفت: خوب دیگه فعلاً با اجازت داداش..

همونطور که باهام دست میداد گفت: کجا حالا زوده؟

--نه بابا زود کجا بود ساعت دو ها...

ابروی بالا داد و گفت: اووووو چه زود زمان گذشت.. پس منم دیگه برم..

با هادی خداحافظی کردم و از اتفاق استراحت بیرون او مدم.... کفش هام و  
با دمپایی روفرشی های مشکی رنگم عوض کردم.. وارد سالن که شدم بوی  
قرمه سبزی معدم و تحریک کرد.. وارد اشپزخونه شدم.. مادر غزل که مدتی

بود مادر صدایش میزدم و حقا که مادر بود.. پشت به من جلوی ظرف شویی  
ایستاده بود و ظرف میشد..

-سلام مامان.. شما چرا زحمت میکشید!

با شنیدن صدام برگشت و نگاهم کرد.. چقدر نگاهش مهربون بود..

--سلام پسرم خسته نباشی.. زحمت چیه! خونه دخترم که دیگه این حرف  
هارو نداره..

-غزل خوبه؟

چشماش رنگ غم گرفت و با بعض مادرانش گفت: نه والله.. الهی بمیرم برا  
بعچم. زربه‌ی بدی از روزگار خورده.. سخته خوب شدنش!

-انشالله خوب میشه.

--انشالله

--با اجازتون من برم پیش غزل..

--برو پسرم.. بلکه با عشق معجزه کنه و حالش خوب بشه..

وارد اتاق خوابمون شدم..غزل رو تخت مچاله شده بود و طبق معمول زل  
زده بود به دیوار روبه رو! دلم ضعف رفت برای اسیر کردن تن مچاله شدش  
بین بازوهام..لباس هام با یه بلیز استین بلند و شلوار گرمکن عوض  
کردم..روی تخت، کنار غزل دراز کشیدم..محکم بین بازو هام گرفتمش و  
توب<sup>\*غَلِّ</sup> فشدمش..پاهاش و با پاها قفل کردم و تو گوشش زمزمه  
کردم:سلام خانم خانما، خوبی؟

هیچ جوابی نداد.درست مثل یک ماه گذشته!الولای گوشش و  
\*بُ و \*سُ یدم..خم شدم و نگاه دوختم به لِبُ اشْ که رنگ پریده تر  
و بی رنگ تراز هر زمانی بود..ولی برای من بیشتر از هر زمانی تحریک  
کننده! کمی بیشتر خم شدم و بُ و سُ ای نرم روی لِبُ اشْ  
نشوندم..هنوز همون طور ساکت بدون حتی کوچک ترین عکس العملی  
زل زده بود به دیوار روبه رو!چونه‌ی ریز و ظریف‌ش چشمک  
میزد..بُ و سُ ای روی چونش زدم..باز هم سکوت و نگاه خیره..سرم و  
عقب کشیدم و کنار سرش رو بالشت گذاشتم.انقدر خسته بودم که اصلا  
فهمیدم کی خوابم برد!

با صدای تقی که به در خورد از خواب بیدار شدم..نگاهی به غزل که در  
همون حالت قبل توب<sup>\*غَلِّ</sup> به خواب رفته بود انداختم..چقدر مظلوم  
شده بود این روزا!!..اروم دست و پام و از دورش باز کردم و از جام بلند

شدم...در اتاق و باز کردم مامان با چهره‌ی پریشون پشت در بود..متعجب  
از پریشونیش گفتم: چیزی شده؟!

من من کرد.. دست پاچه بود..

--امم.. چیزه.. خوب.. یکی او مده.. یعنی یکی که نه دونفر..

کلافه نقصش و داد بیرون و تند گفت: عموی بزرگ غزل با زنش او مدن..

جفت ابروهام بالا پرید.. عموی بزرگ غزل، یعنی پدر همون کسی که باعث  
این وضعیت غزل شده بود! یعنی؛ همون کسی که اون طور تلبکارانه او مده  
بود بیمارستان و امر میکرد برم و رضایت بدم!!!!

خواستم برم اشپیزخونه تا وسایل پزیرایی و بیارم که مامان مانع شد و گفت  
خودش همه چی و میاره... چقدر ممنونش بودم به خاطر بودن های این  
مدتش.. نه تنها اون بلکه همه بچه ها تو این مدت کمک حالم بودن! روبه  
روی عمو و زن عموی غزل نشستم پا روی پا اندختم.. مهمون بودن و  
درست نبود حق مهمون نوازی و بجا نیارم!

-خوش اومدین

زن با صدای ریزی ممنون زیر لبی گفت اما مرد.. متکبر تر از این حرف ها بود! مامان سینی چایی به دست از اشپزخونه خارج شد..

--زحمت نکش زن داداش.. برای مهمونی نیومدیم!

قبل از مامان جواب دادم: به هر حال شما مهمون ماهستید.. خوب باید ادب مهمون داری و رعایت کرد!

زل زد تو چشمam.. عمیق و طولانی.

مامان سینی چایی و گردوند و در اخر رو مبل تک نفری کناریم نشست..

--تا کی میخوايد به این بازی مسخره ادامه بدید؟

نخدآگاه ابرو هام بالا پرید و گفتم: بازی؟ چه بازی؟

--چرا رضایت ندادی؟

چقدر این بشر رو داشت! اگر بزرگ تر نبود و اگر مهمون نبود و احترامش واجب میدونستم چجوری جوابش بدم که دیگه جرئت نکنه حرفی از رضایت بزنه.. من رضایت نمیدادم! نه تا وقتی که غزل خوب نشده بود!

–چرا باید رضایت میدادم؟؟؟

خواست دهن باز کنه که قبل از اون زنش با التماس گفت تورو خدا رضایت  
بدین..اگه رضاین ندین بچم و ..

مکثی کرد و وحشت زده ادامه داد:بچم و میکشن!!!!!!

شوهرش با تندخویی گفت:تو ساكت ناهييد..

برگشت ستم و با همون لحن پرتحکم دفعه قبل گفت:فردا میری رضایت  
میدی!

دهن باز کردم تا جوابش و بدم که با شنیدن صدای جدی سرد غزل حرف تو  
دهنم ماسید!

--اگر نیما هم رضایت بده من نمیگزرم! نمیگزرم از کسی که بچم و ازم  
گرفت!

چشمam به حدی گشاد شده بود که کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون! باورم  
نمیشد بالاخره غزل بعد از حدودا یک ماه حرف زد! و چی از این بهتر.. با  
بهت از جام بلند شدم و گفتم:غزل!!

برگشت ستم زل زد تو چشمام.. اشک تو چشمаш نشسته بود.. با درد  
 نگاهم کرد! چونش از بعض میلرزید.. قلبم تیر کشید از دیدن غم بزرگ  
 نگاهش و چونه لرزونش.. عمو وزن عموش از جا بلند شدن.. مادرش که  
 انگار تازه از شوک حرف زدن غزل در او مده بود از جا پرید و با خوشحالی  
 به سمت غزل رفت.. غزل و در آغوش کشید بود و مدام قربون صدقه اش  
 میرفت و سر و صورتش و می \*ب\* و \*س\* ید! کاش من الان جای مادرش  
 بودم.. بهش حسودیم میشد!..

--جمع کنید این مسخره بازی هارو.. کدوم بچه؟ همچین میگه بچه که  
 انگار صد سالش بوده! خوبه حالا همش یه جنین پنج شیش ماهه بوده!

واقعاً متعجب بودم از این همه پرو گویی این مرد.. غزل که معلوم بود  
 حسابی عصبی شده حیستیریک جیغ کشید: اونن بچه ی من بود.. هیچ  
 احدي هق نداره در موردش این طوری حرف بزنه.. میدونه پسر بیشرفت  
 چی و ازم گرفته؟ میدونی به خاطر کارای اون عوضی دیگه نمیتونم بچه دار  
 بشم؟ اون بهترین چیزی و که یه زن میتونه تو زندگیش داشته باشه ازم گرفته  
 اون حس مادر شدن و برای همیشه ازم گرفته!

زجه زد: اون بچم و ازم گرفته..

هق میزد و اینا رو میگفت! چقدر درد داشت غزلم و تو این مدت حتی یک  
 کلمه هم لب باز نکرده بود برای گفتن حتی گوشه ای از درداش! اما به

قولی "این سکوت سنگین من از هر گریه پر صدایی پر حرف تر است!.. بی حال شد. پکم مونده بود بیفته روز مین که مادرش نگهش داشت.. به سمتش دویدم و تو اغوشم گرفتمش..."

موهای رو پیشونیش و کنار زدم.. حرارت بدنش زیاد بود و گونه هاش سخ شده بودن.. کلی و داد و فریاد کرده بود و عادی بود براش این چیز! بالاخره عموش بعد از کلی الدرم بلدرم کردن رفت.. و من هنوز شگفت زده بودم از این همه پرویی بودن این مرد.. چقدر مستبد حرف میزد! بعد از رفتن اونا غزل کلی توب<sup>غ</sup>\*ل<sup>م</sup> گریه کرد اخرش هم توب<sup>غ</sup>\*ل<sup>م</sup> به خواب رفت.. مامان هم پابه پای غزل اشک ریخت! مادر بود و دل نازک.. باید با دکتر روانشناس غرل حرف میزدم.. برای این که صدای حرف زدنم غزل و اذیت نکنه گوشیم و برداشتم و اروم و بدون ایجاد هیچ صدایی از اتاق خارج شدم.. روی کانایه روبه روی TV نشستم.. چند دقیقه قبل علی او مدد نباید مامان و رفتن.. الان من و غزل تنها بودیم!

شماره دکتر و از بین مخاطبینم پیدا کردم و بهش زنگ زدم.. بعد از چند تا بوق گوشی برداشت: الو بفرماید؟

-سلام اقای دکتر من صیامی هستم.

-سلام.. خوب هستید اقای صیامی؟

-ممنون شما خوب هستید؟

--تشکر بنده هم خوبیم!

-حقیقتش دکتر زنگ زدم راجب غزل باهاتون صحبت کنم..

--بله بفرمایید بنده سرو پا گوشم؟

شروع کردم به گفتن اتفاقات امروز..همه چی و ریز به ریز برای دکتر تعریف کردم..بعد از اتمام حرفام دکتر متفکر گفت:که این طور!

-الان حالش چطوره یعنی بهتر میشه؟

--این که بعد از یک ماه حرف زده خیلی خوبه ولی برای این که دقیق تر بتونم نظرم و بگم باید یه صحبت کوتاه باهاش داشته باشم..البته اگر دوباره حرف بزن!

با ناراحتی گفتم: یعنی ممکنه دوباره حالش بد بشه؟؟

-توى کار ما احتمال هر اتفاقی وجود داره!.

نفسم و کلافه بیرون دادم...

\*\*\*\*\*

### "غزل"

جلوی اینه ایستادم. نگاه دوختم به تصویرم توی اینه!.. لاغر شده بودم  
جوری که استخون های صورتم مشخص بودن! زیر چشمam گود افتاده  
بود.. \*ل \*ب \*ا \*م سفید شده بود.. چقدر سخت گذشت این مدت!  
در اتاق باز شد و نیما او مرد داخل..

- غزل چرا لج میکنی با ادم؟ اخه عزیزم واسه چی میخوای بیای؟

- خسته نشدم از بس این حرفارو تکرار کردی؟

سری به تاسف تکون داد: حرف زدن با توبی فایده است!

بعد نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: حالا چرا سرتاپاسیاه پوشیدی؟!

دوباره تواینه به خودم نگاه کرد.. مانتوی مشکی شلوار شال مشکی..

- چون عزادارم!

عصبی شد! برای این که بتونه خودش کنترل کنه چشمam و روهم فشارداد و  
سری تکون داد..

--بس کن غزل..تاکی میخوای ادامه بدی؟ الان دوماه از اون اتفاق میگذره!

-تا زمانی که توان نگیرم.

--اخه مگه استغفرله تو خدای؟

همونظر که به سمت در میرفتم بی حوصله جواب دادم:نه ولی خود خدا  
این اجازه رو بهم داده..حالا هم بیا بریم که داره دیر میشه..

با حرص اسمم و صدا زد..اهمیتی ندادم..از اتاق خارج شدم..با صدای  
بسته شدن در همه از جاشون بلند شدن و برگشتن سمتم ابه خاطر پشیمون  
کردنم همسنون اومنه بودن..نانزی و هادی، مامان و بابا، فرهاد و تانيا و ثانیا  
و علی..حتی مامان ببابی نیما!

علی با دیدن من که اماده شده بودم نفسش و با حرص فوت کرد و  
گفت:شتر مرغت یه پا داره دیگه!

-شرمنده از همدون..ولی من امروز میخوام که باشم و با گوشای خودم  
 بشنوم و با چشمای خودم ببینم که قاضی چه حکمی و صادر میکنه..

سوار ماشین شدم و در و بستم.. نیماهم سمت راننده سوار شد با حرص در  
ماشین و به هم کوبید!

- چه پدرکشتگی با این در بدبخت داری!؟

-- دیونم میکنی!

چشمam گرد شد!

- منتننن؟!!-

.. اره تو..

بالحن اروم تری ادامه داد: نگرانتم غزل.. اگر با دیدنش دوباره حالت بد بشه  
چی؟ تو تازه داری بر میگردی به حالت قبلت..

مرد من نگران بود.. دستم و رو دستش گزاشتم.. انگشتاش و پیچید دور  
انگشتام.. زل زدم تو چشمماش که برای من مثل نت به نت شعر عاشقانه  
بود.. همون قدر شیرین همون قدر دوست داشتی...

-نه نیما..نگران نباش.حالا دیگه من محاکم..خیلی بیشتر از اون که تصور کنی..تو این یک ماه به خودم و از نوع ساختم..و این و مدييون کمک های دکتر..محبت های تو و اطرافیان هستم..

نگاهم کرد..حس های زیادی و از نگاهش ساته میشد! عشق، محبت،  
ترس، نگرانی، عصبانیت!

-نمیخوای حرکت کنی؟

نفس عمیقی کشید و سری به تایید تكون دادو گفت: چرا الان..

استارت زد و حرکت کرد..

منشی او مد و گفت که همه بریم تو اناق!  
پاهم میلرزید..ترس داشتم از روبه رو شدن باهаш..نیما دستم و تو دستش  
گرفت..ناخدآگاه نفسی طولانی کشیدم..گرمای لذت بخش دستاش..یکم  
حالم و بهتر کرد..نیما با حس کردن دستای سردم با بهت گفت: غزل!  
دستات چرا انقدر یخن دختر!

اب دهنم و قورت دادم و با صدای لرزون ناشی از استرس  
گفتم: هیچی..چ..چیزی نیست!

سری به تاسف تكون داد و گفت: زبونم مودر اورد بس که بہت گفتم  
نیا.. گوش نکنی تو یه وقت به حرف ادم!

- من خوبم نیما..

عاقل انرسفیه نگام کرد و گفت: اره کاملا مشخصه چقدر خوبی!

- گیر نده دیگ نیما!

با دست از ادش کلافه چنگی به موهاش زد..

-- خیل خوب فعلا پاشو بریم بینیم نتیجه دادگاه چی میشه؟

با کمک نیما بلند شدم.. گلبم باشدت خودش و به قفسه‌ی سینم  
میکویید.. مثل گنجیشکی که تو قفس افتاده و برای رهایی خودش و به در و  
دیوار قفس میکوبه.. وارد سالن دادگاه شدیم.. چشم گردوندم بین ادمای  
حاضر.. عمو و زن عمو که با نفرت نگاهم میکردن.. زمونه برعکس شده  
نگاهی که من باید به او نداشته باشم او نسبت به من دارن.. چشمam رو رها  
ثابت موند.. کسی که جونم مديونش بودم.. چقدر خوب بود این  
دختر.. شاید هر کس دیگه ای جای اون بود همچین کاری نمیکرد و هیچ و  
قت برادر خودش و لو نمیداد.. اما اون برای نجات جون من او مدد و حقیقت  
و گفت... همین! کس دیگه ای نیومده بود... البته از طرف ما همه اسرا

داشتن که بیان..اما از شون خواستم که این بار اجازه بدن خودم برای اولین و  
البته اخرين بار بیام تنها..هر چند اگر از حضور نیما فاکتور میگرفتیم تنها  
حساب میشدم! امروز قرار بود رای نهایی دادگاه اعلام شده..قاضی و منشی  
های دست چپ و راستش هر سه وارد سالن شدن و تو جایگا  
مخصوصیات جای گرفتن..من و نیما هم رفتیم و رو صندلی های رو به  
روی قاضی نشستیم..عموی اینا سمت چپمون بودن..قاضی دستور داد تا  
بیارنش..دستام یخ بست..دست نیما نشست رو دستم..و صدای زمزمه  
وارش کنار گوشم بلند شد: اروم باش غزل اروم عزیزم..من کنارتم..هیچ  
اتفاقی نمی افته..نمیزارم که کسی حتی نگاه چپ بهت بندازه..اروم غزلم  
اروم!

اروم شدم..معجزه میکرد صدای بم و مردونش..حس امنیت شیرینی پیچید  
تورگ و پیم..در سالن باز شد؛ نگاه وحشت زدم به اون سمت کشیده  
شد...اما..با دیدنش تو اون وضعیت ناخداگاه نفس اسوده ای  
کشیدم..دست و پاشو زنجیر کرده بودن و سریازی بازوش و گرفته بود و به  
سمت جلو هدایتش میکرد!..لباس راه راه مخصوص زندانی هایی که به تن  
کرده بود..پوزخندی نشوند گوشه‌ی لبم..از بچگی علاقه داشت به کارتون  
لوك خوش شانس و حالا؛ خودش مثل برادران دالتون لباس پوشیده  
بود..البته با کمی فرق!  
چشمماش و تو جمعیت حاضر گردوند و نگاهش با مکث از من رد شد و زل  
زد تو چشمای نیما!

من هم به نیما نگاه کردم؛ چهرش خونسرد بود..اما..چشماش حرص  
عجبی و انعکاس میکردن..

--خوب متهم تو جایگاه مخصوص قرار بگیرن..تا حکم نهایی صادر بشه..

با این حرف قاضی سرباز کشیدش جلو..نگاه از نیما گرفت و حرکت کرد و  
تو جایگاه مخصوصش استاد..

--دفاع اخریون؟

در کمال خونسردی گفت: حرفی ندارم!

صدای خونسردش برام عجیب بود.. خیلی عجیب!  
صدای قاضی که بلند شد.. زن عموم شروع کرد به گریه کردن.. اروم و  
سوژناک اشک میریخت.. چشمای منم پر شد.. قلبم تیر کشید!  
با تصمیم ناگهانی پریدم بین حرف قاضی..

-من رضایت میدم افای قاضی!

همه نگاه ها برگشت سمتم.. نیما متعجب گفت: چی میگی غزل!!!!؟!؟!؟!؟  
خودت اسرار به شکایت نداشتی؟

-نظرم عوض شد نیما..

زل زدم توچشماش که طمع شیرینی عسل میداد برام: نمیتونم گریه های یه  
مادر دیگه رو هم ببینم!

هفت سال بعد..

هر چی زنگ و فشردم کسی در و باز نکرد.. ای بابا.. کیسه‌ی خرید هارو رو  
زمین گذاشتم و کلیدم واژ داخل کیفم در اوردم و در و باز کردم.. کفش‌های  
اسپورتم و با دمپایی رو فرشی‌های مشکی رنگ عوض کردم.. با وارد شدنم  
به پذیرایی.. کسی محکم خودش و توب<sup>\*غ</sup>\*ل<sup>\*م</sup> انداخت و از گردنم  
او بزون شد..

--تولدت مبارک مامائیبی

دستم و دور تنش پیچیدم و محکم ب<sup>\*غ</sup>\*ل<sup>\*ش</sup> کردم.. مبهوت زل زدم به  
ادمای رو به روم.. خدای من امروز تولدم بود!  
همه اومده بودن.. نیما جلو اومد.. نگاهش کردم.. باعشق با محبت.. با تمام  
علاقه‌ای که تو این سال ها روز به روز بیشتر میشد.. لب زد: تولدت مبارک  
زندگیم..

لیم به لب خند شادی از هم باز شد.. فرشته کوچولوم و محکم به خودم فشار دادم و \*ب\*و\*س\*ه ای به سر ش زدم..

-سلام به همگی.. خوش او میدید..

همه با هم جواب دادن: سلام! تولدت مبارک..

-خوش او مدین.. بفرمایید بشینید من برم لباس هام و عوض کنم بیام..

به دنبال حرفم فرشته رو روز مین گذاشتمن و به سمت اتاق خواب منون رفتم.. نیما هم به دنبالم او مده.. هر دو وارد اتاق شدیم.. اتاقی که سال هاست شاهد عاشقونه هایی که با هم رقم زدیم!  
شال و از سرم کشید و بال \*ب\*اَش مهر زد گرد نم رو..  
دستاش و پیچید دور تنم.. وزمزمه کرد توی گوشم: تولدت مبارک عزیز دل نیما..

-مرسی عزیزم.. بابت همه‌ی زحمات

--زحمتی نداشت عزیزم.. وظیفه ام بود..

لب خندی زدم..

تئی به در خورد و پشت بند اون صدای فرشته بلند شد:باباییی یه دیقه بیا..

نیما ازم فاصله گرفت و همون طور که به سمت در اتاق میرفت گفت: او مدم  
دخترم..

رو مبل سه نفره صدر مجلس نشستم.. نیما هم کنارم نشست.. نازگل کیک به  
دست از اشپیخونه خارج شد و پشت سر اون فرشته در حالی که چاقوی  
روبان پیچی شده رو به دستش گرفته بود او مد بیرون.. دلم غنج رفت از  
دیدنش تو اون پراهن صورتی عروسکی و موهای گیس کرده‌ی  
طلاییش.. نازگل کیک و رو میز مقبلمون گذاشت و رو به فرشته گفت: عمه  
چاقو رو بده مامانت کیک و ببره..

فرشته با تحسی جواب داد: نمیخوام.. اول باید بالقصم.. لقص چاقو..

و خندید و دندون های یکی در میونش نمایان شد.. وایی که دلم رو میبرد با  
این خندهاش.. نیما پدر سوخته‌ای نثارش کرد... و همه زدن زیر خنده.. شاد  
بودیم.. عروس تو کوچمون بس نشسته بود.. نازگل اهنگ تولد از اندی و  
گذاشت و فرشته شروع کرد به \*ر\*ق\*ص\* یدن... دوست داشتم بگیرمش تو  
ب\*غ\*ل\*م و انقدر به خودم فشارش بدم تا تو من حل بشه! الی فداش بشم  
که امسال میخواه مانتو شلوار مدرسه بپوشه و بره امادگی!

\* رُقْ صِ يد از همه شاباش گرفت و در اخر رضایت داد که چاقور رو بهم  
تحویل بده.. جلوم ایستاد و چاقور رو به طرفم گرفت و گفت: بفرمایید  
مامانی..

دلم غنج رفت از مامانی گفتیش.. چاقور از دستش گرفتم و رو میز گذاشت  
و بعد دست فرشته رو کشیدم و نشوندمش رو پاهم.. خم شدم و  
بَ سَ ای نشوندم رو لپای تپیش.. و همزمان با من نیما هم گونه‌ی  
دیگش و بَ سَ دو صاف نشستیم..

نازگل: نیما شمع ها رو روشن کن تا غزل فوتشون کنه..

نیما باشه ای گفت و از جیب شلوار مردونه‌ی پارچه ای مشکی رنگش  
فندکی در اورد.. همون فندک نقره‌ای که سال‌ها پیش تو روز تولدش بهش  
کادو دادم.. خم شد و شمع هارو روشن کرد.. بعد صاف نشست و نگاهم  
کرد و گفت: بفرما خانمی شمع هات و فوت کن... به قول نازی ارزو هم  
یادت نره...

سری تکون دادم و چشمam بستم و ارزو کردم "همیشه انقدر شاد و خوشحال  
باشیم.. و شوهرم و دخترم همیشه کنارم باشت سلامت و تندرست" .. چشمam  
و باز کردم خواستم فوت کنم که قبل از من فرشته که تو بَ غَلَم بود فوت  
کرد و شروع کرد به جیغ کشیدن و دست زدن...

هر سه کنار قبر ها چمباته زدیم..و مثل همه‌ی پنج شنبه‌های دیگه برای  
شادی دو عزیزمون فاتحه خوندیم..نیما از جا بلند شد و گفت: برمیم؟؟

- تو و فرشته بردید تو ماشین من یکم باهاشون حرف دارم میام حالا..

- باشه پس ما فعلا میریم تو ماشین..

فرشته رو بُخ\*ل\* کرد و گفت؛ برمیم بابای؟

فرشته با کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت: ماما نی نمیاد؟

- چرا عزیزدل ماما ن، تو با بابا بردید منم الان میرم..

نیما به سمت ماشین حرکت کرد... وقتی کامل ازم دور شدن.. دستی رو  
سنگ قبره ردوشون کشیدم و شروع کردم به حرف زدن باهاشون..

- سلام فرهاد داداشی.. خوبی؟ جات خوبه؟ راحتی؟ تانیا تو چی ابجی  
راحتی؟ کناره مید مگه نه؟.. براتون دعا. میکنم.. شما هم قول بدید برای  
خوشبختی دخترتون دعا کنید.. قول مید تمام سعیم و بکنم برای شادی و  
خوشبختی عزیزتون که الان عزیز منم هست! قول مید تمام تلاشم و برای

خوب بزرگ شدن فرشته بکنم..شما خیالتون راحت باشه و اروم و اهسته و با  
ارامش بخواهید...امید وارم که ازم راضی باشید..

نگاهی به عکس های هر دو شون که رو سنگ قبر هاشون هک شده بود  
اندختم...چقدر حیف بودن برای خاک..حیف و صد حیف..اهی پر از  
حسرت کشیدم و اشکام و که اصلا نفهمیدم کی رو گونه هام راه گرفتن  
و پاک کرد..برگشتم و نگاه دوختم به خانوادم؛ شوهرم که تنها دخترم و در  
اغوش کشیده و ایستاده بود کنار ماشین به انتظارم..دختری که هر چند از  
گوشت و خونم خودم نبود ولی تمام زندگیم بود..بودم به بودش بسته  
بود! الان هفت سال میگذره..از اون روز توری دادگاه روزی که من و نیما  
رضایت دادیم و دادگاه برای راستین ده سال حبس برید اما چند روز بعد  
خبرش رسید که توری دستشویی زندان خودکشی کرده و جسد غرق در  
خونش و پیدا کردن اون هم سزای اعمالش رو دید! اقعرا راست گفتن که خدا  
جای حق نشسته..یک سال بعدش وقتی فقط یک ماه مونده به تحویل  
گرفتن بچه ای از پرورشگاه که مدت ها بود دنبال کارаш بودیم..فرهاد و  
تانيا تو راه شمال تصادف کردن و فرهاد درجا جونش و از دست داد و تانيا  
هم که هفت ماهه باردار بود به بیمارستان منتقل شد و بعد از به دنیا اوردن  
بعچه اون هم دیگه نتوNST طاقت بیاره و برای همیشه چشماش و بست..ما  
هم از گرفتن بچه ای از پرورشگاه صرف نظر کردیم و با موافقت همه قرار  
شد که تنها یادگار باقی مونده از فرهاد و تانيا رو نگه داریم...و حالا من و

نیما و فرشته یک خانواده هستیم یه خانواده کامل با تمام مشکلات و خوشی های خودمون.....

زندگی با ما بازی های زیاری کرد...بازی هایی که گاه شادی داشت و گاه غم..اما هر چی که بود..روزی هزار بار خدارو شکر میکنم که اخرش به خوشبختی ابدی ختم شد.....

**با تشکر از فرنسا ۷۹ عزیز بابت نوشتمن این رمان زیبا**